

زندگان توجیدی

(«قصر» در «بهار آزادی!»)

۱. پایا



www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

زندان توحیدی

(«قصر» در «بهار آزادی!»)

ص
ا. پایا کے برسرِ ادب



I. Auflage 1989
© A. PAYA
BAZTAB VERLAG
Alle Rechte vorbehalten
Übersetzung, Nachdruck und Vervielfältigung
aller Art nur mit ausdrücklicher Genehmigung
des Autors
Satz PAYAM Co-LONDON
Umschlag KHAVAR PARIS
Gesamtherstellung BAZTAB VERLAG
SAARBRÜCKEN
Printed in Germany

زندان توحیدی

(" قصر " در " بهار آزادی ! ")

نویسنده : ا . پایا

ناشر : بازتاب

حروف چینی : پیام کو لندن

صفحه بندی : شرکت " شما " لندن

طرح روی جلد : خاور پاریس

چاپ و صحافی : بازتاب

چاپ اول : تابستان ۱۳۶۸ ، ساربروکن ، آلمان غربی

همه حقوق برای نویسنده کتاب محفوظ است

اهداء:

به اسماعيل خوئي
به پاس بيست و پنج سال
دوستي و برادري

۱. پايا

www.KetabFarsi.com

سراغاز

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

فهرست *

سرآغاز

صفحه ۳

* بانگی از بند

بخش اول: راه قصر و غرفه

۱۱

* بازداشت

۱۹

* ورود به قصر

بخش دوم: بند شش / پذیرش

۲۷

* جلوس در غرفه

۳۵

* کتّاده ی زندانبانان

۳۹

* شیخ مجلس و شوخ محفل / و طنز تقدیر در میانه

* فصل‌ها با نشانه ی ستاره (*) و نامه‌ها با نشانه ی خط (—) نمایانده می‌شود. خط کج (/) نشانه ی تفکیک در عنوان است. سه فصل، با تذکار [نثری رها]، بافتی جدا از بقیه ی کتاب دارد.

- ۴۴ — فتح باب (نامه — ۱)
- ۴۶ * انتظار رسیدگی / و عدالت قضائی
- ۵۳ * شنبه ی شلوغ
- ۶۰ * تعلیقِ فضا [نثری رها]

بخش سوم: بند پنج / عمومی

- ۶۹ * شب اول، غم زندان
- ۷۴ — دعوایِ «شاخ و شونه»!
- ۷۶ * یکشنبه ی دیدار
- ۸۱ — ملاقات (قَدْ قَدْ قَدْ!) (نامه — ۳)
- ۸۸ * دوشنبه ی برخورد
- ۹۹ — کود دیروز و میوه ی امروز (نامه — ۴)
- ۱۰۲ * سه شنبه ی اعتصاب/ انفرادی — ۱ (و پراتز «رفاه»)
- ۱۱۱ — دو قشر و غشاء حسی (نامه — ۵)
- ۱۱۳ * چهارشنبه ی انتظار
- ۱۱۷ — مکاشفه ی آخور (نامه — ۶)
- ۱۲۱ * پنجشنبه ی امتحان / «فرم» بازجویی
- ۱۲۶ * عطف به ماسبق: چُخ؛ مرور زمان: یُخ!
- ۱۳۲ * در این شب جمعه/ محض رضای خدا، فرجی
- ۱۴۰ — نگاهداری ضایعاتی! (نامه — ۷)
- ۱۴۲ * ... تا جمعه ی دیگر، بند بازی
- ۱۴۹ * روزهای برزخ
- ۱۵۴ * شبی به درازیِ آزار و کوچکیِ آغل
- ۱۶۳ — «زندان میباشد نه هتل» (نامه — ۸)

- ۱۶۵ * اقدامی حاد! / اخراج از بند
- ۱۷۱ * تبعیدی تقریباً «پانتومیم»

بخش چهارم: انفرادی - ۲ / بند یک

- ۱۹۱ * حُلُول در سلول / قَلَق و فراغت
- ۱۹۸ — اخبار کوتاه (نامه - ۹)
- ۲۰۰ — دنیای بزرگی کوچکان و دعا (نامه - ۱۰)
- ۲۰۳ — سفرِ نور (نامه - ۱۱)
- ۲۰۷ * هواخوری / و نمونه های رفتاری زندانیان
- ۲۱۲ — شُستریدنگاه! (نامه - ۱۲)
- ۲۱۴ — سعید سیزده ...! / به انتظار سیمین (سی امین) (نامه - ۱۳)
- ۲۱۶ — لیوان؛ وصل و هجران! (نامه - ۱۴)
- ۲۲۰ * زجر بستگان در بیرون
- ۲۲۶ — دوندگی و خوشخوابی (نامه - ۱۵)
- ۲۲۹ — نشخوان: جریان کار و جریان فال (نامه - ۱۶)
- ۲۳۲ * رختشویی [نثری رها]
- ۲۳۷ * بازم حرفای گنده! / پیگیری وضع شخصی و وضع عمومی
- ۲۴۳ — نامه ای برای کانون وکلای دادگستری (نامه - ۱۷)
- ۲۴۷ * درگیری و تنبیه
- ۲۵۳ — تجردی کوتاه (نامه - ۱۸)
- ۲۵۵ * چریک همسایه و شکنجه گر همخانه
- ۲۶۱ — شب شکنجه ی درون (نامه - ۱۹)
- ۲۷۰ * روزهای موازی

بخش پنجم: پیوستگی عواطف و مفاهیم/در متن تجربه

- ۲۸۱ * آغازی بر این بخش
- ۲۸۵ * زیستن با احساس مرگ
- ۳۰۰ * زمینه های زندانبانان/ و درجات محدودیت آزادی
- ۳۱۲ — جوششی از گوشه ی گذشته و اکنون (نامه — ۲۰)
- ۳۱۷ — سیر زمان در زندان (نامه — ۲۱)

بخش ششم: بند یک / عمومی

- ۳۳۹ * واردش کن!
- ۳۴۵ — از کوخ به کاخ (نامه — ۲۲)
- ۳۴۹ — «آبِ خنک» و «احوالات»! (نامه — ۲۳)
- ۳۵۱ * بندیانِ بند
- ۳۵۹ — بهداری و بهداشت (نامه — ۲۴)
- ۳۶۴ — مستراح و مخلفات! (نامه — ۲۵)
- ۳۷۲ * «آن کار دیگر...»
- ۳۷۷ — میلاد علی/نیایش و معماری و شادمانی (نامه — ۲۶)
- ۳۸۵ * پیامبران بر ابریشم ندا [نثری رها]
- ۳۹۵ * مکررات زندان/ اخبار و اختلاط و ملاقات
- ۴۰۱ — پسریِ خوبِ من! (نامه — ۲۷)
- ۴۰۴ — پذیرفتن واقعیت؛ درازیِ رشته! (نامه — ۲۸)
- ۴۰۶ — تقسیم کار و جا و غذا (نامه — ۲۹)
- ۴۱۲ — نامه ی سیمین.../لولی دریا و بوی آزادی (نامه — ۳۰)
- ۴۱۵ * دادخواهی و انتظارات انفجاری
- ۴۲۳ — دیدار «هیئت برادران» (نامه — ۳۱)
- ۴۲۶ — ارتباط با خویشان (نامه — ۳۲)

- سمینار و کلاء و کارنوویسنده ها / چه غلطا ! (نامه — ۳۳) ۴۲۸
- «اعلام عفو» (نامه — ۳۴) ۴۳۱

بخش هفتم: انفرادی — ۳ / و / آزادی مقید

- آشوب (نامه — ۳۵) ۴۳۵
- * واکنش زندانیان و زندانبانان ۴۴۷
- «ای آنکه غمگنی و سزاواری ...» (نامه — ۳۶) ۴۵۵
- * تنهایی و سپس ... / «قرار آزادی»! ۴۵۸
- واپسین روزانِ سِتْمَاشَفْتَه (نامه — ۳۷) ۴۶۴

پیشگفتار

زندان حکومت اسلامی را، در تهران، می توان به سه دوره بخش کرد: نخست، چله ی آغازین، از ۲۲ بهمن ۱۳۵۷ تا نوروز ۱۳۵۸، که دستگیرشدگان را به کمیته رفاه در مدرسه علوی، جایی پشت میدان بهارستان و نرسیده به خیابان ایران، می بردند که آن زمان جایگاه خمینی و دستیارانش بود. ده ها تن را همانجا، در پشت بام، تیرباران کردند. دیگر، چهارماهه ی دوم، از نوروز تا پایان تیرماه ۱۳۵۸، که بازمانده ی بازداشتیان کمیته رفاه و دستگیرشدگان تازه را به زندان قصر می بردند و آنجا نگاه می داشتند. صدها تن در این زندان اعدام شدند. سپس، از مرداد ۱۳۵۸ تا کنون، که بازمانده ی بازداشتیان زندان قصر و دستگیرشدگان تازه را به زندان اوین بردند و می بردند و می برند. بسیاران دیگر، به شمار هزاران، در این زندان شکنجه و یا اعدام شده اند و همچنان می شوند. جز این نیز بسیار بوده اند، شمار ناشده، که در کمیته ها و زندانهای دیگر تهران و سراسر ایران، از نخستین روز تا امروز، جانشان را زیر شکنجه و برچوبه های دارستانده اند و می ستانند.

هر دوره را باید در متن خود دید؛ اما، با گذشت زمان، می توان دید که هر دوره پهنه ای برای چیرگی این حکومت بوده که از نخستین روز می جسته است.

در ماههای آغازین هنوز نظام حکومت پا و ریشه نداشت، هنوز بارخواستهای انقلابی

مردم سنگین بود، هنوز اعدام و آزادی کنار هم بر خط های موازی پیش می رفتند؛ و دیری نگذشت که خط اعدام رودی شد گسترده تا دریای خون و خط آزادی کوره راهی به زاویه های تنگ و سپس نقطه های کور.

این کتاب برداشت نویسنده است از دوره ی قصر؛ زمانی که هنوز، میان همه ی روندهای دوزخی، «بهار آزادی» نفسی داشت از آرزوی بهروزی، و ارزش و ارزشگذاری پیوندی داشت با این آرزو.

خوابی بود که در کابوس گذشت و کابوسی که در بیداری می گذرد.

نویسنده، آنگاه که خود این دوره را می گذراند، بر آن نبود تا کتابی از این تجربه فراهم آورد. از زندان، چنانکه در «بانگی از بند» گفته می شود، نامه هایی می نوشت در چارچوب تنگناهای زندان و میان رخنه هایی که بود. زان پس که به درآمد، در پی آن درآمد تا نامه ها را سامانی دهد و روزی به چاپ سپارد. بدین انگیزه، از داستان بازداشت خود آغازید و گوشه ای از داستان آن دوره را باز گفت و نامه ها را، با حس زنده ی زمان خود، میان آن تنید. در بازسازی فضای زندان قصر، که نوشتنش یکسالی پس از رهایی از آن، تا تیرماه ۱۳۵۹، به انجام رسید، نویسنده کوشید چیزی از دریافت های بعدی خود را بر آن نیافزاید. همچنین، در بازخوانی نهایی برای چاپ، گذاشت که حالت و روایت آن روزان به حال و روال خود بماند.

این خود نشان خواهد داد که «زندان قصر» در آن زمان، با همه ی آزارها و اعدام هایش، در برابر آنچه پس از آن در «زندان اوین» و زندانهای دیگر گذشته، قصری بوده است از «رفاه»!

لندن - آذر ۱۳۶۷

دسامبر ۱۹۸۸

بانگی از بند

در بند می خواهی دیوار سکوت را، میان دیوارهای سیمان و میله های آهن، بشکنی — اگرچه، گاه، می دانی که تلاشی است عقیم.

می خواهی با خود، و با دنیایی گم در غبار، سخن بگویی — از بزرگیهای انسانی و کوچکیهای غیر انسانی، از عدالت و گناه و بی گناهی، از دادرسی و داوری ... از آزادی. می خواهی برداشت و اندیشه ات را، لایه لایه های هستی ات را، در خاموشی، فریاد کنی — تا بدانی که در این نیست — گوشه هنوز هستی. می خواهی به «چرا» های دیگران، از ورای هزاران پرسش سرگردان، پاسخ گویی و پاسخ «چرا» های خودت را، از میان هزاران فکر لولنده، با منقاش بیرون بکشی. می خواهی زاویه های ذهن و دلت را باز کنی — اما، به ناگزیر، بسته می مانی. می خواهی ... تا آنزمان که زنده ای در بند، دست کم ارتباط خود را با زندگان نگاه داری — اگرچه زندگی را حتی به هیچ انگاری.

نامه می نویسی، اگر بگذارند و بتوانی — نامه های پراکنده

هر نامه برشی کوتاهست از زمان و از واقعه و حالتی که در آن زمان، زنده، تجربه می کنی. پاسخی به چندین نیاز خود، و خود پرسش و پرسش هایی — جد و طنز، تا چگونه آن زمان این برش از زندگی را، در حصار، دیده باشی.

گاه، اما، گویی در خلا می نویسی. نمی دانی که این پل پرتَرکِ ارتباط، جا به جا شکسته، کدامین سخن از حادثه و عاطفه را از این سوی بند گذر خواهد داد و کدامین پیام امید یا دلهره را از آن سوی بند خواهد آورد.



هنگامیکه ممنوع الملاقات بودم، در نامه ای نوشتم: «... فاصله ی ارتباطی بین زمین و ماه، رفت و برگشت، شانزده ثانیه است و فاصله ی ارتباطی بین بند و بیرون اکنون از شانزده روز نیز تجاوز می کند...». نامه ای بود کوتاه، در دو صفحه؛ جیره! چند سطری، در پرده، مطلبی داشت از شبی که بعداً، بی پرده، از آن خواهم گفت.

کور شد! سانسور، خود کار، با طرحی فشرده از هاشورِ مَورِب و عَضاریِ دایره، کورش کرد: سانسورچی، با احساس وظیفه ای مضاعف، بالای این نامه ی مخطط نوشت: «بدلیل این خط خوردگیها نامه ۱۶ روز در راه میباشد آخه اینجا زندان میباشد نه هتل!» نامه، بدینگونه، رسیده و اکنون دست من است؛ و نامه هایی مانند این در زندان دیدم.

برخی از نامه های دیگر نرسیده است — نه از این سو و نه از آن سو. «در بان هتل» حتماً مصرف بهتری برای آن یافته است!

این را تو خود نیز می فهمی و از این رو تو خود را نیز در زندان، شاید هر زندان، سانسور می کنی — سانسوری چند گونه: سانسور خطر، سانسور مطلب، سانسور اندازه، سانسور پرده، سانسور محبت ... و سانسورهای متعدد دیگر. پیهوده نیست که اکثر نامه های زندان نامه هایی است از: «حال شما چگونه، حال من خوبه ...» تا، نکند!، امنیت زندان به خطرافتد و خطرش دامنگیرت شود؛ بتوانی ارتباط را، که اساسی ترین مطلب است، حفظ کنی؛ حد خود را، حتی در اندازه ی نامه و تعداد سطور، نگاه داری از بیم آنکه، مبادا!، خوانندگانِ سرراهیِ یکسره راهی سبزش کنند؛ اگر بخواهی نکته ای را، خصوصی، به گوش هوش گیرنده برسانی، پرده ای از اشاره و

کنایه و تعریف و تمثیل بر آن بکشی؛ و همراه اینهمه متمیزی، محبت بستگان را پاس داری و چیزی ننویسی که آرامش نداشته ی آنان را، بیپوده و بیشتر، بر هم زنی. فلسفه ی سانسور، حتی در زندان، بحثی دیگر است که به درجات محدودیت آزادی ربط می یابد و باید جداگانه بدان پرداخت.



با اینهمه، گاه می توان لحظه ها و حالت ها را نوشت و باقی حکایت را گذاشت برای بعد. ناگفته های گذشته

نامه ها، از این رو، مقاطعی است میان حکایت: هر یک، فرازی یا فرودی، با زبان خود و بارزمان حالت خود.

حکایتی که همراه نامه ها در این کتاب می آید، لزوماً، درپاره ای سطوح، شخصی است. اما، جنبه هایی از آن ممکنست حالتی عام داشته باشد: یا در تجربه ی دیگران و یا در کنجکاوی آنان به دانستن. یک بار از همانجا نوشتم:

«در برخی از نامه ها اگر برخی از جزئیات را برمی گزینم و می نویسم، برای اینست که گمان دارم هر زندانی، هر زمان و هر جا، نوع آنرا تجربه کرده باشد. این گونه وقایع و حالات، هرچند در خصوصیات خود شخصی است، اما، در ذات خود، عمومیتی دارد که زندان کشیدگان دیگر نمونه هایی از آنرا در تجربه های شخصی خود باز می یابند — در شب زندان، یا در خاطره ای پس از صبح آزادی
«....»

و گاه، هرچند، باز نیافته، مدفون ... در گورا

برخی از جزئیات نامه ها را، که جنبه ای فردی و خصوصی دارد، حذف می کنم و

گسستگی متن را، به جای آن، با سه نقطه میان دو خط کج /.../ نشان می‌دهم؛ و اگر اضافاتی باشد، میان دو خط سر کج [] می‌گذارم. روشن است که هیچ‌نامه‌ای، در اصل، عنوانی نداشت؛ عنوانها را، برای این کتاب، از متن‌نامه‌ها برمی‌گزینم. ترتیب‌نامه‌ها در این کتاب همیشه همان نیست که در اصل نوشته و فرستاده شد. جا به جایی‌نامه‌ها، به راهنمایی متن، روشن است.



برای خواننده‌ی زندان نیامده، شاید زندان این دوره سؤال انگیزتر از زندان هر دوره‌ی دیگر باشد. «زندان انقلاب» چگونه است و مفاهیم اسلامی چگونه رعایت و یا اجراء می‌شود؟ رشته‌ی حکایت و محتوای برخی از نامه‌ها، بی‌هیچ کوششی برای پرورندگان پاسخی همه‌جانبه، ممکنست پاسخگوی برخی از جنبه‌های چنین پرسشی باشد.

پرسشها و پاسخها در متن و محتوای مکالمات مبتنی بر واقعیت جریانات است. شخصیتها نیز همگی واقعی هستند اگرچه، جز در یکی دو مورد، از کسی نامی نبرده‌ام و به جای آن، در سراسر کتاب، عنوانی متناسب با هر شخصیت برگزیده‌ام. همچنین، بافت کتاب، یا نحوه‌ی توصیف و بیان، اگر داستانی — و در برخی از فصول شعرگونه یا نمایش‌واره — است، هیچ مضمونی داستان یا خیال نیست. سند است؛ و در تنظیم سند باید امانت را نگاه داشت. کوشیده‌ام، در بازسازی فضای این زندان، امانت را نگاه دارم. سنگینی بار این امانت در تناقضی است که این «زندان توحیدی» در نفس خود داشته است: با کسانی، به ناگزیر، همدمی — همدمت کرده‌اند! — که هیچگونه همخوانی فکری یا سیاسی با بیشتر آنان نداشتند؛ و با کسانی رویارویی که می‌بایست پاسدار دستاوردهای انقلاب این مردم باشند، اما بیشتر آنان نیستند.

مغایک بین این دو قطب آنگاه ژرفتر می‌شود که بر سر اصول خود استوار بایستی و

ایستادگی تو، به ناچار، انگیزه‌ی درگیریهای بسیار شود. در این میان، تنها «جان» نیست که خطر می‌کنی؛ «نام» را نیز. در نامه‌ای نوشتم که: «گذشتن از جان...، برای هدفی یا اعتقادی صادق، گاه به اندازه‌ی خطر کردن نام دشوار نیست»؛ و اینچنین است که درمی‌یابی: «شهید مردن آسان است؛ زنده، شهید ماندن دشوار».

زندان، در این دوره، تنها جامعه‌ی توحیدپرست که عملاً تحقق یافته است: بی‌طبقه، بی‌قشر، بی‌مقام. در هر اتاق بند عمومی، یا در سلولهای راهروی انفرادی، وزیری با راننده‌ای یکجاست، امیری با سربازی نشسته است، چریکی همسایه‌ی ساواکی است، روشنفکری با متعصبی همسخن است... همه با یک کاسه، یک قاشق، یک لیوان، یک تشک و یک یا دو پتو؛ کمابیش با یک نوع رفتار میان خود و برابریک نوع رفتار از نگهبانان - نگهبانانی که گاه انسانند یا نگهبانانی که تنها زندانبان.

زندانی، در این زندان، نخست مجرم است و سپس متهم؛ و، سپس، گاه، انسان.

بیهوده نبود که از همانجا نوشتم:

«به زندان باید آمد؛ و اگر به زندان باید آمد، اکنون و به این زندان باید آمد زیرا، گمان ندارم، گاه و جای دیگر چنین غنای تجربه‌ای بدست آید...».

آدم و آمد...

تهران - شهریور ۱۳۵۹

www.KitaboSunnat.com

بخش اول

راه قصر و غرفه

بازداشت

روز ۲۲ فروردین ۱۳۵۸ برای بازداشتم به دفتر کارم آمدند - با تمهیداتی که حیف شد نبودم و ندیدم! ابتدا، پنج نفر از «کمپته»: سن متوسط حدود ۲۵ سال و هریک «ژ-۳» ای در دست؛ و سپس، دو نفر دیگر، که خود را «وکیل دادگستری» می خواندند: یکی نزدیک سی سال و دیگری سی و اندی.

بعداً شنیدم که این گروه ضربت، با مسلسلهای کشیده، ابتدا به شعبه ی بانکی ریختند که زیر ساختمان دفتر کارم است. پرخاشگر و تند و خشن، بانگ زدند: «فلانی کجاست؟» چند کارمند شعبه، وحشتزده، شاید ابتدا گمان بردند که «فلانی» پول نقد است! و سپس، شاید، با قورت دادن ترس خود همراه با جرعه ای آب گلو، گفتند: «اینجا نیست، فلان طبقه ی همین ساختمان است».

گروه ضربت بلافاصله مواضع جنگی اطراف ساختمان را اشغال کرد: یکی در خیابان اصلی ماند و دیگری در خیابان نبشی - برای پیشگیری از فرار عابری، گویا، گفت: «برادر، پنجره ی بلند این طبقه از ساختمان راهی جز به خودکشی ندارد!» با اینهمه، می بایست راه را حتی بر جهنم بست و بسته نگاه داشت. سه تن دیگر از پله ها و از آسانسور به دفتر آمدند و سپس آن دو تن دیگر خیابان را رها کردند و به این سه پیوستند.

نبودم تا در «هال» کوچک ورودی، از پشت میز منشی که روبه دراست، صدای خشاب گذاری مسلسل را بشنوم و پس از باز کردن در بینم که چند لوله ی مسلسل به طرفم نشانه می رود و دستوری، پرخاشگر و تند و خشن، شهاب سوآلی را به دنبال می کشاند که:

«تکون نخورین! پرونده های سنای آمریکا کجاست؟!»

گویا منشی دفتر رنگ صورتش را در لکنت زبانش ریخت و با چند ب ب ب ... مکسور و مکرر، سؤال را با استفهامی نامفهوم جواب داد. این قدر را، ظاهراً، هر چند فوراً، فهمید که توپخانه ی ماشین فتوکپی، خمپاره ی ماشین تحریر، موشک قلم و تفنگ مداد، که در سنگر اطراف و روی میزش جا خوش کرده بودند، در این شرایط غافلگیری، هیچ به کار جنگی مسلحانه نمی آمدند! به ناچار تسلیم شد و یکی دو کارمند دیگر دفتر نیز، مانند او — گویا با حالتی که هم دستانشان می بایست بالا باشد و هم موی تنشان؛ اگر چه، عملاً، گویا دستها را فقط برای خواباندن موبکار بردند تا مبادا سیخ شدن آن توهینی تلقی شود! و یکی از نازکدلان نیز آب زهره را، ترکیده، از گوشه ی چشم و لوله بینی به خشک کاری دستمال برد.

من از این سؤال ورودی چیزی نمی دانستم تا زمان آزادی مشروطم. در دفتر، گویا به تدریج، همکارانم حماقت محتوای سؤال را بر آنان روشن کردند. شاید از این رو بود که در آن روز هیچ کس سپس چیزی به من از این مقوله نگفت.

آنروز من در یکی از ادارات دولتی جلسه ای داشتم. صبح زود از منزل مستقیماً به آنجا رفته بودم. پیش از شروع جلسه زنگی به دفتر زدم، به طور معمول، تا پیرسم «چه خبر؟».

«خبر از کمیته!»

با یکی از گروه ضربت صحبت کردم — نمی دیدم و نمی دانم که مسلسل در دست داشت یا پروانه ی وکالت!

پرسیدم: «چرا؟»

گفت: «برای گرفتن شما! کجا هستین؟ زودتر بیاین دفتر!»

چه جوابی بهتر و دلیلی روشن تر از این! حتی می خواستم از اینهمه بسط و توضیح تشکر کنم! نکردم. سؤال او را نشنیده گرفتم و گفتم:

— «کاری در بیرون دارم. اقلأ دو ساعتی طول میکشه. بمحض اینکه تموم بشه، میام دفتر.» و اضافه کردم که در این فاصله، چای و پرونده ها و اسناد در اختیارشان خواهد بود. همین را، سپس، به یکی از همکارانم گفتم که گفت او نیز همین را به آنان گفته بود.

سپس زنگی به منزل زدم و با همسرم، که «فرنگی» است، صحبت کردم. نگران شد و آشفته. پرسید: «چرا؟!»

هنوز سوآلی می کرد که از فرهنگ غربی کشور خود می آورد! در سالهای درازی که اینجا زیسته بود، خود را ایرانی می دانست و هنوز هم می داند. بنابراین، نمی توان گفت که سوآلتش، دقیقاً، غربی بود. او نیز، مانند بسیاری از روشنفکران، فقط «غربزده» شده بود که گمان می کرد هر بازداشتی، حتی در این شرائط، می بایست شرائط موجهی هم داشته باشد!

با خجالتی «شرقزده» کوشیدم جوابی جور کنم. جویده چیزکی گفتم. گفت، با لرزش امیدی پنهان در صدا: «نمیری که؟» گفتم: «عزیز! همیشه سرم را بالا نگاه داشته ام و اکنون نیز، گرچه دلیلی نمی بینم که چرا باید بروم، اما، دلیلی هم نمی بینم که چرا نروم.» بغض زنانه ی او، تک کلمه، در ترسی انقلابزده شکست که: «می کشنت!» و گلایه اش را در حافظه ام پیچاند، یعنی: «زبان سرخ سر سبز می دهد بر باد!» آرامش کردم که همه چیز به زودی روشن می شود و خدا حافظی برای یکی دو روز! خاطرش را نیز، در پاسخ به آخرین سوآلتش که: «چطورن؟ انسانن؟»، به تأکید جمع کردم: «بله، بله، خیلی هم...» و گوشی را پایین گذاشتم و به جلسه رفتم.

*

جلسه سر ساعت ده صبح شروع شد. سی نفری گرداگرد میزی دراز نشسته بودند. موضوع: فسخ یکطرفه ی چندین قرارداد بزرگ ساختمانی توسط پیمانکاران خارجی. گروه پیمانکاران، با تمهیدات قبلی از کارشناسان و اسناد و اقدامات، آمده بودند. ما نیز، از قبل، آماده بودیم. گفتند و گفتیم. ماده ای از قرارداد را بهانه آوردند، ماده ای دیگر از قرارداد را نشان دادیم که بیسوده می گویند. کوشیدند باز فسخ قرارداد را بر گردن ما بگذارند. گفتیم و سوابق را عرضه کردیم که مسئولیتش با آنان است. قریب چهارصد میلیون تومان خسارت مطالبه می کردند. گفتیم واهی است و کلیه ی مطالبات و ضمانتنامه های آنان ضبط خواهد شد. مزد و بیکاری سه هزار کارگر در میان آمد. راهی در جلسه برای حل این مشکل، به حساب پیمانکاران، یافتیم و پذیراندیم.

در سراسر بحث، «کمیته» نبود که در ذهن و دفترم منتظر من بود؛ کار حرفه ای بود که می بایست از عهده برآیم. جلسه سنگین بود در پایبندی همیشگی به اصول حرفه ای کارم.

صحبت به درازا می کشید. پس از دو ساعتی، زنگی دیگر به دفترم زد و صحبت با «کمیته چیان» که:

«دوستان! معذرت... تا یکساعت دیگر خدمتتانم...»!

ضرورتی حس نمی کردم بگویم کجا و به چه کاری مشغولم. صدای آنان، این بار، نرمتر شده بود. راهی دیگر نبود، چون گویا از مسیر سیم تلفن بازداشت من آسان نمی نمود!

ساعتی گذشت؛ جلسه تمام شد. با همکاری که همراه من بود، آخرین مشورتها را برای چگونگی پیگیری موضوع در برابر پیمانکاران انجام دادم و سومین بار به دفتر کارم زنگ زدم که: «آمدم...».

جواب، اما، کمی غریب بود: «ما هم کارمون تموم شد... شما مستقیماً بیاین زندان قصر...»!

این بار، کمی تند، گفتم: «من هیچ کاری نه با کمیته دارم و نه دلیلی برای آمدن به زندان می بینم. دفتر، محل کارم است و معمولاً، پس از انجام کاری در بیرون، به آنجا برمی گردم. الان هم، با علم به اینکه شما آنجا بید، طبق همین روال خود عمل می کنم. اگر باشید و بخواهید به کمیته یا هر زندانم بپردازید، باز می آیم — اگر چه نمی دانم چرا...»

ماندند.

نیم ساعتی نگذشت که به دفتر رسیدم.



سلامی به همه، کلامی با همکاران. نخستین برخورد با گروه ضربت. مسلسل داران خوشرو بودند و پروانه داران اخمو.

راهرو و هال نسبتاً در هم ریخته بود. تابلوهای نقاشی و تذهیبات و نمونه های خط را، که از تزیینات دفتر بود، جا به جا می کردند و در اتاق من انبار.

ساندویچی را، با زیر پوش و مسواک، در کیسه ای نایلونی گذاشتم که: «آقایان، حاضر!»
جوانکی مؤدبانه گفت: «بفرمایین ناهارتونو راحت میل کنین — بعداً میریم.» حس کردم سه چهار ساعتی که در دفتر ماندند و با رفتار همکارانم آشنا شدند، به رویه ای بین ادب و نرمخویی رسیدند.

رئیس گروه، وکیلی که به نظرم ریشی کوتاه و تئک و کوسه به رنگ حنایی، در صورتی نسبتاً بزرگ و استخوانی و عصبی، داشت، پرخاشجویانه پرسید: «وکیل کدام دولت خارجی بودید؟»

خشم بیدارم را با جوابی کوتاه خواباندم و با تکیه بر تک تک کلمات گفتم: «از هیچ دولت خارجی هیچ گاه هیچ وکالتی را قبول نکردم».

با همان پرخاش، اما اینگاه در مسیر دیگری از همان نوع سؤال، پرسید: «وکیل دولت ایران در سرمایه گذاریهای خارجی چگونه؟»

خشک و دقیق توضیح دادم که در ایجاد مشارکتی به منظور تأمین مستمر بخشی از آذوقه ی کشور، چند سال پیش، مشاور حقوقی یک بانک دولتی ایران در برابر شریک خارجی بودم. خواست که پرونده های آن را با خود ببریم. متذکر شدم که پرونده های ما، در اینگونه موارد، پوشه ای نیست که چند برگ در آن باشد. بررسی های مختلف، شامل تحلیل حقوقی طرح مشارکت و جزئیات سرمایه گذاری ایران در خارج، توجیهات اقتصادی و فنی، مقررات حقوقی و تجاری و مالیاتی کشور خارجی مربوطه، پیش نویسهای مختلف قرارداد، اسناد قانونی مشارکت و اساسنامه و غیره و غیره... است و افزودم: «همه را صورتجلسه کنید و ببرید!» شاید حدود هشت / نه کلاسور و پرونده ی قطور، رویهم به ارتفاع تقریبی نیم متر، چیدیم و صورتجلسه کردیم. سپس، پرونده ی قرارداد دفتر را با یکی از وزارت خانه ها خواستند - طنزی تلخ و ظریف در این نکته نهفته بود، چون از جلسه ی دفاع از همین گونه پرونده ها بر می گشتم. عیناً صورتجلسه کردند و تحویل دادم.

چیز دیگری نمی خواستند. کلمه ای دیگر از کار یا پرونده ی دیگر به میان نیاوردند. چیزی از «سنای آمریکا»! نیز نگفتند!

از این سوالات کلی، حدسم به یقین رسید که در واقع ابتدای می بایست مرا بگیرند تا بعداً بهانه ای از کارم بجویند. بعداً فهمیدم که حتی در برگ جلب، جای «اتهام»! سفید بود. نسخه ای از آنرا، شاید به همین علت، در دفتر نگذاشتند. از مقاله های من، آنروز، چیزی نخواستند؛ اما، سپس دریافتم، نیازی نداشتند زیرا تا آن زمان اثرش را در پرونده ی من در دادستانی انقلاب گذاشته بودند.

به تعرض گفتم: «منهم می خواهم چند پرونده ی دیگر، از کارهایی که بدون دریافت هیچ عوضی، برای پیشرفت کارهای حقوقی این مملکت در زمینه ی قراردادهای بین المللی کرده ایم، یا سوابق و مدارکی که نشان می دهد جلوی چه سوء جریانات یا سوء استفاده هایی را گرفته ایم، اضافه کنم.» دوسه نمونه از پرونده های این گونه کارها را من برگزیدم و صورتجلسه کردیم. سپس همه ی پرونده ها را در چند جعبه ی مقوایی چیدیم تا به همراه ببریم.

زاڈ راه ما، اینک، برای سفر آماده شد.

وکیل دیگر، جوانکی با حساسیت عقده ای و قیافه ای آشنا، ضمن نقل و انتقال تابلوهای تزئینی به اتاقم، با نیشی پنهان در لحنی از تمسخر، پرسید:

— «آقای دکتر! اینجا دفتره یا موزه؟!»

با همان لحن پاسخ دادم: «شما کجا تشیف آوردین؟ مثل اینکه دفترم... نه؟!»

آن لحظه به خاطر نمی آوردم که کجا دیده بودمش — مدتی پس از آنروز دریافتم. یکی از کسانی بود که هنگام سخنرانیم در باشگاه کانون و کلاء در نخستین ماه پس از انقلاب، تحت عنوان «دشواریهای جمهوری اسلامی»، از منتقدین گفتارم بود. ایرادهای منتقدین در این جلسه، که یک ماهی پیش از بازداشتم برگذار شد، بیشتر این بود که گفته هایم درباره ی «ولایت فقیه» — فقدان تفکیک قوا، انحلال تدریجی دادگستری و جانشینی محاکم شرع، تبدیل مجلس نمایندگان منتخب مردم به «مجلس فتوی»، تبعیت قوه ی اجرائیه از مراجع تقلید — و همچنین در زمینه ی حقوق جزای اسلامی و حقوق زنان و حقوق اقلیت ها، اصولاً درست نیست! امروز، پس از گذشت مدتی کوتاه از تاریخ ایراد آن سخنرانی، آن گفته ها پیش از پیش بینی وضعیتی به نظر نمی آید که در عمل تحقق یافته است. سؤال های این منتقدین — نه منتقدین — از این روال خارج نبود که: «آیا شما مسلمان هستید یا خیر و اگر معتقدید که اسلام قابل عمل در این دوره نیست پس چرا این دین را پذیرفته اید» (!) متن کتبی این سؤال را، هنوز، محض تفتن نگاه داشته ام — نتیجه ای کاملاً «منطقی!» از سؤالی برای تفتیش عقاید — بگذریم از اینکه نه سؤال به مطالب سخنرانی ربطی داشت و نه موضوع سخنرانی، قابل عمل بودن یا نبودن اسلام بوده است. از میان این منتقدین، دو سه تن، چنانکه بعداً فهمیدم، در دادستانی انقلاب نیز کار می کردند.

بنابراین، عجیب نبود که یکی از آنان هم در آن جلسه پرسش و هیاهو کند، هم در دادستانی انقلاب مشغول کار باشد، هم برگ جلب مرا بگیرد و بیاورد، هم برای بازداشتم به دفتر کارم بیاید و هم، کمابیش همانگونه که در پیش، باز هم سؤال کند. پوزخندی زد و گفت: «آخه، اینهمه تابلو...؟!»

تابلوها را نشانش دادم و گفتم: «بد نیست کمی چشم و ذهنت را هم باز کنی! اتفاقاً همه ی تابلوها، خط و تذهیب و نقاشی و غیره، هنر صرفاً اسلامی است — نه «طاغوتی»! آنچه فرنگیان می شناختند و به یغما می بردند، سالهای سال، تک تک، جمع کردم و نگاه داشتم...»

— «پولش، اما، از کجا آمد؟» طعنی در کلامش بود.

— «از کارم، طی سالها...» خشمی در کلامم بود.

صحبت به مُحاجه ای خوددار کشید و کمابیش چنین خاتمه یافت که ضابطه، صداقت و مسئولیت کاری است: یعنی، خواه حق الوکاله زیاد یا کم باشد، باید اولاً دید که نسبت به تعرفه رسمی وکالت چه بوده، ثانیاً وکیل چه خدمتی را با احساس وظیفه و مسئولیت در برابرش انجام داده و ثالثاً، در حد یک وکیل و حقوقدان آشنا به قراردادهای بین المللی، چه خدمتی را به کشور کرده یا مانع چه حد از تجاوز به حقوق مملکت شده است.

بحث آرامتر شد. در دل، امیدوار بودم با این فرصت «رسیدگی انقلابی» که در پیش خواهد بود، انگیزه‌ی اصلی بازداشتم — که می دانستم صراحت بیانم در اظهار عقاید اصولی ضمن نوشته‌هایم بوده است — روشن شود و در این میانه فرصتی برایم فراهم آید تا بتوانم تجربیات کاری خود را با همین جوان و جوانان دیگر از نسل تازه و کلاء و حقوقدانان در میان گذارم؛ و می دانستم که اکنون و اینجا فایده‌ای از چنین بحثی انتظار نمی رود.

پرسیدم: «نمیریم؟»

اتاق من و منشی ام را در دفتر بستند و قفل و لاک و مهر کردند اما خود دفتر را باز گذاشتند.

«به امید دیدار زود!» با همکارانم به گشاده رویی خداحافظی کردم و به راه افتادیم.

جوانکی از گروه کمیته، با فهمی ظریف، به وکیلی که ظاهراً رئیس دسته بود گفت: «شما و ایشون با آسانسور تشیف ببرین — منم با بقیه از پله‌ها میام.» رئیس نپذیرفت و با لحنی که هم «مین» و هم «من» در آن بود، او را همراه من از پله‌ها فرستاد. هنوز پیچ یک رشته‌ی پله را نپیموده بودیم که جوان، با پوزشی مؤدب، گفت: «آقای دکتر! آگه شما میخاسین در برین که سه دقه تلفن نمی‌کردین و خودتون به دفتر نمیومدین.» فهمش را قدر گذاشتم و تشکر کردم و گفتم که معنای انسانی پیشنهاد او را دریافته بودم.

هنگام خروج از در ساختمان، ماشین خود را در گوشه‌ای نشان داد و با فاصله‌ای کوتاه از من سریعتر رفت و در را باز کرد. نمی خواست، مسلسل به دوش، نگهبانی خود و همدوشی مرا در خیابان به چشم این و آن بکشد. حس محبتم را با حس انسانیت او برابر نهادم و نشستم. دو جوان مسلسل دار دیگر هم در این ماشین نشستند. در ماشینی دیگر، دو وکیل و دو مسلسل دیگر. ما پیش و آنان پس. گپ زنان در راه «قصر» تیر روزنامه‌های عصر را دیدیم که: «دیشب یازده تن دیگر اعدام شدند!»

آرزو کردم که همسرم، آنشب، روزنامه را نبیند و خبر را نشنود. مدتی بعد شنیدم که همانشب، در



ولوله ای در میدان زندان بود. جوانان کمیته به سختی راهی از میان جمعیت گشودند و به در رسیدیم. دو تن از آنان چانه ای کوتاه با نگهبانان دروازه زدند تا لای در را باز کنند. باریک، باز کردند و به درون خزیدیم. «وکلاء» غیب شدند؛ اما جوانان با لحنی گرم خداحافظی کردند و افزودند: «انشاءالله همین امروز و فردا سوء تفاهم رفع میشه!» بار دیگر تشکر کردم و دست دادم و خود را تحویل پاسداران زندان....!

www.KetabFarsi.com

ورود به قصر

ورودی اصلی زندان قصر، در ضلع جنوبی، به صحنی کوچک و سرپوشیده بازمی شود که غرفه ای رفیع در سمت راست دارد و اتاقی بزرگ در سمت چپ. لبه ی زیرین پنجره ی این غرفه در ارتفاعی است بیش از دو متر. به راهنمایی خشک پاسداری، از چهارپایه ای کوتاه، زیر پنجره، بالا رفتم که اسم و اسم پدر و شماره شناسنامه و شغل خود را بگویم تا دستی آن بالا در دفتر زندان ثبت کند.

از این لحظه، رسماً، به افتخار «زندان قصر» نائل شدم و به گفته ی رنود به میهمانی «هتل پالاس» پا نهادم. پس از ثبت نام، در اتاق بزرگ دقیقاً جستجویم کردند و داشته ها و حتی کمر بندم را گرفتند و صورت جلسه کردند.

همان پاسدار راهنما تکه ای پارچه را پیش چشمم آورد تا ببندد.
به مزاح پرسیدم: «ضرورت دارد؟!»

حاصله نداشت و جوابی داد که در واقع یعنی: «زیادی زرتزن!»

چشمم را بست و به راه افتادیم. «دستم بگرفت و پا به پا برد!»

در مسیر نوک بینی، پنجه های پام را می دیدم و بس. برای اولین بار، تمرکزم، در شعاع دیدی محدود، این بود که رفت و آمد دو لنگه ی کفش با مانعی برخورد نکند.

شاید نزدیک ده دقیقه راه رفتیم تا به ساختمانی رسیدیم. پاسدار دستنگهدار، در این راه، یکی دو بار فقط گفت: «پله!» راست و چپ، خود به خود، با کشیدن دست، جهت می گرفت —

گوسفندی که صاحبش طناب به گردن انداخته باشد و به بازار برود! حس تحقیر را، کوشیدم، در سکوت تحقیر کنم. چیزی نپرسیدم و کلامی نگفتم.

— «چند تا پله!» گفت و بالا رفتیم. ساختمانی بود شلوغ، پر از جنب و جوش و رفت و آمد. دستم کشان، مرا به اتاقی برد. ترمز کرد و من هم، مثل ماشین یدک، با عکس العمل تأخیری، نزدیک تنش توقف کردم. گویا روبروی میزی ایستادیم.

صدایی نشست، آکنده از استهزاء، نام و نام خانوادگیم را، با عنوان «آقای دکتر» پیش از نام و لقب «خان» پس از آن، به صورت سؤالی پرسید و تأکیدی کشیده بر کلمه ی «خان» گذاشت. آقای و خانیت! را به او بخشیدم و شمرده نام و نام خانوادگی خود را تکرار و تأیید کردم که خودم هستم.

— «اسم پدر؟» با لحنی پرسید که انگار فحش بود!
گفتم.

باز، شماره شناسنامه و محل صدور و سال تولد و شغل — همین! نوشت.

بعداً فهمیدم که ثبت نام اول برای دفاتر زندان و این ثبت نام دوم برای دفاتر دادرسی انقلاب بوده است.

فکر میکردم سپس «بازجویی» خواهد بود. بود — اما فقط بازجویی بدنی: یکبار دیگر جیبهایم را پشت و رو کردند. چیزی جز دوسه ورق کاغذ سفید از قبل نمانده بود. گرفتند. سپس، همانکه از من سؤال می کرد، با تحکم گفت:
— «ببرینش!»

پاسدار دستم را گرفت و به راهم برد. هنگام خروج جمله ای دیگر شنیدم که یک لحظه نفهمیدم خطاب به من بود. عیناً حفظ کردم:

— «کرامت بود که قانون اساسی رژیم شاهنشاهی رو بنویسی!»

در راهرو، که از چندین رشته پله به چندمین طبقه، سوم یا چهارم؟، بالا می رفتیم مفهوم جمله در ذهنم جان گرفت. نتوانستم از شکفتن لبخندی در شگفتی پیشگیری کنم:

«رژیم شاهنشاهی»، گویا، دوهزار و پانصد سالی در این مملکت حاکم بود. این «رژیم»، گویا، در این «تاریخ مشعش» دوهزار و پانصد ساله هر چیزی داشت جز «قانون اساسی»! نمی

دانستم چگونه می شد قانونی نابوده را نوشت. شاید منظورش «رژیم مشروطه» بود؟ در این صورت، گویا، «قانون اساسی» آن حدود هفتاد و پنج سال پیش نوشته شد! به یاد شادروان پدرم افتادم که آنزمان هنوز به دنیا نیامده بود. حیف!

نتیجه گرفتم که به هر تعبیر، هرچقدر هم که «کرم» می داشتم، نمی توانستم نویسنده ی هیچیک از این دو «قانون اساسی» باشم که یکی هیچگاه نبود و دیگری پیش از تولد پدرم نوشته شده بود. نویسنده ی برخی از مقالات در زمینه ی قانون اساسی؟ چرا! پیش از انقلاب و پس از آن، در باره ی مفاهیم حکومت قانون، نظام حکومت و مسائل اساسی حکومت مردمی ...

«نکند...»، به ذهنم آمد، «قانون اساسی آینده مراد باشد؟!» برای سومین بار سپس فهمیدم، این فرصت نیز از من دریغ شد چون آن را نیز دیگران نوشتند!

اصلاً، مثل اینکه به من نمی آید «قانون اساسی» بنویسم!



پاسدار همراه، در طبقه ی بالا، سوم یا چهارم؟، دستم را به درون اتاقی کشید و نگاهم داشت. در گوشه ای مرا ایستاند و آمرانه گفت: «میتونی بنشینی!» و دستم را رها کرد و شانه هایم را گرفت و نیم دوری چرخاند. با دست، جای نشیمنم را روی صندلی پیدا کردم و نشستم. ساعت، اینزمان، می بایست حدود چهار یا پنج بعد از ظهر باشد.

اتاقی آفتابگیر و بسته و گرم بود و از بوی تعرق اشباع. صداهای کوتاه و بریده و خفه ای می آمد. سرم را بسوی سقف گرفتم و از لای زیرین چشم بند سیری دزدیده در کف اتاق کردم. چه کفشهای جور و واجوری! چند تا تنه نیز، با حالتی لش، جا به جا، میان قاب کفشها و روی دو سه پتو، جا گرفته بودند. فضای باقیمانده از کف اتاق پوشیده از غشای غبار بود بر موزائیک. تنه ی سنگین میزی فلزی محوطه ی وسط اتاق را گرفته بود که گمان می کردم بیکاره آن میان افتاده است. در گوشه ای از میز، اما، دو کفش رنگ و رورفته از دو لنگه ی سیاه آویزان بود. فهمیدم نگهبان داخلی اتاق بود، نشسته بر سریر! بعداً به زیر آمد و گفت که در عزای یکی از بستگان شهیدش سیاه پوشیده است. این یک، در عین حفظ نظم، رفتاری دوستانه و انسانی داشت. از یکی سیگاری به دیگری می داد. از خودش حرف می زد. قدمی تا نزدیک در می رفت و اگر نگهبانی دیگر می رسید با «هیس» کوتاه صحبتهای مقطع را می خواباند. ساعتی بعد، نوبتش عوض شد.

نگهبان تازه وظیفه‌ی خود می‌دانست که هیچکس، بیش از آنچه برای زنده ماندن لازمست، نفس نکشد. با اینهمه، صدای بازداشتیان یکسره خاموش نمی‌شد. یکی می‌گفت: «آخه، انصاف هم خوب چیزیه، از ساعت هشت صبح همینطور چشم بسته اینجام!» — «نگفتم ساکت!» دیگری برای یک لحظه، «فقط یک لحظه»، می‌خواست که چشم بندش را باز کنند: «سرم داره میترکه، میگردن دارم.» فکر کردم شاید این نگهبان، مانند آن مأمور «قانون اساسی» دادسرا، ممکنست خیال کند که «میگردن» هم نوعی قرص سردرد است و بگوید: «خوب، یکی بخور!» نگفتم. فقط گفتم: «نمیشه»، اما با لحنی که به راحتی معنای «به جهنم!» می‌داد.

آفتاب از پنجره‌های اتاق غروب می‌کرد. وقت نماز می‌رسید. وضومی بایست گرفت. نمازگزاران، و همراه آنان بی‌نمازان، از فرصت استفاده می‌کردند. نیم طبقه تا دستشویی راه بود. یک و چند چند از چند پله پایین می‌رفتیم — پاینمان می‌بردند. داخل دستشویی، یکنفره، می‌توانستیم چشم بند را باز کنیم تا بتوانیم — لابد! — روشن بینانه بشاشیم! در اتاق، نمازگزاران، فقط وقت نماز، چشمشان باز بود. شاید حدود ساعت هشت عصر، دوباره همه با چشمبان بسته، گرداگرد همان اتاق نشسته بودیم. امکان فکر کردن زیاد بود. به آسانی می‌توانستی، در این نخستین روز بازداشت، اهتزازنگرانی را در اتاق حس کنی. هر کسی در دنیای خویش ...

در این ساعات انتظار، بیشتر کنجکاو بودم و جستجوگر: می‌خواستم از نزدیک دریابم، همچنانکه در آغاز گفتم، که «عدل اسلامی» چگونه اجرا می‌شود؟ تا این لحظه، فهمش دشوار بود. ضرورت امنیتی، قضائی، یا حتی انقلابی، نمی‌دیدم که در اتاقی بسته، طبقه‌ی چندم ساختمان، نگهبانی در اتاق و نگهبانانی در همه‌ی طبقات، میان محوطه‌ی زندان «قصر»، هنوز زندانیان را با چشم بسته نگاه دارند. با اینهمه، نه سوآلی کردم و نه صحبتی. انگیزه‌ی تحقیر و شاید تشفای کینه‌های کهن روشن بود.

در آغاز شب چند قرص نان برای بندیان آوردند. کف نانی به هر یک رسید. یکی پرسید: «شام است؟!» رسماً نبود؛ اما، عملاً، چرا! نان را، همانگونه چشم بسته، به نیش کشیدیم و باز به انتظار نشستیم.

من هنوز، خوش بینانه یا ساده دلانه، فکر می‌کردم که یک یک را به بازجویی مقدماتی خواهند برد! تا این زمان، گرچه، هیچکس را تبرده بودند. دادسرا و دادگاههای انقلاب، می‌دانستم، شب کارند. شاید، دیرتر، خواهند برد. بین چشم بند و بیشی، بار دیگر ساعت را نگاه کردم. از نه گذشته بود.

چندی بیش نگذشت که چند پاسدار دیگر آمدند. همه را از اتاق بیرون بردند و در راهرو ردیف کردند. هر چند نفر در صفی، هر صفی دنباله رو پاسداری، هر چشم بسته ای دست بر شانه ی چشم بسته ی پیش از خود. بدینسان صف به صف از پله ها پایین آمدیم و به محوطه ی باغ رسیدیم. بوی درخت و سبزینه و بهار، تازه بود. کمی چپ و کمی راست و چندی مستقیم رفتیم. اولین زندانی صف، راهنمایی شفاهی پاسدار طلیعه را برای زندانی بعدی تکرار می کرد و او برای زندانی بعدی: «پله»، «راست»، «چپ»، «جوب»! تا سرانجام از چند پله ی دیگر بالا رفتیم و از دری، با تیغه ای در آستانه به ارتفاع زانو، گذشتیم و به محوطه ای داخلی رسیدیم.

نمی دانم چند نفر بودیم — شاید چهل، شاید پنجاه نفر. صید آنروز در این تور فقط! محوطه، برای اینهمه زندانی و تعدادی پاسدار، ظاهراً کوچک بود. صف کردن مجدد زندانیان به دشواری و با یاری چندین داد و دشنام نگهبانان انجام گرفت.

در دقایقی که می گذشت، درمی یافتیم که محوطه، کم کم، خلوت می شد. هر چند لحظه یک بار دری باز می شد و سیلی از هیاهو به درون محوطه می ریخت و باز در بسته و هیاهو به پچیچه ای خفه تبدیل می شد.

نوبت من شد. کسی چشمم را باز کرد. محوطه ای دیدم مثل هشتی خانه های قدیم. سقفی بلند و گنبدوار داشت. حدس زدم ورودی «بند» است که، به علت شکل هندسی چند ضلعی آن، «هشت» می خوانندش. بار دیگر، دستی راستای تنم را، از زیر بغل تا میچ پا، به دقت گشت — پس و پشت ولای پا و جیبها را نیز...! باز، ثبت نام، اما مختصر. یکی می پرسید و بلند می گفت، دیگری در دفتری می نوشت: دفتر بند.

سپس، در داخلی هشت را باز کردند و به درونم فرستادند.
وارد بند شدم.

بند شش — که سپس فهمیدم «بند پذیرش» بود. غلغله بازاری...!

www.KetabFarsi.com

www.KitaboSunnat.com

بخش دوم

پذیرش

بند شش

جُلوس در عُرفه

موجی از سؤال، درهم و شلوغ، احاطه ام کرد. چند لحظه گیج بودم. پس از ساعتها، چشمم به کسانی باز می شد که می توانستند، بدون اجازه، حرف بزنند. پذیرشی اگر بود، به اجبار، از اینان بود.

چهره ها و پرسشها، هنوز، به درستی جا نمی افتاد. تشخیص موقعیت معماری بند، از میان اینهمه سر و دست لولنده و آرواره ی جنبنده، آسان نبود. راهرویی به نظر می آمد با سقف بلند، مثل همه ی سقفهای زندان، به ارتفاع بیش از چهارمتر. انتهای راهرو، آنزمان، در ادغام جمعیت و جا، نامعلوم. طرفین راهرو رشته ای از میله های بلند بود، سرتاسری، از کف تا سقف، که می دیدم از کناره های من شروع می شود و تا نمی دانم کجا، میان اینهمه آدم، پنهان. پشت میله ها، زندانیان دیگر در هر اتاق.

بعداً بود که تشخیص دادم این بند کلاً راهرویی است به عرض دو متر و نیم و طول حدود پنجاه متر، با هیجده اتاق در طرفین. میان دیواره ی میله ای، که هر اتاق را از راهرو جدا می کرد، دری بود کشویی، آن نیز میله ای، که اگر می بستند اتاقها را از یکدیگر جدا می ساخت. این درها، در این دوره، همیشه باز بود.

در مدت ده روزی که در این بند بودم، تعداد زندانیان همیشه بیش از ظرفیت تختها بود و برخی، تا حدود سی نفر، کف اتاقها یا در راهرو می خوابیدند. رو بهم، به طور متوسط، حدود چهارصد نفر در این بند به سر می بردند.

هنگام ورود، دهها نفر، از پشت در اصلی کشیده تا قسمتی از راهرو، هم برایم راه باز می کردند و هم راهم را می بستند و هم، بسیاری با هم، سؤالهای گوناگون می کردند. پس از آن دیدم که این تشریفات ورود با هر تازه رسیده ای تکرار می شد. تشنه بودند، تشنه ی خیر...

— «چن نفر و امروز زدن؟»

— «من ندیدم کسی رو بزنی!»

خنده ای بی اختیار از جمع توجهم را برانگیخت. یکی گفت:

— «منظورم اینه که چند نفر رو اعدام کردن؟»

— «یازده نفر.»

و سؤالهای دیگر:

— «کی دستگیر شدین؟»

— «از عفو چه خبر؟»

میان پرسشهای بسیار و پاسخهای کوتاه، یکی نیز پرسید: «چکاره این؟»

گفتم: «وکیل ...»

— «وکیل مجلس؟»

— «نه، وکیل دادگستری» و افزودم «دانشگاه هم درس میدم».

سرمایه ی جایم شد.

دوسه نفر دستم را کشیدند. یکی کیسه ی کوچک نایلونی را، که وسایل شخصی ام در آن بود، از

دستم گرفت:

— «بفرمایین ...»

راه را از میان بقیه باز کرد و مرا به اتاقی رساند. بالای اتاق جایی تعارف کردند. چای دادند.

سؤال کردند، و سؤال و سؤال: از مندرجات روزنامه ها، از جریانات روز، از اخبار و شایعات ...

شبهای دیگر که من نیز، مانند زندانیان بند مانده، به استقبال تازه رسیدگان می رفتم، می دانستم

که این جمع پشت در دو وظیفه دارد: کسب خبر و انتخاب هم اتاق.

گاه به گاه، که بند لبریز می شد، برخی از زندانیان قدیمی تر را از این بند پذیرش به بندهای دیگر

می بردند. جای خالی آنها را «صید تازه» می گرفت. از هر اتاق دوسه نفر اختصاصاً مأمور می

شدند که هم اتاقی «مناسبی» انتخاب کنند. ارتشیان ارتشی را ترجیح می دادند و ساواکیها

ساواکی را. شخصی ها در اقلیت بودند. کسی که مطلع می نمود، سرقفلی داشت. وازدگان،



اتاقی که مرا پذیرفت مستطیل بود و حدود چهار متر در پنج — مثل اکثر اتاقهای این بند. دوسه اتاق فقط، در ابتدا و انتهای راهرو، شکل هندسی نامنظمی داشت.

در این اتاق، مثل همه ی اتاقهای مستطیل دیگر، شش تخت بود؛ هر تخت سه طبقه، چیده در سه ضلع، دو تخت کنار هر دیوار. پنجره ای روبرو، پشت تختها، روبیغ — میله بندی. جا برای هیچده نفر. هر اتاق، غرفه مانندی، مشرف بر کوچه بازار راهرو.

پس از نیمه شب، که جایم را در طبقه ی بالای تختی گرفتم، حالتی حس می کردم انگار در قطاری به سفری دور می روم. هم اکنون، به فاصله ی تنها یک روز، دور بودم: دور از دنیای بیرون، دور از واقعیات، دور از آزادی ... به کجا خواهد رفت؟ نمی دانستم. به انتظار فردا بودم. خوش بینی های ساده، هنوز، با من بود.

ساعتی پیش از آن «بازجو» بی به بند آمده بود. گمان برده بودم که هر شبه می آیند. گفتند که آمدن بازجو به بند تصادفی و از نوادری بود. بازجو لهجه ی اصفهانی غلیظی داشت و شناسایی او فقط در این لهجه و دو چشم خلاصه می شد: سربندی بزرگ به سر داشت که دنباله ی آن تا روی ابرو می آمد و با فاصله ای باریک از روی بینی می گذشت و در زیر به زیر چانه می رسید — پارچه ای چهارخانه. تمام صورت، جز چشمهای ریز، پیچیده بود. حرف که می زد، دوسه خانه از پارچه، روبروی دهان، پف می کرد و پس می رفت. گفته های زندانیان را، از خلال دوسه خانه ی دیگر روی گوش، غربال می کرد.

اتاق به اتاق می رفت و می نشست و اسامی و مشاغل زندانیان را می نوشت و تاریخ بازداشت هر یک را. — «بازجویی شدین؟» از همه می پرسید و بیشتر جواب منفی می دادند.

گفتم: «آقا! من امروز بازداشت شدم، اما حتی یک کلمه هم نگفتند به چه اتهامی!»! ظاهراً، در مقایسه با کسانی که یکماه و دو ماه بدون بازجویی مانده بودند، تذکر من گستاخی بود. برخی از اطرافیان پوزخندی زدند. بازجو نشنیده گرفت. گستاخی کردم و روشنتر از آن تکرار کردم که باز بتواند ناشنیده بگیرد. خیالم را جمع و راحت کرد:

— «خودم فردا پرونده ات رو می بینم و میام بهت میگم.»

با آنکه لحنش آنچنان جدی به نظر نمی آمد، چاره ای نداشتم جز آنکه، با تشکری جدی، وعده اش را جدی بگیرم.

فردا و فرداهای دیگر، نه آن چشمهای ریزرا دیدم و نه حتی لهجه اش را شنیدم.

همانشب نیز، پس از رفتنش، بی اعتنایی زندانیان دیگر را دیدم که: «ولش ...! هر چن وختی یکی میاد و اسم مینویسه و میره ... هیچوخت هم خبری نمیشه».

«بازجوهای اصفهانی»، در این ایام، بین زندانیان به بازجویی بی رویه و شدت عمل معروف بودند. بعداً، کم نشنیدم که بازجویی آنان، به جای بیان اتهام و سؤال، جلسه ی ناسزا می شد و اصرار به اقرار گناه. پس از چندی شنیدم که این گروه برکنار شدند؛ اما، نمونه های این گونه بی رویگی قضائی تا روزهای آخر هم باقی ماند. فکرمی کردم که اگر بنا باشد میراث بازجویی های «طاغوتی» همچنان بماند، محکومیت ساواک ممکنست به همان نسبت سبک شود.



آشفته گی روحیم، در آغاز همخانگی با اعضای ساواک بود.

هنگامیکه در اتاق پرسیدم: «شماها چکاره این؟» و چند نفر گفتند: «ساواکی!» ساده لوحانه، شاید، تعجب کردم که مثل دیگرانند! این را در نامه ای، بعداً، به پسر بزرگم نوشتم — که دو ماه تب گرفته ی بهمن و اسفند در کمیته ی محل پاسدار انقلاب و گشت شب بود و هر شب که صدای تیرمی آمد من و مادرش به درگیری ضد انقلاب و ساواک با گشتی های انقلابی می اندیشیدیم. آن لحظه، هر چند، به سکوت گذراندم و فکر کردم: «فردا اتاقم را عوض میکنم». فردا، دیدم، هر اتاق همینست. انتخابی نبود. درونم، خشمگین بودم — بیشتر از دست کسانی، ناشناخته هر چند، که راهی این بندم کرده بودند. به تدریج، پذیرفتم که در اینجا همه زندانی اند و داورى هریک به کار و کرده اش خواهد بود، نه به همسایگی. در اینجا، همه یکسانند و باید نیز چنین باشد. چرا، باز، قشرهای جدا؟ زندانیست توحیدی. اگر زندانبانان رفتاری واحد نسبت به همه ی زندانیان دارند، زندانیان نیز چاره ای جز این در میان خود ندارند.

از بقیه ی هم اتاقان نیز کارشان را پرسیدم: یکی دو پاسبان شهرستانی، دوسه افسر ارتش و سه چهار نفر شخصی.

در طول زندان، به تدریج، دانستم که داستانهای بازداشت «شخصی» ها بسیار متنوعتر از

داستانهای اکثریت عددی زندانیان، یعنی افسران و اعضای ساواک، است — داستان شخصی ها، هریک، رنگی جدا داشت:



یکی از شخصی های این اتاق، اشاره به خود و دوسه نفر دیگر، گفت:
— «سوناتور!»

— «سناتور؟» به قیافه و سن آنها نمی آمد!

— «نخیر قربان ...»، لحنی شوخ در کلامش بود: «عرض کردم سوناتور!» و ضمه ی سین را با تکیه ای واضح ادا کرد.

روزهای جمعه به حمام «سونا» می رفتند! مشاغل آزاد یا دولتی میانه داشتند. گویا با یکی دوتن از طاغوتیان بالا رتبه «یار بخار» شدند. می گفتند که یکی از این بالا رتبه گان را — که دستگیر شده بود — «ممکنه بزنی». همین هم شد. این گروه ماندند. یکی دو ماه بعد شنیدم که آزاد شدند. «سوء تفاهسی» گویا بود که گویا رفع شد!

چند سناتور و دوسه وزیر در اتاقهای دیگر همین بند بودند. یکی از این سناتورها، حدود سه ماه بعد، در شهرستانی کشته شد. قرار بود آزاد شود اما، در فرمانداری محل، عده ای ریختند و کارش را تمام کردند. یکی دو وزیر را، همان روزها، از همین بند بردند و بعد شنیدم که «زدند» — فاتحه!

یکی از هم اتاقی های این بند را، که گویا استوار یا پاسبانی بود، دوسه روز پیش از آزادی مشروطم در سلولی از راهروی انفرادی بند یک دیدم. از بندشش به بند عمومی دیگر رفته بود. آبروز، از بازجویی برمی گشت. می گفت: «بمن فحش داد که پگو آدم کشتم. والله دروغه. گفتم: آقای بازجو! شما نیاد فحش بدین. باز هم فحش داد و منو فرستاد توی این سلول. حالا وضعم چطور میشه؟»

داوری نمی کنم. از اتهامش و آنچه کرد یا نکرد چیزی نمی دانم؛ بازجوییش واقعاً چگونه گذشت، باز نمی دانم. اما، گفتم، از این نمونه های «بازجویی» بسیار شنیدم — به تواتر.

در برابر، گاهی یکی از زندانیان سربه سر بازجویان می گذاشت. «نظافتچی» بند، هیکلی درشت و چشمان بیرونزده داشت و همیشه زیر پیراهنی زرد و چرک برتن، به اتهام لواط دستگیر

شده بود و فاش می گفت. کمی کند به نظر می آمد، اما داستانهایی که بعداً از پاسخهای «بانمک» و «بافلفل!» او به بازجویان شنیدم، حکایت از ذهنی تند و طبیعی شوخ می کرد. افسوس که نمی توان این سؤال و جواب ها را نوشت — تازیانه، گویا، درد دارد و بیهوده نباید به حرکتش انداخت!

برخی از زندانیان دیگر مسخره ی بند بودند. «زهر جان» خلواره ای بود که به هیچ حساب نمی بایست در هیچ زندانی باشد. همیشه این آوزرا، با لحنی مفلوک و سفیه، می خواند و گروهی را به دور خود می خندانند. تأثر این صحنه، گاه، پیش از مضحکه ی آن بود.

تأثر دیگر از حالت جوانی بود بیست و چند ساله، خوددار و مغموم. یکی دو شب دیدم که تا نزدیک سحر بیداری می کشد. نیمه شبان از اتاقش به راهروی بند می آید و گوشه ای از راهرو، چهارزانو، بر زمین می نشیند و ساکت سر به دامن می بزد. شبی کنارش نشستم و از حالتش پرسیدم. ساعتی گذشت و سفره ی دلش را گشود. داستانی ساده و مکرر داشت: نمی خواست زن جوانش در خانه ی پدر بماند، اتاقی به اجاره گرفتند، مغازه ای کوچک جور کرد، راضی بودند، می گفت...

— «تا پارسال آقا که شلوغیا پیش اومد. منم میرفتم خیابون و توتظاهرات شرکت میکردم. به مغازه ام نمیرسیدم. زنم هم حرفی نداشت. اونم آقا با شاه مخالف بود. یواش یواش دیگه دخل و خرج نمیکردیم؛ اما، خب آقا، به چیز بخور و نمیری درمیآوردیم. اجاره ها آقا عقب افتاد. صاب خونه میخاس ماروبلن کنه. انروزا دیگه زورش نمیرسید. تا زد و وضع عوض شد. من و زنم خیلی خوشحال بودیم آقا. یه ماهی نشد که صاب خونه ی ما شد رئیس کمیته محل. یکی دو تا از فامیلاش هم توی کمیته بودن. یه شب فامیلاش اومد خونه و گف یالله، اسباب اثاثیه تونو جمع کنین و وردارین برین. گفتم آخه، اینوقت شب، کجا میتونیم بریم. گف ما این حرفا سرمون نمیشه. دعوا مون شد. ورم داشتن آوردن اینجا آقا. هیچکی هم به حرف آدم گوش نمیده...».

خواستم دلداریش بدهم، بغضش ترکید — نه در اشگ، بلکه در خشم:

— «اگه یه روز بیرون پیام آقا، میدونم چی جوری تلافیشو در بیارم. آخه این لامصبا اون روزایی که من تو خیابون زیر رگبار مسلسل میدویدم، خونه شون نشسه بودن و حالا شدن همه کاره...».

— «خب، همه که اینطور نیسن؛ تونباد همه رو به این حساب بذاری...».

— «میدونم آقا، ولی خیلی بهم ظلم شده. تازه، منو انداختن اینجا و وردس اونایی که همونروزا واسه مون مسلسل در میکردن...».

— «حق داری، ولی دس ما که نیس با کی بمونیم.»

— «اصلاً چرا باس بمونیم! چرا به ما نمیگن واسه ی چی؟ چرا حرفمونو گوش نمیدن؟!»

جوابی، واقعاً، نداشتم. حس می کردم که دنیای ما دو نقطه بر یک دایره است: دور از هم و نزدیک به هم. برخی از شبهای دیگر، در گوشه ی راهرو، بیدار خوابی کلام را با هم به صبح می بردیم — سپیده، من به اتاق می رفتم و میان ساواکی ها و «سوناتور» ها می خوابیدم و او در اتاقش به جمعی از یکی دو وزیر و چند سناتور و وکیل مجلس می پیوست.

یکی از این صاحب مقامان، که پس از پیروزی انقلاب به معاونت وزارتخانه ای رسیده بود، می گفت که او را از اتاق کارش بردند. وزیر دولت انقلاب، از طریق منشی معاونش، فهمید و توانست از جلوی در وزارتخانه آنرا بازگرداند و به اتاق خود بخواند. پاسداران به وساطت وزیر گوش نکردند و او تلفنی به نخست وزیر متوسل شد. شفاعت تلفنی آقای نخست وزیر فقط تا آن حد موثر افتاد که پاسداران گفتند: «پس اجازه بفرمایین ایشون را ببریم تا کمیته و برگردونیم» و بردند. بعداً شنیدم که گویا چهار پنج ماهی طول کشید تا او را، از بند، برگردانند — به خانه البته، نه به وزارتخانه!

دیگری از اعضای وزارت خارجه بود. اونیز، پس از پیروزی انقلاب، مقام بالاتری در سفارتخانه ای گرفت و به مأموریت جدیدش می رفت. در کمیته ی فرودگاه ابتدا اشکالاتی گرفتند که گویا بزودی رفع شد و گذرنامه اش را به دستش دادند. آسوده، اما دلخور، به نزد خانواده اش در سالن پرواز رفت. پس از نیم ساعتی یکی از گُبار کمیته را دید که اشکال گرفته بود. می گفت که بی اختیار «ویرش» گرفت «چاق سلامتی و تشکری از اشکال تراشی» ایشان بکنند! لحنش و مزاحش به مذاق «برادر» خوش نیامد. رفت و برگشت و گذرنامه را «برای آخرین فرمایشه» خواست. نیم ساعت دیگر او و خانواده اش در راه بودند: این یک به قصر و آنان به خانه! تا چهار ماهی دیگر...

و دیگران و دیگران ...



ده روزی در این بند گذشت. روز دوم یا سوم، در نامه ای کوتاه به دادستان کل انقلاب، سخت، اما محترمانه و اصولی، به بازداشت اعتراض کردم و خواستم که دست کم اتهام من و دلیل آنرا ابلاغ کنند. پاسخی نگرفتم، حتی تا روز ابلاغ «قران»!

روزها، در بند، چند گونه می گذشت: سر کردن با نگهبانان، گذران زندگی عادی، انتظار رسیدگی و عدالت قضایی...

www.KetabFarsi.com

کتابده ی زندانبانان

نگهبانان این بند، رویهمرفته، چنان در راهرو کبکبه می فروختند که گویی پهلوانان در زورخانه کتابده می کشند یا دست کم جاهلان در سربازارچه نفس کش می طلبند! بیشترشان، چنانکه گفته می شد، از بازار آمده بودند — شاید از پیش کوچه های آن! حالت آنان چندان تفاوتی با باجگیران محل نداشت — جز اینکه باجی نمی گرفتند، مستقیم!

اجناس خریدنی، اما، باجی غیر مستقیم داشت. ضروریات تغذیه، شام و ناهار، چای و قند، از جیره ی زندان تأمین می شد. این جیره، زمانیکه در این بند بودم، رویهمرفته خوب و کافی بود. جز این، برخی از ضروریات زندگی: مسواک، خمیر دندان، شانه، دستمال، زیرپوش، حوله، صابون، پودر رختشویی و مانند اینها را، گاه به گاه، برخی از زندانیان، معمولاً در ارتباط با نگهبانان، از بیرون می آوردند و می فروختند — به قیمت گران، اغلب بیش از دو برابر قیمت بیرون. سیگار زندان به نرخ رسمی فروخته می شد — اما با جیره ای کم. کمبود را زندانیان می توانستند از فروشندگان دوره گرد راهرو بخرند — به دو تا سه برابر نرخ. گرچه، این زمان، سیگار در بازار سیاه بیرون نیز چندان ارزان نبود. زندانیان نمی توانستند حسن رابطه ی این فروشندگان را با یکی دو تن از نگهبانان نادیده بگیرند و اغلب «مضمون کوک می کردند»! شاید هم نه چندان بی اساس. آزادی عمل این دستفروشان در رفت و آمد به هشت، فروش آزادانه ی جنس، تکبر آنان در رفتاری «خاکآبزی»! — در سطحی بالا تر از خاکیان زندانی و پایین تر از آبشخور زندانبانان — جای کافی برای اینگونه «مضمونسازی» می گذاشت. در مقایسه با بندهای دیگر، که بعداً دیدم، دشواری توان گرانفروشی این بند را تصادفی تلقی کرد: در بند پنج و در بند یک،

خواه عمومی و خواه انفرادی، زندانیان می توانستند کالاهایی از اینگونه را هفتگی سفارش دهند و در این هر دو بند معمولاً به قیمت جاری، معادل آنچه بیرون بود، بخرند - تقریباً نصف قیمتی که برای همین کالاها در این بند شش بود!

در برخی از سطوح دیگر نیز رفتار نگهبانان بند، در این زمان، با نرخ کالاها هماهنگی داشت: نرخ افاده، به خصوص، بسیار بالا بود! در عوض، حس مسئولیت و فهم انسانی - در رفتاری انقلابی که نمونه ای برای جداسازی اینان از زندانبانان دوره ی طاغوتی گردد - کالایی بود که کم عرضه می شد: نادر! معیار من، در این سنجش، «لطفاً» و «بیخشید»، در سلسله ارزشهای «اخلاق بورژوازی»، نیست. این ملاک اگر رعایت نشود، باید فهم انقلابی - دست کم استضعافی، نه پرولتاریایی! - جایگزین آن شود. اگر هیچیک از این ارزشهای رفتاری در کار نباشد، خلایی در سطح فرهنگی به چشم می آید که معمولاً به «لومپن» ها نسبت داده می شود. بی فرهنگی این گروه، می دانم، تقصیر آنان نیست - به نظام حاکم بر می گردد؛ و این نظام حاکم در گذشته ای طاغوتی ریشه دارد. با اینهمه، نظام کنونی، در حکومت خود، اگر مسئول تقصیری فرهنگی ناشی از طاغوت نیست، مسئول انتخاب خود هست. این گونه کارگذاران نظام اثری بد در کار نظام می گذرانند - مگر آنکه نظام حاکم بخواهد کارها را به همینگونه برگذار کند.

*

گروه نگهبانان داخلی در این بند، مانند بند پنج که بعداً رفتیم، ثابت بود - گویا هفت / هشت نفر؛ دقیقاً نمی دانم. در بند یک، که بزرگتر و پراکنده تر است، سه گروه جدا، نوبتی، مسئولیت بند را بر عهده داشتند.

وظیفه ی نگهبانان داخلی بند رسیدگی به وضع زندانیان، ارتباط آنان با بیرون، انجام امور اداری و مانند آنست - پاسداری بند، اصولاً، بر عهده ی آنان نیست. حفاظت امنیتی، قاعدتاً، از بیرون و توسط پاسداران مسلح تأمین می شود.

جای نگهبانان داخلی در هشت بند است: راه رفت و آمد همه ی زندانیان. برخی از نگهبانان اسلحه ی کمتری دارند اما، بیشتر آنها، در جایی محفوظ نگاهش می دارند: با خود حمل نمی کنند - نباید، لاقلاً از لحاظ امنیت خود و زندان، حمل کنند.

با اینهمه، گاهی، جلوه فروشی و قدرت نمایی بر احساس وظیفه و اقتضای امنیت چیره می شد و

نگهبانی با اسلحه حتی به میان راهرو می آمد.

یکی از اینان، بلند قامت و ستبر سینه، با ریشی انبوه که مرزی چندان مشخص با موی سر نداشت و میان آن را نیز خطی پهن از موی ابرو پرمی کرد، کُلت خود را بر کمر بندی، کج، روی شلوار می بست و با دستانی فاصله دار از کمرگاه راه می رفت. خم انگشتان دست راست، نسبت به پشت دست، بفهمی نفهمی!، حالتی از «کاو بوی» آماده به هفت تیر کشی داشت! زندانیان پشم صورتش را به هفت تیر کمرش پیوند زدند و بین خود نام «پشمی هفت تیری» بر او نهادند.

«پشمی» و «پشمکی»، حتی بدون هفت تیر، به تدریج لقب رایج هر نگهبانی شد که موی فراوان داشت و فهم اندک. تسمیه از این نیز فراتر رفت و به صیغه ی جمع، در صحبت های ناشی از دلخوری، به جمع آنان اطلاق می شد — چه در این بند و چه در بندهای دیگری که بودم.

نگهبانان، اما، خود را «برادر» و «مجاهد» و «پاسدار» می دانستند — این عناوین را، گرچه، کم به کار می بردند. «حاجی» و «حاج ...» بیشتر معمول بود؛ سه نقطه به جای اسم اول، مثلاً: «حاج حسن»، «حاج احمد»، حاج بقیه! — همه ی اسامی عربی. «حاج پرویز»! و «حاج ساسان»!، مثلاً، معمول نبود و نشیدم.

در دوره ی طاغوت، خوشامدگویی و احتیاط گاه ایجاب می کرد که ناشناسی بزرگ نما را «آقای دکتر» و «آقای مهندس» بخوانند — اینجا، اما، همانگونه خوشامدگویی و احتیاط ایجاب می کرد که «حاج آقا» به کار ببرند. «آقای دکتر» یا «آقای مهندس»، معمولاً، ریش نداشت و کراوات داشت؛ «آقای مهندس» و «حاج آقا»، همه، وقتی به کار می رفت — و می رود! — که گوینده استدعا یا توقعی از مخاطب داشته باشد. «حاج احمد، هواخوری چی شد امروز؟»، «حاج آقا، ممکنه این کاغذ و برسونی!»، «حاجی جون، قربونت برم، چار روزه سیگار کمه، بگو بیشتر بیارن!»... حاجی ها هم، بسته به مورد، جوابی می دادند — گاه سر بالا و گاه... سر پایین! بسته به انسانیت آنان و یا نوع تقاضای زندانیان.

*

زندانیان نیز، بسته به مورد، رفتارهای متفاوت در برابر نگهبانان نشان می دادند: برخی کاری به کار آنان نداشتند؛ برخی مناعت خود را به هر قیمت نگاه می داشتند؛ برخی می کوشیدند تا «حسن رابطه» ای با آنان برقرار کنند؛ یا بر مبنای فهم و حرمت متقابل، یا از سرزبونی و تسلیم؛ بودند، نیز، کسانی که مجیز آنان را می گفتند، موس موس شان می کردند و حتی بیضه به ابریشم

می رفتند!

زندگی اجتماعی زندانیان، میان خود، چهره‌هایی محدود داشت که در فصل و فصول آینده نمونه‌هایی از آن را خواهم گفت.

www.KetabFarsi.com

شیخ مجلس و شوخ محفل

و

طنز تقدیر در میانه

زندگی عادی بند در امور ساده سیر می کرد. صبحانه و ناهار و شام. راه رفتن در راهرو. ساعتی هواخوری در حیاط مجاور. خواندن معدودی کتاب که آن زمان بعضی از بندیان داشتند: قرآن، زادالمعاد، مفاتیح الجنان، یکی دو کتاب ادبی، چند کتاب شریعتی. مصاحبت و بحث. کشتن وقت، به راه های گوناگون ...

مجلس دعا اغلب به راه بود؛ گپ زدن همیشه؛ محفل سرور گاهی.



«شیخ مجلس»، پیرمردی درشت اندام، گویا تا هنگام بازداشت عضو کمیته ی انقلابی شهرش بود — یا دست کم به آن نزدیک. امید داشت که، پس از عمری در بدری، سر و صورتی به زندگیش بدهد. می گفت که چندین بار به زندان رفته و چند سال به مشهد گریخته بود تا از چنگ ساواک در امان بماند. به شهرش که برگشت، دوباره گرفتندش. پذیرفت که با آنان همکاری کند. چند ماهی پیش نبود. گزارشی هم نداد. اما، وزیر آن و بالاش شد. یکی از همشهریانش، که از «منابع» ساواک بود و در همین بند، تأییدش می کرد.

در بحث، «اعضاء» با «منابع» میانه‌ی خوبی نداشتند. «اعضاء» کارمندان رسمی ساواک بودند و تمام وقت در خدمت آن. «منابع» کار دیگری داشتند و برای ساواک خبر می‌چیدند. شبی شاهد جدل عضوی و منبعی بودم:

عضوی گفت: «کار ما روشن بود. بد یا خوب، کارمند ساواک بودیم. ولی تو، ظاهراً کار خودتو میکردی، با مردم همکاسه میشدی و نمک اونارو میخوردی، اما از اونا خبر میآوردی...!»
منبع جواب می‌داد: «من گزارشی میدادم — خوب یا بد، اونطور که بود. کار من، تا اینجاش، خلاف قانون نبود. اما، شما، قانون که سرتون نمیشد!، مردم رو بیچاره میکردین...!»
— «از کجا شروع می‌شد؟»

— «چگونه تمام میشد؟»

این بحث ساعتی جریان داشت. دنباله‌ی آنرا، آن شب، از ته معده به نشخوار ذهن آوردم که چگونه این دستگاه جهنمی این چنین ارزشها را مسخ کرده بود.

«شیخ» از صحبت کناره گرفت. ساده تر از آن بود که اینگونه جدلها را جذب کند و بی گناه تر از آن می‌نمود که بار هریک را بردوش کشد. «مفاتیح» را برداشت و به مجلس دعا گریخت.

دعاخوانی، فردی یا جمعی، یکی از راههای فرار بود: فرار از بحث، فرار از گناه، فرار از استیصال، فرار از واقعیت، فرار از وقت...

میانه‌ی راهرو، دست راست، به جای یک اتاق مستطیل و در فضای معادل آن، اتاقکی کوچک بود که استثنائاً برای بازداشت «انفرادی» به کار می‌رفت و بیش از یکی دو شب ندیدم که کسی را به آنجا بیاورند. کنار این اتاقک و در بقیه‌ی فضای مستطیل، دالانی باریک، به عرض نزدیک دو متر، با زاویه‌ی قائم در گوشه‌ی ای از این فضا، به پشت اتاقک انفرادی می‌پیچید و به دری می‌رسید که به حیاطی متروک راه می‌برد. آنزمان در حیاط همیشه بسته بود و این دالان شکسته خوابگاه چندین نفر از بی جایان.

برخی از شبها، و شبهای جمعه حتماً، همین دالان شکسته محراب دعا می‌گشت. کسی، رو به در بسته‌ی حیاط، «پیش دعا» می‌شد و گروهی، پشت سر او، تنگ هم نشسته بر روی تشکها، دعا را تکرار می‌کردند. از راهروی اصلی که می‌گذشتی، سرهایی می‌دیدید در جنبشی مدام، بی چهره. صدا، از دخمه‌ی دالان فرعی، به بیرون بر می‌گشت — گویی دیوار رو برو آینه دار صدا بود: بازتابی از زاری و التجاء.

«شیخ»، در حاشیه‌ی انتهایی مجلس و نبش دالان و راهرو، ریش‌حنایی خود را میان زانو

گذاشت و سرش را لای کتاب دعا فرو برد. آهسته آهسته، راهی میان صدای جمع جست و، آرام آرام، زیر عرقچین سری تراشیده، محو شد... مثل بسیاری از بندیان دیگر...



از بندیان دیگر، که به طنزی از تقدیر دیدم و یکی دو شب تا دیرگاه با او به گپ زدن نشستم، مردی بود که پسر بزرگم، آنزمان هفده ساله، چند روزی پاسدار منزلش شده بود - زمان خوشی که «پاسداری» ارجی بزرگ در خدمتگزاری به هدفهای انقلابی داشت و نگاهبانی از پیروزی آن.

دو سه هفته ای پس از پیروزی انقلاب پسر و دوستش گفتند که کمیته ی محل آنها را از گشت شبانه به پاسداری خانه ای گماشت که صاحبش در زندان بود و خانه اش در جریان مصادره. صبح زود می رفتند و دیروقت شب برمی گشتند. می گفتند که کمیته از رفتار یکی دو پاسدار قبلی و دست «چسب دار» آنان راضی نبود، می گفتند که اثاث بهم ریخته ی خانه را دوباره جمع و جور و در اتاقها مرتب می کردند، می گفتند که در همه ی اتاقها را شب می بستند و صبح باز می کردند، می گفتند که نمی گذاشتند کسی - خواه از پاسداران و خواه از بستگان و وابستگان صاحبخانه - چیزی را از خانه بیرون ببرد، می گفتند که هم رئیس گروه آنان در کمیته - «که مرد خوبی بود» - و هم بستگان صاحبخانه - «که نگران بودند» - از کار و رفتارشان رضایت داشتند... می گفتند و می گفتند تا نیمه های شب و باز صبح زود می رفتند....

صاحب همان خانه را در این بند دیدم!

خوش سخن و گشاده رو و قوی دل، پزشکی سرشناس در حرفه ی خود - اما مدیر و تاجر نیز، از حرفه ی شخصی به دایر کردن مراکز درمانی رسیده بود و در این میانه به نمایندگی مجلس. گردش کار مالی او ابعادی بزرگ یافته بود. پس از پیروزی انقلاب در زادگاهش بازداشت شد و کارش همانجا به محاکمه کشید. می گفت که تا مرز اعدام رفت و همه چیز را داد و به یکسال تبعید محکوم شد. می گفت به تهرانش فرستادند تا از اینجا برای تبعیدش جایی را معین کنند که بقیه ی یکسال را بگذرانند....

چنان ساده و آسان و خندان از همه چیز صحبت می کرد که بیشتر به شوخی می مانست.

- «هیچی نداشتم و به همه جا رسیدم. یه دفه قبلاً هم همه چی رو از دست داده بودم. یه شب به زخم، که خیلی از من جوونتره و اونموقع تازه عروسی کرده بودیم، خوش خوشک گفتم که تو تا

حالا به آدم ورشکسه رو دیدی؟ گفت نه! گفتم خُب، پس حالا داری می بینی! من خودم هتم!»

می گفت و با روحیه ای راحت ادامه می داد:
— «حالا هم مٹ اوندفعه، دوباره شروع میکنم، مسئله ای نیس...»

دیگر ندیدمش. به بند دیگر رفتم و مدتی بعد در «راهروی اعدام» با کسی دیگر هم سلول شدم. روزی، ضمن گفتگو از این و آن بند و بندیان، اشاره ای تصادفاً به نام او کردم. هم اتاقی تازه گفت:

— «!... منم چند وختی باش هم سلول بودم...»

تعجب کردم و پرسیدم: «اونکه بند عمومی بود و قرار بود بفرستش تبعید: چطور شد آوردنش اینجا؟»

— «مگه نمیدونی چی شد؟»

— «نه!»

— «اعدامش کردن...»

اعدامش کردند...؟! به یاد شادخنده هایش افتادم که می نمایاند در فراغتِ رستن از مرگ نگرانی دیگری ندارد.

چهره ی دیگری از طنز تقدیر! سیاه!



چهره ی دیگر بند، پریده رنگ، فراغت گاه به گاهی زندانیان بود از درگیری و نگرانی: فرار به «لش بازی» در محفلی کوچک از شوخیهای بچگانه، تقلید صدای حیوانات، رقص و آواز...

«شوخی محفل»، مردی میانه سال، «اداجی» دیگران بود. ظرافتِ کارش تنها در تقلید لحن و حرکت نبود — بلکه از یافتن شخصیت و بازسازی آن مایه می گرفت. هنگامی که به جای فرمانده وارد پادگان می شد، همان بزرگی توخالی و لباسی را مجسم می کرد. سپس، همان فرمانده، در بند، ظرف سربازش را می شست و خوش خوشک خوبی های نا کرده را به رخش می کشید. اداجی، این زمان، نه تنها دگرگونی شخصیت، بلکه برگشت موقعیت را هم بازسازی می کرد. نگهبانان بند، در نمونه ی تقلیدی این شوخ، کاریکاتورهای زنده ای می شدند: «حاج پلویی»، وقتی که برای تقسیم غذا می آمد و هر کار دیگر را هم مثل غذا تقسیم می کرد! «شاگرد»

چراغی»، وقتی که ششلوک بند به راهروی بند می آمد و لوله ی هفت تیرش را، مثل پایه ی چراغ
گردسون چنگ می زد!

آنچه را در این نقشبازیه می دیدی، فردا در جزئیات رفتار نمونه های اصلی، خواه از میان زندانیان
و خواه زندانبانان، آسانتر در می یافتی.

ریسه ای در بی خبری، تا خبری ...



یکی از تازه آمدگان آشنا، دوسه روزی پس از بازداشتم، خبری آورد که نامم را، همراه ۱۴۰ نفر
دیگر، در روزنامه ها نوشتند. آکنده از خشمی شدم نفرت آلود از حقارت های آنانکه بیم دارند
درست و منطقی و منصفانه رو برو بایستند. خود را، اما، نگاه داشتم. بی خبر بودم و درست نمی
دانستم چه کسانی چه نوشتند — همچنانکه تا روز پیش از صدور «قرار» برای آزادی مشروطم بی
خبر ماندم و ندانستم چه کسانی چه نوشتند.

منابع خبری، این زمان، محدود بود. روزنامه؟ حرام!؛ خبر از رسیدگی؟ شایعاتی پوچ!؛ عفو؟
امید بیشتر بندیان دیگر؛ نامه؟ هفته ای یک بار — جیره، چهار صفحه ی پستی.

نامه ها، ابتدا: ساده و کوتاه و احتیاط آمیز — فقط، گاهی، نیش قلمی از خط بیرون! پنجمین روز
زندان، نخستین جیره ی کاغذ را گرفتم و دو نامه در آن نوشتم: یکی برای همسر و دیگری برای
همکارانم. تکه هایی از هر دو نامه را می آورم و به جای جمله های شخصی و حذف شده سه نقطه
میان دو خط کج /.../ می گذارم:

فتح باب (نامه — ۱)

نامه ای به همسر:

/.../ محیط بسیار جالبی است. هنوز نمی دانم چرا مرا گرفتند. چیزی نگفتند. حدود چهارصد نفر در بند ما هستند. در این اتاق حدود بیست نفریم، از هر گروه روزهای دوشنبه می توان کاغذ فرستاد. /.../ روزها گاهی کند می گذرد، اما می توان خوابید. شب هم، اگر بیخوابی پیش آید، می توان در راهرو قدم زد. بد نیست! با اینهمه آدم که هستند — و در چند بند دیگر هم — فکر نمی کنم بزودی برسند که حتی بازجویی مقدماتی بکنند. /.../ در یادداشتی به دستگیری خود سخت اعتراض کردم — گرچه گوش کسی بدهکار نخواهد بود. /.../ نماینده ی امام دیروز به زندان آمد — متوجه ایرادهای این نحوه رفتار و دستگیریهما شدند. شاید باعث تسریع در رسیدگی شود. /.../ به همه سلام ...



نامه ای به همکاران:

/.../ عده زیاد است کلی می توان یادداشتهای ذهنی برداشت. منابع خبری توقیف شدگان جدیدند که هر شب حدود ساعت ده به بند می آورند. از پزشک بند امروز پرسیدم: «قانون اساسی

جدید منتشر شده؟» گفت: «من چیزی از این چیزا سر در نمیارم!» والسلام! /.../ داغترین موضوع، تقریباً برای همه، موضوع عفو است. من فکر می‌کنم عفو برای چی؟! بفرمایید، تشریف ببرید، عفو شدید...! ز... برای «تزکیه»! /.../ برخی نکات جالب: یکی می‌گفت: «به خدا من دزدم، ساواکی نیستم...!»! «لاطی» می‌گفت: «مارو ببین، انداختنمون قاطی وزیروزرا و سناتور سرلشکرا...!» /.../ آفتاب از پنجره بسیار مطبوع است و سرو صدای اتاق و راهرو حالتی خانوادگی به کل محیط می‌دهد. اگر اوضاع و احوال چنان باشد که شنیده ام در یکماه گذشته بود: یعنی چند بازجوی «سبز» برای اینهمه آدم «قرمز»، آنوقت شاید تا یکی دو ماه دیگر بتوان به سلام و علیکی در بازجویی رسید. /.../ منکه خاطر من را تا زمان تدوین نهایی قانون اساسی جمع کرده ام /.../ نمی‌دانم اگر ما در اینجا اتهام خود را نمی‌دانیم، خوانندگان روزنامه‌ها می‌دانند؟ جزء لیست ۱۴۱ نفری؟! به هر حال، فشار روحی، عموماً، در اینجا کمتر از بیرون است /.../ اما، اگر خشم تلخی باشد، اکنون به عمق درون رانده... و بهتر اینچنین تا بعد... /.../ می‌توانید نامه بنویسید و حتی تلگراف کنید. آدرس، به هر حال، تلگرافی است: زندان قصر - بند ۶.

انتظار رسیدگی و عدالت قضایی

روزهای بند پذیرش عموماً به انتظار رسیدگی می گذشت. در این بند کسی «ملاقات» نداشت، برخی نزدیک دو ماه بازداشت بودند، شماری را از شهرستان ها آورده بودند، اندکی می گفتند که هیچ خبری از خانواده ی خود ندارند، بیشتر آنان یا بازجویی نشده یا بدانگونه بازجویی شده بودند که نمونه ی آنها در پیش گفتم. همه ی زندانیان از این بلا تکلیفی شکوه داشتند.

روزهای اول بیشتر می شنیدم و کمتر می گفتم و نزد خود معیارهای «عدالت قضایی» را، حتی در شرائط انقلابی، می سنجیدم.

درگیری ذهنی من از تناقضی بود که میان این جمع گرفتارش آمده بودم: از طرفی، با بیشتر زندانیان هیچگونه سنخیت فکری سیاسی نداشتم؛ از طرف دیگر، مستقل از هرگونه تفکر سیاسی یا نوع اتهام زندانیان، معتقد بودم که هر زندانی حقوق اولیه ای دارد که باید رعایت شود. به عبارت دیگر، این درگیری ناشی از کشاکش بین ماهیت این زندان و حقوق زندانیان بود.

ماهیت این زندان را، در واقع، می توان «نیمه سیاسی» خواند — هرچند این اصطلاح کاربرد حقوقی نداشته باشد.

تعریف «زندانی سیاسی» آسان نیست، زیرا ضوابط مختلفی را می توان به کار گرفت. به طور

کلی، و به منظور روشن ساختن زمینه های عاطفی - اجتماعی این زندان، برخی از نکات اصلی را متذکر می شوم:

در اصطلاح رایج، «زندانی سیاسی» در تمایز از «زندانی عادی» بکار می رود؛ زندانی عادی کسیست که اتهام یا محکومیتش ارتکاب جرمی باشد که مستقل از طرز تفکر سیاسی و اجتماعی اوست؛ مانند قتل، سرقت، تجاوز... در این معنا، از آنجاییکه تعداد متهمین عادی در این زندان، نسبت به مجموع زندانیان، اندک بود، می توان این زندان را «سیاسی» خواند. اما، در مبارزات اجتماعی، «زندانی سیاسی» معنای محدودتری دارد و به کسانی اطلاق می شود که به علت پایبندی به طرز تفکر سیاسی خاص و فعالیت در راه آن گرفتار شده اند. در این معنا، دشوار بتوان اکثر زندانیان دوره ی کنونی را «سیاسی» شمرد.

به تعبیر دیگر، و با توجه به فعالیت و عمل و اقدامی که موجب زندانی شدن شخص شده است، «زندانی سیاسی» کسیست که فعالیت او، بنا به اعتقاداتش، متوجه نفع شخصی نیست، اما زندانی عادی کسیست که عمل یا اقدام او صرفاً انگیزه ی شخصی دارد.

همچنین، باز می توان گفت که تحولات سیاسی انتظارات یا تغییراتی را در جامعه پدید می آورد که موجب دگرگونی مفاهیم و در نتیجه دگرگونی تعریف «زندانی سیاسی» می شود. مثلاً، صرف تصدی مقام، مستقل از هر نوع بزه شخصی، جرم نیست، اما گاه اجتماع تصدی مقامات بخصوصی را نمی پسندد و آنگاه که بافت سیاسی خود جامعه عوض می شود آنرا نمی پذیرد.

بدیهیست که دستگاه حاکم، تقریباً همیشه، معنای بسیار محدودی برای «زندانی سیاسی» قائل می شود و ممکنست حتی آنرا نفی کند و هرگونه فعالیت سیاسی را به جرائم عادی باز گرداند. هرچه کوشش دستگاه حاکم برای محدود ساختن یا نفی فعالیت های سیاسی مخالف بیشتر باشد، اختناق در جامعه شدت بیشتری می گیرد - تا آنجا که شاهکار سیاه آن در کار شاه مخلوع جلوه می کند. زندانها همیشه پر از زندانیان سیاسی بود، اما شاه و همه ی مقامات رسمی مملکتی می گفتند که «زندانی سیاسی نداریم»!! و برای اثبات این گفته، بسیاری از رادمردان تاریخ این مملکت را، با اعدام و شکنجه و فشارهای وحشیانه ی دیگر، به شهادت می رساندند تا حتی در شمار زندانیان نمانند! و ماندگان زندانی را نیز «مشتی توطئه گرو زندانی عادی» می خواندند! بیشرمی آنان «عدالت قضائی» را از محتوای انسانی تهی ساخته بود.



این زمان، اما، انتظار می رفت که چنین عدالتی اجراء شود.



هر زندانی، خواه عادی و خواه سیاسی، همچنانکه دست کم کاسه ای غذای اصلی دارد، کاسه ای نیز حقوق ابتدائی دارد: باید بداند اتهامش چیست، باید اشخاص صلاحیتدار به اتهامش رسیدگی کنند، باید آزادانه از خود دفاع کند، باید محاکمه اش منصفانه و از روی بیطرفی باشد، باید جرمش ابتدا اثبات و سپس مجازات شود، باید مجازاتش متناسب با جرمش باشد، باید...

باید اینگونه مفاهیم ابتدائی در عمل رعایت شود تا «عدالت قضائی» تحقق یابد.

این «باید...» ها حلقه ی ربط صحبتها بود و وجه مشترک زندانیان، مستقل از شغل و نوع فعالیت قبلی و انگیزه ی بازداشت آنان — زیرا، در برخورداری از این حقوق، هیچ فرقی بین هیچ زندانی با هر زندانی دیگر نیست.

اما، بسیاری از زندانبانان و مقامات مسئول نه تنها این اصل را به آسانی درک نمی کردند، بلکه حتی نفی می کردند.

گاه به گاه، هرچند، یکی از مقامات پیدا می شد که تمایز بین حقوق ابتدائی زندانیان را از محتوای فعالیت قبلی آنان می پذیرفت و می کوشید تا گامی برای تسریع در رسیدگی به کار آنان بردارد.



نماینده ی امام، که در نامه ی پیشین اشاره ای به او رفت، حجة الاسلام چهل ساله ای می نمود که عمامه ای سفید و تمیز، ریشی حنائی و پُر، صورتی مطبوع و لحنی گرم داشت. نخستین بار که در این بند دیدمش، ویرا مردی فهمیده و با حسن نیت یافتم. نزدیک سه ماه بعد، که بار دیگر دیدمش، در این برداشت اولیه ی خود راسخ شدم. اما، در این فاصله، فهمیدم که کاری چندان، علیرغم خواست و پشتکار او، از دستش بر نمی آمد. خودش نیز به اشاره می گفت یا در می یافت که گره کور کار در پراکندگی مراکز قدرت بود، آنچنان که گاه دستورهای امام به دشواری اجراء می شد — یا حتی نمی شد!

در شب ورود به بند شنیدم که این نماینده همانروز به بند آمده و شکایات زندانیان را شنیده و قول

داده بود که «به عرض امام برساند» و پاسخ بیاورد. دوسه روزی نگذشت که به بند برگشت. جمعی از بندیان مقدمش را در اطاق بزرگ بند پذیرا شدند و نماینده گفت که امام از این وضع آشفته بسیار آزاده است. زندانیان نیز، یک یک و چند چند، برخی با حرارت، برخی با تعارف، برخی اصولی و عمومی، برخی جزئی و شخصی و برخی نیز با تملق های سابقه دار، شکایتها و درخواستهای خود را بار دیگر بیان کردند. از میان آنان، یکی پیراهن خود را بالا زد و خطوط زخم تازیانه را، که می گفت در این زندان خورده است، به او نشان داد و دادخواهی کرد. دوسه تن دیگر نیز از رفتارهای خشونت بار شکایت کردند. نماینده ی امام با حوصله درد دل های آنانرا می شنید و جا به جا توضیح یا جواب و یا قول رسیدگی می داد. اما، با تداخل حرفها و سعی بسیاری از حاضران برای گفتن جزئیات کار خود، نظم جمع درهم می ریخت. ساعتی از این جزو بحث داغ، اما بی جنجال، گذشت و نتیجه ای بدست نیامد. عاقلانه، از زندانیان خواست که خواستهای خود را به کوتاهی بنویسند و به او بدهند تا باز هم پیگیری کند.

رفتار و گفته های او، با معیارهایی که من در ذهن برای رعایت «حقوق اولیه ی زندانیان» داشتم، هماهنگ بود. به اضافه، مردی بود واقع بین و واقع گو، از هر دوسو: اگر این را می گفت که باید «صبر انقلابی» داشت، اینرا نیز می افزود که «تا کی!» و می دانست که دراز کردن کار - و در این میانه دراز کردن بی رویه ی بسیاری از کسان - به آشفتگی و نابسامانی بیشتری می انجامد.

فردای آنروز با تنی چند از زندانیان نشستیم و خواستهای اصولی و عمومی را به کوتاهی نوشتیم. متأسفانه پیش نویس متن آنرا ندارم تا عیناً بیاورم. به خاطر هست، هر چند، که مقدمه ای محترمانه و یازده بند جدا داشت. در مقدمه از دیدار نماینده ی امام و توجه ایشان تشکر کردیم و خواستهای عمومی زندانیان را اختصاراً به استحضار ایشان رساندیم که کلیات آن کمابیش چنین بود:

- ابلاغ اتهام و مبانی و دلائل آن در اسرع وقت.
- تسریع در رسیدگی به پرونده ها.
- بازجویی و بازپرسی توسط دادرسان واجد صلاحیت و صدور قرار مناسب ظرف مدتی کوتاه پس از بازداشت.
- دادن حق ملاقات به زندانیان.
- آزادی کسانی که بدون دلائل موجه بازداشت شده اند.
- آزادی به قید وثیقه یا کفالت در مورد کسانی که دلائل اولیه ی اتهامشان در دست است اما

رسیدگی به آن زمان می خواهد.

— ارجاع پرونده ها به دادگاه صالح در مورد کسانی که پس از خاتمه ی بازپرسی دلائل کافی برای توجه اتهام آنان وجود دارد.

— انجام محاکمه عادلانه توسط دادگاه و دادرسان واجد صلاحیت.

— اعطای حق انتخاب وکیل و آزادی دفاع به متهمین.

— صدور حکم مجازات متناسب با جرم پس از اثبات محکومیت.

— تأمین تسهیلات اولیه ی رفاهی و تجویز دسترسی به وسائل خبری جاری.

نوشته را به مسئول بند دادیم که طبق خواست نماینده ی امام به ایشان برسانند.

دشواری نامه نگاری در زندان این بود که راهی جز تسلیم نامه ها به مسئولین بند نبود. رسیدی به کسی نمی دادند. هیچ نمی دانستیم و نمی توانستیم بدانیم که آیا نامه را به گیرنده ی مورد نظر می رسانند یا نمی رسانند.

در جریانات بعدی، که نامه های متعددی به مقامات زندان نوشتم، دریافتم که بعضی به گیرنده ی اصلی رسید و بعضی نرسید. گویا حس مسئولیت و یا درک و فهم و یا حال و حالت مسئولین مختلف بندها در این نامه رسانی ها بی اثر نبود.

باری، هفته ای گذشت و از آنهمه قول و وعده خبری باز نیامد که نیامد!



انتظاری که رفت و آمد «نماینده ی امام» و خواست و درخواست بندیان و نشست و برخاست آنان برانگیخته بود، میان زمزمه های عصبانی، به سرخوردگی می رسید و تشدید نارضائی.

بی خبری و بریدگی از بیرون، فضائی مجرد در زندان بوجود می آورد. جریانات بیرون و درون زندان به سختی از عایق هشت عبور می کنند. در نتیجه، گفتگو بین عایق شدگان و عایقان هشت — بندیان و نگهبانان این لایه ی واسطه — بیهوده می شود و زندگی روزمره ی زندان به دنیایی دیگر بدل می گردد — با همه ی مسائل خاص زندان و زندانیان....

— «اینکه همیشه وضع ... به روز میگذرند. کارتون میرسیم و به روز میگذرند که آقا بهمین زودیا عفو میده»،

— «مشه اینکه باید دور هرچی عفو مرف رو خط کشید، اینا همه اش حرفه»،

- «عف واسه چی؟ بیان برس» ،
- «اگه هم میخان بکشن، خوب ... بکشن! ولی چرا اینقدر طولش میدن؟» ،
- «اقلاً به آدم بگن که اتهامش چیه» ،
- «یعنی تا کی باید همینجوری بمونیم و حتی زن و بچه مون رو نبینیم؟!» ،
- «آخه به کاری باید کرد.» ...

این گفتگوهای بندیان، روزهای پایان هفته، از راهرو به اتاقها و به بحث از اعتصاب غذا می کشید.

نظر من در آن زمان این بود که وجه مشترک زندانیان، در پیگیری حقوق اولیه ی خود، برای اعتصاب غذای دسته جمعی آنان کفایت می کرد. هر چند، بعداً، این نظرم دگر شد. با اینهمه، معتقد بودم و ماندم که هیچ زندانی را نباید برای پافشاری او به منظور برخورداری از این حقوق اولیه سرزنش یا تنبیه کرد.

شاید رشته ی کاری و مطالعات و اعتقاداتم وزن بیشتری بردوشم می گذاشت. ده روز، حتی اگر انقلابی در کار نباشد، زمان درازی نیست. اما، در زمینه ی انتظاری که عموماً از انقلاب می رفت و انتظار خاصی که همراهی «نماینده ی امام» پیش آورده بود، ده روز برای من و دو ماه برای برخی دیگر، بدون یک کلمه سؤال و جواب، مدت درازی بود و من خود به این نتیجه رسیده بودم که نباید فعالانه توجه مقامات را برای رعایت عملی این حقوق جلب کرد. از این رو، با این اعتصاب موافق بودم و پیگیری کردم.

کنساره کشیدن دو گروه — اعضای ساواک و نمایندگان مجلسین — از جریان اعتصاب، کشاکش ذهنی مرا کم می کرد.

چهارشنبه ی آن هفته ناراحتی عمومی بند بالا گرفت. از بیشتر اتاق ها یکنفر معین شد تا با هم تبادل نظر کنند. سعی من بر این بود که دو نکته کاملاً روشن باشد: یکی آنکه، جز پیگیری برای تأمین حقوق ابتدائی و مشترک همه ی زندانیان، هیچ موضوع دیگری که اختصاص به یک گروه یا شخص داشته باشد مطرح نشود، و دیگر آنکه هیچگونه عمل یا اقدامی که اختلالی در نظم و آرامش بند ایجاد کند، از کسی سر نزنند.

هنگام تبادل نظر در یکی از اتاقهای بند، یکی از مسئولین بند به راهروی داخلی آمد و پشت نرده های اتاق ایستاد.

در این بند، و زندان، هیچ جایی خصوصی نیست. حتی نمی توان با خود تنها ماند. اتاق: بیست نفری؛ راهرو: چهارصد نفری؛ دیواره های داخلی: تمام نرده ای؛ چراغ: همیشه روشن؛ حتی توالت: ردیفی از دکه های کوچک، با درهای کوتاه، بدون چفت و بست ...

دوستانه تعارف کردم:

— «بفرمایین! داریم راجع به اعتصاب غذا صحبت می کنیم.»

نمی خواستم، به خصوص در این زندان و در این شرایط، چیزی پنهان بماند و یا هیچگونه سوء تفاهمی پیش آید. لحن راحتی این تعارف، شاید، بیش از موضوع آن ظاهراً حسن اثر گذاشت و مسئول بند چیزی در جواب گفت به این معنا که: «مزاحم نمیشم.»

این راحتی دوستانه، البته، ظاهر قضیه بود...

قرار شد که اگر تا ظهر شنبه باز خبری از شروع رسیدگی نشود، نامه ی دیگری به دنبال خواستهای کتبی قبلی بنویسیم و تسلیم کنیم.

*

پنجشنبه و جمعه آرام گذشت.

این دو روز را، مثل بیشتر روزهای دیگر، بیشتر در قلمرو اختصاصی خود، طبقه ی بالای تخت، می گذراندم. لحظه های سخت با نکته های هزل در می آمیخت. حتی، گاهی، به نظرم زیادی آسان می آمد؛ صبحانه و ناهار و شام را می آوردند. هر چندین روز یک بار نوبت «شهرداری» و انجام کارهای عمومی اتاق می رسید و در بقیه ی روزها نظافت و چای دادن و سفره انداختن و ظرفشویی بر عهده ی نوبتداران دیگر بود. برای فکر کردن، خواندن و حتی استراحت و خوابیدن، وقت وسیع بود.

گاهی، معلق میانه ی ارتفاع اتاق، دو متر بالاتر و جدا از بقیه و دو متر دیگر تا سقف، دراز کشیدن و دستها را، کشیده تا بالا، زیر سر گذاشتن، غنیمتی می نمود.

ساعتها می گذشت و اینجا نیز می توانست هر جای دیگری باشد. گاهی، اصلاً، چنین بود — رؤیاهای بیداری، تکه های خواب، و سپس ... باز چشم گشودن، تلخ و سنگین، بر واقعیت روز ... روزهای هفته، از شنبه ...

شنبه ی شلوغ

شنبه، از صبح، با درگیری آغاز شد.

از دستشویی بیرون می آمدم که دیدم بین راهرو نشینی از زندانیان و سلمانی هفتگی بند جدلی درگیر است:

— «آقا جان! گفتم که مریضم. این موها همه میریزن اینجا و میان توی زختخواب من، نمیتونی بری اول راهرو!»

سرماخوردگی و گریپ و سرفه مزمن و ساری بود و می بایست بدان خو کرد.

کمبود جا، چنان که گفتم، موجب آن بود که تعدادی از زندانیان در راهرو بخوابند. این زندانی جایش را، به اجبار، در آخر راهرو و نزدیک دستشویی پهن کرده بود.

سلمانی بند هفته ای یک بار می آمد و معمولاً بساط خود را، یک عدد صندلی و یک تخته پیش بند، میانه ی راهرو پهن می کرد. سری می تراشید به ده تومان و ریشی به پنج تومان — با ماشین دستی. بیشتر زندانیان، در این بند پذیرش، هنوز ناشی بودند و هر هفته منتظر این یک روز — ریش هانتراشیده و بلند. سلمانی صبح می آمد و تا ظهر و بعد از ظهر کار می کرد. امروز، نمی دانم چرا، بساط خود را به آخر بند کشیده بود.

زندانی مریض اصرار می کرد و سلمانی گوشش بدهکار نبود. دوسه تن از زندانیان، صف بسته به انتظار نوبت، وارد ماجرا شدند. سلمانی را بعداً، در بندهای پنج و یک، چندین بار دیدم. معمولاً مردی معقول و نرمخوب بود؛ پنجاه و چند ساله، قد کوتاه، شکم دار و ته ریشی. امروز، اما، غیر

مقول:

— «من صندلی رو همینجا گذاشتم و همینجا هم کارم رو میکنم. نمیخاین، نخاین...!»

خواستم با یک «استغفرالله» ضمنی بگذرم، نشد. زور می گفت. اعتراض کردم. آخرش صف زندانیان همصدا شدند که:

— «اصلاً، امروز اصلاح نمیکنیم»،

— «آخه، پنج تومن واسه ی چی!»

سلمانی حس کرد که «هواپسه». صندلی را با عصبانیت برداشت و به اول راهرو برد. این زمان، دیگر، مسئله ی جا نبود. ناراحتی بندیان بود که مقری می یافت. بسیاری آماده بودند که از خیرِ زدن موی سر و ریش بگذرند:

— «تازه، با این ماشین هم که ته ریش آدم میمونه — حالا به انگشت بیشتر یا کمتر، چه فرقی میکنه!»

با اینهمه، جمع نوبت در پشت صندلی مردد بود. نه صفی منظم تشکیل شد که تسلیم به ریش تراشی معنی دهد و نه پراکنده بود تا مبادا نوبت گم شود! دوسه تن از میان جمع حال و حوصله ی جدل نداشتند:

— «صلوات بفرستین! حالا که این بابا اومد اینور راهرو»،

— «بذارین ریشمونوبزنیم. شماها خودتون ماشین دارین و ریش ما میمونه!»

برای اولین بار حس می کردم که قُر زدن این جمع یک روی داستان است و عمل برخی از آنان روی دیگر.

یکی بعداً به من گفت:

— «ولشون کن! نق میزنن، اما به روز هم نمیتونن از ریش زدن بگذرن.»

سر و صدا، هرچند، از راهرو به هشت نشست کرده بود و نگهبانان از این تمرد زندانیان، هرچند موقت، عصبانی شده بودند. گذشت. اما، دُردی از این عصبانیت در این سوی بند نیز رسوب کرده بود.



«دعوی سلمانی»، اگر روزی دیگری بود، به چیزی گرفته نمی شد و شاید حتی به خاطر نمی

ماند. اما، در آن روز، حلقه‌ی دیگری شد افزوده به زنجیره‌ی سرخوردگی زندیان از وعده‌های برنیامده‌ی هفته‌ی پیش و هفته‌های پیشین که فشار را بر اعصاب و شکنجایی تنگتر می‌کرد.

حرارت بند بالا می‌رفت و صحبت اعتصاب غذا شکل می‌گرفت. ساواکیها و نمایندگان کنار بودند. ابتدا به نظر می‌آمد که نزدیک یکصد و پنجاه نفر آماده‌ی اعتصاب باشند. اما، هنگامیکه جزئیات اجرایی آن به میان آمد، تعداد به پایین صد نفر رسید. زمان شروع اعتصاب، که همانروز و بدون اعلام قبلی باشد یا روز دیگر و با اعلام قبلی، نیز بهانه‌ای برای برخی از مرددین شد. درمی‌یافتم که تردید بسیاری از این کسان ناشی از تفکر و تعمق نبود بلکه صرفاً جنبه‌ی واژدگی داشت.

این تردید و واژدگی نخستین نشانه برای من بود که تنها وجه اشتراک این زندانیان، یعنی کوشیدن برای تأمین حداقل حقوق ابتدائی خود به عنوان زندانی، برای همراهی کفایت نمی‌کرد. می‌بایست سطح فرهنگی و فکری را نیز در نظر گرفت. این جمع برداشتی همانند جمعیت‌های حافظ اینگونه حقوق نداشت و نمی‌توانست داشته باشد که کارش مستقل از زمینه‌ی شغلی و یا نوع اتهام باشد.

به هر حال، قرار بر این شد که نامه‌ای نوشته و به مقامات زندان تسلیم شود. این نامه، به کوتاهی تمام، نوشته شد و مضمون آن محدود و منحصر به خواستهای ابتدائی زندانیان بمنظور تأمین رسیدگی عادلانه بود؛ با این تصریح در پایان که اگر تا چهل و هشت ساعت دیگر توجهی مشهود نشود، اعتصاب غذا خواهند کرد.

نامه را، ساعتی مانده به ظهر، به مسئولین بند دادیم و هنوز ظهر نشده مرا به هشت خواستند. جمعی از زندیان به میان راهرو آمدند. حرارت بند به تب رسید. من هیچ نمی‌خواستم که پایداری برای خواستهای اصولی در این شرایط به هر گونه درگیری بیانجامد که اصولاً غلط می‌شمردم. رفتم.

در هشت، روش مسئولین بند تند و تهاجمی بود — اما فقط در رفتار و لحن. از همان آغاز به آنان گفتم که وظیفه‌ی خود می‌دانم به اطلاعشان برسانم بند ناآرام است و اگر تا نیم ساعت دیگر به بندم برنگردانند، احتمال «شلوغی» می‌رود. اینرا صادقانه و آرام و برای پیشگیری از هر برخوردی گفتم. واکنش آنان، اما، بی‌توجهی و پرخاش بود.

در همان هشت، دری در گوشه‌ای بود که وقتی باز کردند گویا تازه می‌دیدم. پشت آن سلولی بود کوچک و با اضلاع نامنظم هندسی — درازترین ضلعش نزدیک دو متر.

به درونم فرستادند.

بر تشکی که مقابل در روی زمین پهن بود، پشت به دیوار و رو به در، نشستم؛ زانوهای خمیده و ساعد دست بر کاسه ی زانو. جوانکی نگهبان لحظه ای میان شکاف در ایستاد و با لرزشی خشمگین در صدا گفت:

— «خیال میکنی اگه شلوغ بشه چی میشه؟ به رگبار مسلسل و چن تا گاز اشک آور حساب همه تون رو میبنده...» و نتیجه گیری از تهدیدش را به زل نگاهی وا گذاشت که خیره بود.

خوب به یادم است که همان لحظه نکته ی طنزی را که در ترتیب مسلسل و گاز بود به ذهن گرفتم و فکر کردم که اگر اول «رگبار مسلسل» باشد، دیگر احتیاجی به «گاز اشک آور» نخواهد بود — شاید اگر اول گاز و سپس رگبار می آمد، منطق قضیه درست ترمی شد!

اما، به جای آن، جنبه ی جدی قضیه را گرفتم و، همچنان نشسته، با نگاه و لحنی عصبانی زل زدم و گفتم:

— «برادر! خودت هیچ متوجه هستی که چی داری میگی؟! قبل از اینکه حتی حرف این بلوف رو بزنی، بهتره با یکی دو تا از بزرگترات مشورت کنی...».

نزدیک به سه ماه بعد، ضمن جریان دیگری در همین زندان، فهمیدم که شاید آنچندان «بلوف» نبود که آن زمان می پنداشتم. پس از آزادی، که جریان شورش یکی دو زندان و پیامدهای فاجعه آمیز آنرا، از کشتار و اعدام، در روزنامه ها خواندم، مطمئن شدم که خطر اینگونه حوادث و خیمتر از «بلوف» و «توپ» بود: به راستی مسلسل!

شاید از همینرو بود که جوان نگهبان عصبانی تر شد و با حالتی در را بهم زد که بدون کلام معنای «خفه خون!» می داد — «خفقان»، عملاً، گلورا می گیرد و صدا را می بُرد!

چند دقیقه ای نگذشت که دو نفر دیگر آمدند: چهره های تازه و خارج از بند. حدس زدم و سپس دانستم که از دادرسی انقلاب آمدند. یکی از آنان سخن می گفت، با لحن پر خاشگر اما با محتوای معقول. دریافتم که با این یک می شد گفتگویی متین برگذار کرد. آرام توضیح دادم که اولاً علت این اقدام صرفاً امتیصال بندیان از بی توجهی مقامات زندان به انجام وعده های قبلی خود آنان است و ثانیاً، مستقل از هر نتیجه ی بد یا نامطبوع، بند عملاً در این لحظه دچار هیجان عاطفی است. لحنش برنگشت، اما حس کردم که واقعیت گفته ام اثر گذاشت. برگشت و هنگام رفتن جمله ای گفت که معنای آنرا آنزمان دقیقاً نفهمیدم:

— «ما رو بگو که تا نیمساعت پیش چن دفه واسه ی کارِ کی اینور اونور میرفتیم!»

آیا منظور از «کی» من بودم یا ما؟ کار شخص من منظور بود یا کار عمومی زندانیان؟ نمی دانستم. مدتی بعد دریافتم که دوباره، در طول بازداشت، امکان آزادی «پیش رس» ام می رفت: یکی همان زمان و دیگری نزدیک یک ماه بعد. نشد. و گرنه این کتاب نانوشته یا نیمه می ماند!

باری، این آقای «نمیدانم کی» رفت و دقایقی بعد مرا از سلول به هشت برگرداند. در این میانه، بعداً فهمیدم، یکی دو تن دیگر از بندیان نیز به هشت آمده و با «حسن رابطه» ای که داشتند تب بند را بازگو کرده بودند. رویه ی نگهبانان این هنگام تعدیل شده و منطقی بود و می شد معقول سخن گفت و شنید. درباره ی محتوای نامه صحبت کردیم. همین «آقای کی» گفت که «مضمون» نامه دقیقاً به اطلاع مقامات زندان و دادسرا رسیده است و آنان نیز می کوشند که همگام با پیگیری نماینده ی امام رسیدگی به کار زندانیان را سامان بخشند. سپس، با لحنی اینزمان مبتنی بر تفاهم، افزود که در این شرایط رسمیت دادن به جریان «خود» نامه نقض غرض خواهد بود.

نامه را، که امضائی جز عبارت کلی «زندانیان بند شش» نداشت، به من پس داد. گرفتم و از در داخلی هشت به میان کنجکاوی بندیان رفتم که در صدای بلند صلواتهای مکرر موج می زد. کمابیش، چنین بنظر می رسید که هم منظور اصلی، یعنی جلب توجه مقامات مسئول به خواستهای ابتدائی زندانیان، حاصل شد و هم جریان «الحمدالله به خیر گذشت!» زندانیان نیز، با همین توضیح، نسبتاً قانع شدند و بند به آرامش نسبی بازگشت.



هواخوری بندیان در حیاط مجاور بند بود که برای رسیدن به آن می بایست از میان هشت گذشت. چند روزی بود که هر روز بندیان را برای ساعتی به حیاط می فرستادند. آنروز، نزدیک غروب، بلندگواز «همه زندانیان» خواست که برای «هواخوری» بروند. هنوز نیمی نرفته بودند که بار دیگر صدای بلندگو پیچید و نام مرا خواند که «وسائلسونو جمع کنن و بیان زیر هشت!»

روشن بود که اینقدر سلیقه نداشتند در این موقع آزاد کنند!

عده ای از زندانیان جمع شدند که «می نشینیم و الله اکبر می کشیم.»

متأسف بودم که موضوعی اصولی و کوچک، بزرگ می شد. خوش نداشتم که در شرایط این

زندانی، بیش از این حد اصولی، هیچگونه همگامی درون‌زندانی پیدا کنم. درست نمی دانستم و نمی خواستم که در این شرایط کلی زندان و بیرون شلوغی یا آشوبی پیش آید. کوشیدم که سرو صدا به هیاهو نکشد. «وسائلم» را در کیسه‌ی نایلونی جمع کردم. «نامه» را بار دیگر از لای «مثنوی» درآوردم و میان راهرو و جمع زندانیان به مسئول بند دادم و به صدای بلند گفتم:

— «این نامه از طرف همه‌ی زندانیان است و این لحظه تحویل شما. میخواهید پاره کنید یا برسانید، میل شماست. خط منست، اما خواست همه.»

«نامه» را گرفت و «وسائلم» را گرفتم و به هشت رفتیم.

همان آقای «نمیدانم کی» منتظر من بود. چشمم را، چنانکه معمول بود، میان هشت بستند. نگهبانی دستم را گرفت و «آقای کی» راهنما شد. پشت در خروجی، ضرورتی نیافت که نگهبان بگوید «پله!» تا پایین برویم. «کی» همانجا به نگهبان دستور داد تا چشمم را باز کند. تعجب کردم. اولین بار بود که باغ قصر را می دیدم.

انبوه درختان، کشیده تا زوایای ساختمانهای پراکنده، کنجکاو و مهربان بود — رابطه‌ی ای «هر دو سر»: گویی می خواستیم یکدیگر را بشناسیم و دریابیم. بخشی از تندی حرکت درونم را به میان اهتزاز برگها فرستادم و بخشی از آرامش سکون بیرون را به تسکین هیجانم گرفتم. طبیعت، در فضا، آزاد بود و خارج از متن؛ در سطح، قطعه قطعه و محصور خود را می دیدم. شاید به همین جهت بود که هر دو پروازی داشتیم پای بسته. نقاشی بیرون، سبز و سایه و سیم، یکسره گسترده؛ نقش درون، سوآلی ساده: چرا؟ پُژواک پرسشم باز می گشت — بی پاسخ.

ذهن و دلم را بین گوش و چشم تقسیم کردم. میان درختان به راه افتادیم و چند دقیقه‌ای، قدم زنان تا بند دیگر، صحبت صبح را دنبال گرفتیم. راحت گل انداخت و مایه‌ای دوستانه گرفت — هر چند با رنگی تند از حرارت لحن. حرفها را از پله‌های بند تازه بالا بردیم و برای چند دقیقه میان تشریفات ورودی هشت باقی گذاشتیم و باز نیمساعتی — میان «تک مضراب» های گاه به گاهی مسئولین این بند — کشانیدیم. ضمن صحبت، او گفت که این هیاهو بیپوده بود و اگر هم در نمی گرفت به هر حال رسیدگی به کار زندانیان «همین امروز و فردا» شروع می شد. من نیز گفتم که اگر «تا پس فردا» لااقل نشانه‌ای از این «رسیدگی» مشهود نشود، مضمون «نامه» لااقل برای من به قوت خود باقی خواهد بود.

در پایان صحبت، گمان دارم تفاهمی به وجود آمد با حرمتی متقابل؛ هم او دریافت که اقدام من انگیزه‌ای صرفاً اصولی داشت و هم من دریافتم که دخالت او در انتقال من انگیزه‌ای برای حفظ

تلخی این برخورد را، هر چند، هر دو حس می کردیم. مؤمن و فهمیده بود — اما در سطح تعصب. با اینهمه، و علیرغم برخورد تند دیگری که نزدیک سه ماه بعد بین ما پیش آمد، خاطره ای خوب از او دارم. چهره ی سی و چند ساله اش، با ریش کوتاه، روشن و حتی غمگین بود. تسبیح نمی زد، اما توجه جدی او خالتی از ذکر داشت. از زندانیان دیگر نیز، روزهای دیگر، ذکر خیر از او شنیدم و یاد نیک از رویه ی اصولی و رفتار انسانی او.

خدا حافظی کردیم — ظاهراً خشک و با رسمیت ادب؛ اما، در من، با کششی نهفته در باطن و گمان دارم در او نیز.

مرا به مسئولین بند تازه سپرد — که اکنون می دانستم بند پنج و عمومی است و «ملاقات هم دارد.»

در حالیکه یاد درهم باغ را هنوز در خود می کشیدم، به درون ملالتی پا نهادم که تمامت این بند را می انباشت. یادی از آن یاد باغ را، که هنوز و همچنان در من به گونه ی شعری زنده است، نخست در فصلی جدا می آورم و زان پس به ملالت بند تن می زنم. اینک سرود آن یاد: «تعلیق فضا».

تعلیقِ فضا

شکل در هم. رنگ در هم. هر دو، با هم، در تاریکی چشم بند. دستها گشوده و گامها کشیده در توازن احتیاط. راه، تا پله ها، به هدایت صداست. صدا، بر کریاس پله ها، می گوید: — «باز کن! نیازی نیست.»

پرده از نور برمی خیزد. هوا معلق است. سربی در لایه های فضا آویخته است. مفهومی مبهم موج می زند. باغ غیر واقعی است. صحبت در می گیرد.

صحبتها دور و پاره دارد: نیمی اینجاست و اکنون؛ نیمی ناگفته است در درون. دو بازوی سخن گاه در پی همجواری است و همخوانی و گاه در پی جدال و جدل. از این گوشه به آن گوشه، آسان، می لغزد؛ اما، در بستری نرم از نوعی تفاهم انسانی. طبیعت، در این میان، آویز هستی است. بارانی از آبی می بارد، در پهندشتی از روشنای آفتاب؛ شیارهای آن: خطوط شاخه های درخت.

راه اینک هموار است؛ گشوده از همه سو بر فراز سر، تا نهایی پنهان. اجزاء زمین نیز گشاده. یک تیغه ی علف، یک برگ درخت، یک شاخه ی نور، نگاههای چشمی یگانه اند بر من؛ چشم زندگی. نگاهها دیگرند و دیگر می شوند؛ چشم، اما، همان است که همیشه.

— «یک دنیاست با نموده های گوناگون
یا دنیاهاست، دنیا؟»

چشم است که یک جهان
یا نگاه که جهان های گوناگون؟»

دیوارها، در پاسخ، عمرهای گذشته را می خوانند، عمرهای آینده را، عمر مرا میان تیغه های علف
و برگهای درخت و شاخه های نور. صدای رویدن ریشه ها می آید — از باغ. صدای کندن
ریشه ها می آید — از باغ. ریشه های سالم، «ریشه های فاسد». دست باغبان لرزان است، در
انتخاب؛ دست باغبان استوار است، در کار؛ ریشه ها بسته اند، در خاک.

— «آبی چه عمیق است

نور خورشید، سفید

هوا خالص است و بُرنده،

نفس، تیغه های نور است و علف

نفس، تا فردا، غنیمتی است بزرگ

بزرگ، چون زندگی

و بزرگتر،

چون سری افراشته.

سکوت باغ، اکنون،

به زُلالی شب تنهایی است

در لحظه ای سرشار از رویدن

از سر افراشتن، از دیدن، از گفتن

از ایستاده مردن

حتی در کنج آن دیوار

که زاویه ای تنها دارد

ورگه هایی سفید از گچ

میان رشته های سرخ آجر.

خطی از گلوله

فواره های درخشان

سرخ، رشته رشته!

قطره ها

ستاره های روشن

در آن زاویه ی تاریک

زاویه ی مرگ.»

— «روشنایی، پس، می میرد آیا؟»

— «روشنایی همیشه هست!»

زندگی نشئه ایست میان دو مرگ؛ و مرگ، در زندگی است که معنا دارد. مرگ را، در مرگ، معنایی نیست — سکوتی کور. زندگی را باید زیست — تا لحظه ی نیامده. حرمت زندگی، راندن ترس است از مرگ. زندگی را، پس، استوار باید زیست.

دیوارها از هم می گشایند؛ پرواز ذات را نمی توان به بند آورد. جسم خاکی است، خاک جسم و دیوار یکیست. دیوار بسته است و جسم درون آن. جان رها است، رهایش باید کرد تا فراخنای آزادی — آزاد از قید دیوارها، آزاد از گفتار نگهبانان، آزاد از زور و تحمیل.

آبی چه عمیق است و آسمان چه گشاده. گامها، حتی، مهربان.

چند لکه ی ابر، مهربانانه، احوالت را می پرسند.

— «خوبم؛ اما دلم، مثل دل شما، از نمی اشباع است که به قطره نمی رسد.»

جواب ابر، گویا، بیش از این نیست که:

— «من هم همیشه نمی بارم. بار خود را، گاه، در طاقی بلند سپهر و می نهم. از هم باز می شوم،

بی چکه ی آب؛ به هم بر می آیم، با دریایی در دل.»

— «در توصیف، زیبا است؛ در رحمت، اما، بخیل...»

— «نه همیشه! راه را، گاه و بیگاه، بر آفتاب باز می گذارم.»

— «بیگاه، آفتاب حتی، زیبا نیست.»

— «نور، اما، همیشه روشنی بخش است.»

— «می دانم. آفتاب بهار، هر چند، به زیبایی بارانش است و لطافت آن، رگبار و هياهو آن.

آفتاب، امروز اما، گیراتر از ریزش رحمت است و گاهواره ای برای آسودن از جنجال.»

— «می بینی!»

— «آری...»

و در گوشه ای از تپش پر رطوبت دل حسی از امتنان را، در برابر این گشودگی بر زلال، عمیقاً تجربه می کنم.

— «شاد باشی!»

— «... و تلخ!»

دل، در بازتاب منشور رنگ و نور، از طراوت بهار تازه می شود؛ اما، در رسوبی گس — گو که فضا طعمی از عرق کاستی دارد؛ شفاف و تازه و گوارا هر چند، با دُردی تلخینه از رویش ریشه تا نهایت تقطیر.

راه را، میان برگ و سایه و آفتاب ملایم و خُتکای زنده ی بهار، از بندی تا بند دیگر — قیدی تا قید دیگر — گپ زنان می پیماییم و من به یاد چند سطری می افتم که چند روزی پیش از آمدن به درون این حصار در نامه ای برای زنی دوست نوشتم:

«امروز هوا و آفتاب مثل بهاره — اما با گزشی بازمانده از یاد زمستان. شاید مثل «بهار آزادی» در هوای سیاسی. هست یا در راه است: سؤال یا بیان؟ مثل اینکه هنوز درست نرسیده — شاید به هر دو معنا: به پختگی نرسیده یا فرا نرسیده. اما، حس بیداری قشنگه: بیداری از رخوت، بیداری به حرکت. از سکوت تا پچپچه و بانگ.

صبح، برای اولین بار، دسته ای از پرندگان کوچک را می شنیدم که با برگ و شاخه به زمزمه نشسته بودند. آفتاب پره‌های آنان را می شست. به دفتر کارم رفتم و نطق یکی از آزادمردان را خواندم که در مراسم یادبود شهیدی ادا کرده بود.

رابطه ای بین این هر دو بود: بانگی در طلب بهار تمام. بهار طبیعت و بهار سیاست...»

من نیز، در این بهار ناتمام، بار دیگر و این بار حریص تر، در طلب بهارم و بهار تمام: بهار باغ و بهار آزادی. و آزادی، اکنون، دست کم دو معنا دارد: شخصی و خصوصی، عام و اجتماعی؛ و این دو معنا به هم پیوسته است — مانند برگ و نهال. آزادی برگ — شخصی — حرکتی کوچک پیش نیست در آزادی نهال — کلی — برای رشد، برای فردا. برگ می ریزد؛ برومندی نهال را باد!

راه می رویم.

بازتابی از همهمه ی زنده ی بیرون حصار سطح درخشان آسمان را در انتهای دید پر می کند و از آنجا به درون باغ می خزد. خاطره و آگاهی، از گذشته و حال، از آزادی، میان تارهای درختان می پیچد و چون مه از میان صبح یا آب از میان ماسه نشست می زند و در این روند تصفیه و تنزیه می

شود. لایه های برگ و علف از نجوای خفه آکنده است و ابهام آن بر روی از سکوت جاری.

من، بدون کلام، سوآلی را در خود به مته ی کنجکاوی ذهن می شکافم که آیا همراه پا به پای من نیز، در این لحظه، همانند من این چنین در برابر طبیعت حساسیتی از روی وقوف دارد یا آنکه نور و نفس را به همان سادگی می گیرد که این راه را. از خود این را می پرسم نه آنکه تافته های ما بافته های جدا باشد. بلکه این راه را او همیشه با چشم باز می رود و می آید؛ سبزه را، شاید، نمی بیند.

سبزه در باغی آزاد همان معنا را ندارد که در باغ زندان.

من از آزادی با چشم بسته به این باغ آمده بودم — آورده بودندم! و من طعم بهار را، نخستین بار، در این باغ، با نوک پنجه هایم بر سبزه های نوزسته چشیده بودم: هر پنجه لختی از فصل را در زیر سنگینی خود خرد می کرد و هر گام لختی از ارزش انسانی را — نه ارزش مرا؛ ارزش اجتماعی انسان را و ارزش معیارهای زندانبانان را.

این بار، از رویِ دیگر، هر گامم رخنه ای در بهار بود و مَهری بر ارزش های رفتاری: ارزشهایی که، اینک و اینجا، «پاسداران» مسئول پاسداری آن بودند.

— «ممنون که گفتید چشمم را باز کنند.»

نمی دانم دریافت که این امتنان بیش از آنکه برای خودم باشد برای قدردانی از قدرگذاری شخص او به ارزشهای اصیلی بود که می بایست دستاورد این انقلاب باشد. شاید دقیقاً دریافت؛ اما، گمان دارم، غریزه ی انسانی او معنایش را حس کرد. لحن، در لفافه ی کلام او به پاسخ، گرم بود. صحبت، بار دیگر، گرم شد — کوتاه، هر چند، به کوتاهی راه.

پیچیدیم: پشت به باغ و رو به پله ها.

— «رسیدیم؟»

— «اینجاست!»

همینجاست. در سنگین.

«انجیل» و «ژید» را به خاطر آوردم که می گفتند: «از در تنگ داخل شوید.»

از در تنگ، از تنگنا؛ با دل تنگ، از سر دلتنگی؛ در تنگاتنگ درگیری، به تنگه ای دیگر از این گذار.

گشودگی باغ را به گستردگی آسمان وا گذاشتیم و پا را، از روی تیغه ی آستانه ی دن بالا

کشاندیم و تن را، از دریچه ی تنگ میان در، به درون بردیم.

«هشت» دیگر؛ این نیز گرفته و تنگ، با چند آدمک.

«نه» توی طاق آزادی کجاست تا «هشت» بسته ی بند را به گروستاند؟!

فردا ... همیشه فردا!

آدمکی پرسید:

— «نامت چیست؟»

من پاسخ را در خود جستیم:

— «فردا!»

— «زیستگاه تو؟»

— «امروز، به تقدیر.»

— «دیروزت خواهد کشت! می دانی؟»

— «نیک تر از نیک!»

— «می پذیری؟»

— «پذیرفتن را، روزی، معنا خواهم کرد!»

— «چگونه؟»

— «پذیرفتن واقعیت مرگ پذیرفتن حقانیت آن نیست، تن دادنی است به واقعه ای در طبیعت.

بادا که به سرفرازی باشد، از سر نپذیرفتن — نپذیرفتن تحمیل و زور و فشار.»

— «یعنی دو گونه است پذیرفتن یا نپذیرفتن؟»

— «آری، حتی در نفس واقعه ای واحد.»

— «زیاده می گویی!»

— «می بینی! نپذیرفتن منست!»

— «می دانی که می توانیم خاموش کنیم؟!»

— «می دانم که می توانید؛ یعنی، می پذیرم که زور برهنه ی آنرا دارید. اما، باز خواهم گفت،

نمی پذیرم که زور برهنه ی تان بر حق است. اگر داوری از روی داد و خرد و راستی باشد، آنگاه

کلام من نیز روشن خواهد شد و پذیرفتن حقانیت آن ...»

همراه پیشین من به نرمی گفت: «خاموش!»

— «سلول خاموشی کجاست؟»؛ نرمتر از او پرسیدم.

— «این بار نه، بار دیگر...»؛ کلامش به جد بود.

— «باشد، پس، تا بار دیگر!»؛ با طنزی آمیخته به جد گفتم و ...

تا انتظارِ بارِ دیگر ... کیسه ها را برداشتم و پا به راهروی گذاشتم کم سو و فشرده، در غروبی کدر و خسته.

www.KetabFarsi.com

www.ketabFarsi.com

بخش سوم

بند پنج

عمومی

www.KetabFarsi.com

شب اول، غم زندان

میان بندهایی که دیده ام، بند پنج را زندان تر از بقیه یافته ام — در حالت و معماری و رفتار و روحیه.

راهروی ورودی: «سلام بر غم!»

«غم زندان»، در معنای سنتی آن، مفهومی است مجرد و عاطفی، صرفاً در زمینه ی احساس شخصی انسانی و مستقل از سطح فرهنگ و تفکر. این غم، که نسلیها در باره اش سروده اند، همگانی و همه جایی است. به زندان خاص یا زندانی خاص، به جرم یا اتهام معین، بستگی ندارد. حتی، شاید، گناه و بیگناهی نیز در حس کردن آن اثری چندان نگذارد: پشیمانی از گناه و ستمکشی در بیگناهی، هریک، می تواند انگیزه ای مساوی برای بروز آن باشد. بی اینگونه انگیزه ها، نیز، هست.

جوهر «غم زندان» از انگیزه ها جداست. از محدودیت رسوب یافته ی زندان بر می خیزد. دُرديست از درک این واقعیت که باید دیواره را تحمل کرد، باید قید و بندها را پذیرفت. باید حس آزادی را به حسرت گذشته وا گذاشت یا به امید آینده سپرد. نگرانی و دلهره و تشویش، یا جنگندگی و ایستادگی و پایداری، حالتی است پر حرکت و فعال. تجربه ی این غم، اما، منفعل است و سکونی، آرام است و افتاده و درونی. حالتی است را کد، بیپوده نیست که مسعود سعد سلمان، در یکی از زیباترین «حسیات» خود، شکوه ی جان را از زندان «نای» با این مصراع درد انگیز و صریح آغاز می کند: «نالِم ز دل چو نای من اندر حصارِ نای» و سپس، در بیان فرو افتادگی مردابی خود، مطلع را با این مصراع به بیت می رساند: «پستی گرفت همت من زین بلند جای».

اما - همچنانکه «مسعود» در جاهای دیگر از «حسیات» خود اشاره دارد - همت همیشه پستی نمی گیرد هر چند و چندان که غم زندان بلندی گیرد.

من این غم را بیش از دوسه بار احساس نکردم و هیچگاه خلوص آنرا مانند شب ورودم به بند پنج نچشیدم. کاغذی اگر می داشتم، شاید همانشب آنرا می نوشتم. نداشتم و ننوشتم. بازمانده ای از یاد خشکیده ی آنست که اکنون باز می گویم.



دیوارهای اتاقها، برخلاف بند شش، بسته است و قطور؛ درها یکپارچه است؛ راهروها، سه باریکه ی جدا از یکدیگر، با یک پاگرد. در ورود به بند راهروی است کوتاه: خشک و کم نور، پنج در در دو طرف. انتهای این راهرو، پیچی قائمه به راهروی دیگر، خشک و کوتاه و بی در. سپس پاگردی کوچک، یک سو ورود به حیاط با چند پله و سوی دیگر ورود به راهروی دراز، با درهایی چند به اتاقها در یک طرف - و در طول این راهرو، تا نزدیک حمام و دستشویی در انتهای آن، ردیفی از تختهای اضافی.

معماری بند در روحیه اثر می گذارد. دوراهروی اتاقدار، دو «نیمه بند» جداست. هر اتاق نیز، «بندکی» جداتر. آمیزش و اختلاط زندانیان، کمتر از بندهای دیگر. پیچ و واپیچ راهروها، لختی دیوارها، خشکی پاگرد، در مجموع، رابطه ی گسسته ای را به حیاط می برد.

حیاط مثلثی است کوچک برای دو یست و هفتاد نفر زندانی این بند. اتاقی سه گوش از زاویه ی رأس مثلث بریده اند که قبلاً آشپزخانه بود و اکنون برای انباشتن زباله و زوائد بند بکار می رود. این «اتاق زباله» داستانی یافت که بعداً می گویم. پایین تر از در ورود به این اتاق، سکوماندی است برای ظرفشویی و رختشویی. حوضی گرد، کم عمق و بی آب، نزدیک سکو. چند درخت کوتاه و کوچک و سپس، کنار خاکریز، قطعه ای باغچه مانند و بی نظم و تصادفی و زمین والیبال. پله های ورود از ساختمان به حیاط، روبروی گوشه ای از این زمین. کناره ی هر یک از هر سه ضلع مثلث، فاصله ای یک متر و اندی از هر دیوار، پیاده رو مانند است برای راه رفتن.

زندانیان، دسته دسته، و معمولاً در جهت خلاف عقربه ی ساعت، در این پیاده رو «قدم» می زنند، با حالتی مانند اسبان عصاره! گاهی، مثل جاده ی شمال در روزهای شلوغ تابستان، گیری در «ترافیک» پیش می آید. دسته ی جلویی، با حرکتی نسبتاً کند، موجب تراکم دسته های دیگر می شود. از پله های ورود به حیاط، گاهی چهل پنجاه نفر را می بینی که به صورت هیئت

واحد چندین متری، رمه وار، در پیاده روراه می روند. بقیه ی پیاده رو خالیست یا تئک. کنار لبه های حوض و در امتداد خاکریز، تعدادی دیگر از زندانیان، برخی تک و بیشتر دویا چند نفری، می نشینند - منفردین بیشتر در سکوتی از فکر، دسته ها به گپ زدنی از هر چیز.

نورافکنی، درشت و وقیح، از گوشه ای زو بروی پله ی ورود به حیاط، بر فراز سه گنج بام و کنار سیم های خاردار درون آسمان، ملال غروب را صریحتر می کند - نوری برهنه، بی رونق در بازمانده ی روز، نارسیده تا پرده ی شب. در حیاط راه، معمولاً، برای شب می بندند. چراغ برای امنیت زندان است. زندانیان، معمولاً، بار شب را از حیاط به سفره ی شام می آورند.

سفره ی شام، در هر اتاق، شلوغ است. در اینجا نیز، تختهای سه طبقه، دورادور اتاق، فضایی کوچک بیش در میان اتاق ها نمی گذارد. اتاقها به اندازه های مختلف است. یکی دو اتاق، کوچک و شاید سه متر در چهار. سه چهار اتاق یک طرف راهروی ورودی، فقط با پنجره های سقفی. بقیه ی اتاقها، با پنجره هایی روبه حیاط. یک اتاق بزرگ، شاید سی چهل متر مربع. اتاقی دیگر، لوله ای دراز، حدود هشت متر و نیم در سه متر و نیم - مثل «واگن» ترنی مسافری، بدون «کوپه»!



مسئول بند، جوانکی حدوداً سی ساله و از نگهبانان زندان، مرا در اتاقکی از راهروی ورودی، با کلامی کوتاه و لحنی خشک، به مسئول داخلی بند سپرد که از زندانیان بود: درشت اندام و پهلوان، با چهره ای مردانه، چهل گذشته و پنجاه نرسیده...

- «بله، بله قربان! چشم ...!»؛ «پهلوان» می گفت، اما با لحنی از خوشخدمتی به نرمی «پنبه».

مسئول بند، از میان هیکلی کوچک، قدمی کشید - انگار تعظیم تقدیمی را، با تازیانه بی نامری از قدرت، بر چکمه یی نامری از رضایت، ضرب می گرفت - حالتی شلاقدار...
- «یه جا واسش پیدا کن، اگر میشه تو اتاق باشه. تختها که پره، هم تو راهرو و هم تو اتاق»؛
آمرانه!

در اتاق کوچک «پهلوان پنبه» نشستم. دستمالی از جا که وسط اتاق و میان تختها باقی مانده بود، گنجایشی برای تشک نداشت. ساکت، خود را به چای و صحبت چند نفر از هم اتاقان

«پهلوان» سپردم. صحبت چند جزء داشت: کنجکاوی و سؤال معمول؛ شوخیهای بین خود، با صراحتی که رکاکت آنرا عادی و طبیعی می نمایاند؛ تعریف از «دکتر...» که ظاهراً افتخار این اتاق بود و، بنا به شایعه ای در گوشی، گویا «سمپات چریکهای فدائی!»

جالب این بود که در این زندان، همه جا، سطح مجددی از احترام یا زوال آن، مستقل از شغل و مقام قبلی افراد، پیدا می شد. گاهی درجه داری از محبوبیت و حرمت بیشتری برخوردار می شد تا امیری چند ستاره. دشمنان قدیم حرفه ای اکنون ارزیابی انسانی تازه ای از یکدیگر می کردند. ساواکی چریک را می ستود و از او حساب می برد. جامعه ای بود کوچک که بسیاری از بزرگ نمایان را کوچک می کرد و بسیاری از کوچک شدگان را بزرگ. زندان از لباس و میز و موقعیت قبلی هر کس برهنه بود. لباس واحد زندان - لباس توحیدی! - نه چیزی بر کسی می افزود و نه چیزی از او می کاست؛ تنها «آنچنان را آنچنانی تر» می کرد و محکی تازه بود در نمایاندن ارزشها یا بی ارزشی های خود شخص و توانایی ها و ناتوانی های درونی او.

گشتی در راهرو زدم و دوری در حیاط. سلام و علیکی با چند آشنا. یافتن «دکتر...»، که مصاحبتش از همان آغاز غنیمتی بود و تفاهمش حاصل چند دقیقه. اگر هم «سمپات» چریکها نبود، دکتری «سمپاتیک» بود!

این بند، نسبت به بند شش، از بیرون و خبر دورتر بود. گاهی کسی از بند دیگر به اینجا می رسید. معمولاً کسی از بیرون مستقیماً به این بند نمی آمد. اخبار و شایعات، اغلب، نزدیک به یک هفته تأخیر داشت: از روزیک ملاقات هفتگی تا روز ملاقات هفتگی دیگر.

در راهرو و حیاط و اتاقها یکریز از همه چیز می پرسیدند. می کوشیدم سنگینی درونم را با پاسخهای ساده و کوتاه سبک کنم.

بند، در مجموع، روحیه ای مرعوب و تسلیم داشت. رفتار زندانبانان، آنشب شنیدم و سپس خود دریافتم، خشن و آزارگر بود - آزار جسمی و آزار روحی. اینجا نیز، مثل بندهای دیگر، چند «آتن»، اما قویتر و مؤثرتر، کار می کردند: زندانیان خبرچین، در خدمت زندان!

ساعتی بعد به سراغ «پهلوان» و پتو و تشک رفتم.

تختها که پر بود؛ اتاقها هم. با اینهمه، در «اتاق لوله ای» جایم دادند؛ تشکی بر کف اتاق. مثل همه ی اتاقها: چند ساواکی، چند افسر، یکی دو همافر و پاسبان، یکی دو بازاری، دوسه گوینده ی رادیو و تلویزیون و یکی دو قرآن خوان و دعاگو - که در روزهای بعد یک وزیر و دو

نماینده‌ی مجلس بر آنان افزوده شدند.

از جمعی که آنزمان در این اتاق بودند، چندی بعد دو نفر را تیرباران کردند: یکی را در همان دوره که من آنجا بودم — اما آنزمان هیچیک از ما بازماندگان اتاق نفهمیده بودیم — و دیگری را مدتی بعد. دو نماینده، بعداً، با باز پرداخت حقوق دریافتی دوره‌ی نمایندگی آزاد شدند. یک نفر به هشت سال زندان محکومیت یافت. دیگری به پنج سال و هشتاد ضربه شلاق — اما، هنگام انتقال به زندانی دیگر در شهرستانی، از فرودگاه ر بودنش و چندی بعد تن بی گوشش را، مجروح و درهم شکسته، در بیابانی یافتند و به بیمارستانی بردند و نمی‌دانم سرانجام جان به در برد یا در سپرد. سه چهار نفر دیگر نیز شنیدم با قرارهای مختلف به در آمدند. از بقیه خبری نشنیدم جز آنکه می‌دانم به «اوین» رفتند.

اینجا نیز، مثل هر جای تازه و هر اتاق دیگر زندان، مدتی به صحبت گذشت — می‌رفت تا ذوب شدن سرب درون من و لخته شدن سرب خواب. نیمه شب دعوایی در گرفت که مدتی بعد، در بندی دیگر، و با لحنی دیگر، سر از نامه‌ای جدا در آورد.

دعوی «شاخ و شونه»!

(نامه — ۲)

/.../

روزها یکدست نیست و نمی تواند باشد. گاه، به قول یک دوست قدیمی /.../، آدم ذهناً و خلقاً — اگر ببخشید! — «قاعد» می شود؛ بدعق و عصبانی، خیلی ها، بدون آنکه خود متوجه باشند، این سرخوردگی عصبی را سرهمبندان خود می ریزند. گاهی بهانه های کوچک مشاجره ی لفظی تندی را پیش می آورد — اگرچه زیاد نیست. خوشبختانه، من تاکنون شاهدی بیش از اینگونه ماجراها نبوده ام. نمونه ای از آنرا در نخستین شب انتقالم به بند پنج دیدم. بیان حالات دیگر آنشب را، که در واقع تنها باری بود غم زندان را، به معنای «کلاسیک»! آن، حس کردم، می گذارم برای فرصتی دیگر.

شب به نیمه می رسید و برخی به خواب می رفتند و برخی هنوز گپ می زدند. دو نفر از این میان سفره ای از نان و پنیر گشودند — تکمله ای بر شام ... و شوخی و خنده به صدای بلند.

من، تازه وارد، کنار کشیده بودم و اینموقع در بسترم بیدار و ساکت — آماده ی خواب.

یکی از تخت نشینان، که می خواست در بارگاه خود بر فراز سومین طبقه بخوابد، گویی تحملش ناگهان به سر آمد، با حرکتی تند دمر شد و کله اش را از روی بالش بلند کرد و به طرف پایین دراز و پرخاشی تند که: «چرا خفه نمیشین!» یا چیزی به این مضمون. مخاطب، که جاهل - مسلکی بود با قد بلند و ریش تُنگ، بی حرکت از جای خود با لهجه ی داشی و کلمات مقطع جوابی داد به این مضمون که: «خودت خفه شو...!»

این مبادله‌ی تعارفات به سرعت تمام بالا گرفت و شاید یکی دو دقیقه نگذشت که به شلیک مداوم ناسزا از مواضع تاکتیکی طرفین - تپه‌ی تخت و سنگر سفره - رسید و با تصاعد هندسی از طرفین دعوا به لشکر اقربای سببی و نسبی خط اطراف و سپس ابوین و اجداد کشید. فحشهای چارواداری و «خارمادری» در ادبیات این مبادلات چنان صریح بود که هر کدام، با حدتی فزاینده، «خار» همدیگر را ... بعله ...! که هیچ ربطی به «خواهر» نداشت! و آخرش هم شاخ و شونه...

جاهل پایین، بقایای لقمه هنوز در دهان، روبه تخت یورش برد که فلان فلان شده - به تصریح، البته! - «اگه مردی بیا پایین تا خارتو...» بعمععله! بازاری بالا هم، نیم خیز به روی تخت از ارتفاع دو متری تا قسمت سفالی بدن و دو متر و نیمی تا مخرج دهان، که «میام پایین و خارتو...» بعمععله ...!

تمام این وقایع چنان غافلگیرانه بود که من، دراز کشیده روی کف اتاق و از ارتفاع فقط سی سانتی از تشک تا نوک دماغم، ریشی بزی را در هوا می دیدم روبه بالا و صورتی مسخ شده را رو به پایین - با فاصله ای کج و حدود یک متر بین آندو. اما، بیشتر تجسم تصویری رگبار ناسزاها بود که خطوطی زیگ زاگ و بالا رونده در ذهنم می گذاشت: مثل شیطانک های چوبی بچه ها که با حرکت دو چوبک عمودی فوراً چوبکهای افقی، با زوایای متورب، پشت سر هم سیخ می شود و شیطانک می زند بالا...

اتاقیان در صدد وساطت برآمدند و بندیان اتاقهای دیگر در راهرو جمع شدند و سرو کله‌ی نگهبانان نیز پیدا...

در این نقطه‌ی پایانی، حالت هر دو خروس جنگی، در برابر توپ و تشر سرتنگهبان، مانند موشی شد آبکشیده که «بله، آقا!» و «نه آقا!» ی آنان را خیلی متفاوت از همه‌ی «هارت و پورت» های قبلی نشان می داد.

به قول آقای نخست وزیر [وقت] در سخنرانیهای تلویزیونی [زمان صدارت] ایشان و به لهجه ای شمالی: «الحمداله به خیر گذشت» و «خار همدیگر رو...» نخیر!! /.../

یکشنبه ی دیدار

مقایسه ی برخی از تجربه های «زندان توحیدی» با «زندان طاغوتی» شاید از دو جهت مختلف شرمگانه یا شرم آور باشد: بارِ واقعه و نفس تکرار.

بارِ برخی از وقایع در دوره ی گذشته بسیار سنگین تر از دوره ی کنونی بوده است: نحوه ی بازجویی و ملاقات نمونه هایی از آنست. هنگامی که، چندی پس از بند پنج، در انفرادی بودم و یکی از شکنجه گران ساواک را با من همخانه کردند، گوشه هایی بسیار از این دو نمونه شنیدم — منجمله از «ملاقات قفس».

در آن دوره، بسیاری از مبارزین آزادی برای ماههای دراز حق هیچگونه ملاقات و تماسی را با خانواده ی خود نداشتند. در خاطرات برخی از آنان خواندم و یا از داستانهای آن دوره می دانم که گاهی، پس از مدت طولانی زجر و شکنجه، ملاقات را در واقع برای اعمال فشار بیشتر به زندانی می دادند. گاهی نیز ملاقات در فضایی انجام می گرفت که شخصیت زندانی را درهم بریزد. «ملاقات قفس» چنین ماهیتی داشت. این ملاقات در خیمه ای صورت می گرفت که قفسی میان آن بود. زندانی را به درون قفس می بردند. نگهبانان بیرون قفس می ایستادند. خانواده ی زندانی را به درون خیمه می آوردند. دیدار و صحبت از ورای میله ها، زیر چشم و گوش نگهبان یا نگهبانان، صورت می گرفت. امنیت زندان؟! نه! تحقیر مستقیم حیثیت انسانی، پایمال کردن شرافت وجود، کینه ورزی حیوانی! برخی از زندانیان از تن دادن به این ملاقات سرباز می زدند و ترجیح می دادند که باز در خلوت بسته ی خود بمانند و از خیر چنین دیداری بگذرند. زندان کشیدگان می دانند که گذشتن از غنیمت دیدار اگرچه حتی بدون کلام باشد، چه وزنی دارد.

مقایسه‌ی اینگونه محدودیت‌های دوره‌ی پیش با محدودیت‌هایی که در این دوره وجود دارد، سبک کردن موضوع است. محدودیت‌های کنونی، در مقایسه با منع ملاقات چندین ماهه و توأم با شکنجه، در مقایسه با «ملاقات قفس»، در مقایسه با همه‌ی رفتارهای وحشیانه‌ی پیش — یعنی، مقایسه‌ی تمامت «بار واقعه» در این دو دوره — مایه‌ی خجالتی است برای زندانی این دوره.

اما، همه‌ی ملاقات‌های آن دوره «ملاقات قفس» نبود. همه‌ی ممنوعیت‌های ملاقات در آن دوره چند ماهه نبود.

بیشتر ملاقات‌های آن دوره مانند بیشتر ملاقات‌های این دوره بود. بیشتر ممنوعیت‌های آن دوره مانند بیشتر ممنوعیت‌های این دوره بود. همه‌ی ملاقات‌های عادی آن دوره مانند همه‌ی ملاقات‌های عادی این دوره بود. یعنی، در بسیاری از سطوح عمومی، محدودیت‌های دوره‌ی طاغوت مانده بود و اینک نیز همچنان مانده است.

ملاقات تنها با بستگان نزدیک — همسر و فرزند، پدر و مادر، برادر و خواهر؛ والسلام — میسر بود و، تازه، هر بار فقط دو نفر نه بیشتر.

آیا «زندانی توحیدی»، در برابر «زندانی طاغوتی»، می‌تواند تنها به این بی‌بالد که برخی از وجوه حیوانی و افراطی پیشین را به کنار گذاشته است؟ آیا، «نفس تکرار» بسیاری از جنبه‌های غیر انسانی دوره‌ی پیش، مایه‌ی شرمی برای این دوره نخواهد بود؟

همچنانکه یکبار در پیش گفته‌ام، محدودیت زندانی از حقوق ابتدایی در دوره‌ی طاغوتی دلیلی بر توجیه محرومیت زندانی از اینگونه حقوق در دوره‌ی انقلابی نیست. «عمل انقلابی» در روزهای انقلاب — که، بنا به ذات انقلابی خود، نظام شکن است — غیر از «نظام زندان» پس از پیروزی انقلاب است — که، بنا بر امیدهای انقلابی، باید ضوابط انسانی و پیشرفته‌تری را برای اجرای عدالت قضائی پایه‌ریزی کند. بنابراین، نوع ممنوعیت‌ها یا محدودیت‌ها برای زندانیان این دوره را — هر چند «نیمه سیاسی» یا حتی «عادی» شمرده شوند — باید در نظام شکل گرفته‌ی زندان کنونی سنجید. خشم بر حق و عنان گسسته‌ی مردم در روزهای آغازین پیروزی انقلاب را نمی‌توان معیار سنجش رفتار زندانیان در روال عادی کار آنان شمرد.

از این دو جنبه‌ی اصولی که بگذریم، زمینه‌ی عاطفی زندانی — باز، هر زندانی — مطرح می‌شود. عاطفه‌ی هر زندانی نسبت به همسر و فرزند و بستگان و دوستان خودش، مستقل از نوع اتهام یا حتی جرم، مشابه است. در این برداشت عاطفی، احساس یا بازگویی حالت یک زندانی برای بسیاری از زندانیان آشناست — مستقل از اینکه در کدام دوره زندانی بوده‌اند. محدودیت‌های

مشابه عکس العملهای عاطفی مشابه دارد: غم باشد یا خشم یا سرخوردگی یا دلزدگی یا هر عاطفه‌ی واکنشی دیگر. نظام انقلابی، به عنوان نظامی اصولی و سنجیده، نباید از سر کینه ورزی همان‌گند که طاغوتیان در پیش می‌کردند.



از نیمه شب «شنبه‌ی شلوغ» تا غروب یکشنبه‌ی فردا، به انتظار دیداری بودم که نخستین دیدارم می‌بود. در این بند، یکشنبه‌روز ملاقات است و هر زندانی، علی‌الاصول، حق ملاقات دارد. از این دیدار، بیش از جنبه‌ی عاطفی، مقصودی معین داشتم: می‌خواستم «برسانم» که اعتصاب غذا خواهم کرد و اینرا حق خود می‌دانستم.

هنوز به من نگفته بودند که برای چه بازداشتم کرده بودند و هنوز نمی‌دیدم که بزودی بگویند. رکود بازجویی بطور کلی و داستانهای بازجویی‌های گاه‌گذاری که از این و آن شنیده بودم چنان بود که می‌دانستم اگر بدانگونه بازجویی شوم هیچ حقیقتی روشن نخواهد شد. می‌خواستم کانون و کلاء و جمعیت‌ها و کانونهای حامی حقوق مردم را مستقیماً در جریان بگذارم تا بدانند که جز با دخالت یا نظارت آنان انتظار رسیدگی ممکنست عبث باشد؛ نه تنها برای خود، بلکه می‌خواستم شرائط کلی زندان را با آنان در میان نهم تا با آگاهی از واقعیت جریان اگر اقدامی را صلاح می‌دانند انجام دهند. در واقع، طرح مسائل اساسی و اصولی انگیزه‌ی اصلی اشتیاق من برای این دیدار بود تا شوق عاطفی، در زمینه‌ی شخصی، تنها می‌خواستم از نگرانی همسرم و بستگانم بکاهم و یکی دو جنبه‌ی کوچک از ترتیبات جاری زندگی و کارم را متذکر شوم.

در همانزمان و پس از آن، گاهی از مسئولین زندان می‌شنیدم که: «در کجای دنیا پیش از بازجویی یا در حین آن ملاقات می‌دهند؟!»

پاسخی ساده و روشن داشت: «در کجای دنیای پیشرفته هفته‌ها و ماهها کسی را نه تنها بدون بازجویی، بلکه حتی بدون ابلاغ اتهام، در بازداشت نگاه می‌دارند؟!»

این بحث به «شرایط انقلابی» و «ضایعات انقلاب» می‌کشید که گاهی مفید و بیشتر بیهوده بود. در عمل، هیچ ضابطه‌ای در کار نبود. بودند کسانی که تا پایان زندان خود بازجویی نشدند اما در آن میان ملاقات داشتند و بودند کسانی که بازجویی شدند اما هنوز ملاقاتی نداشتند. شرائط داخلی زندان و تصمیمات زندانبانان و مقامات زندان در سطوح مختلف، بدون هیچگونه قاعده‌ی

قابل تشخیص، وضع ملاقات زندانیان و بسیاری از اوضاع دیگر آنان را معین می کرد.



غروب شنبه شماره ی تلفن منزل را به مسئولین بند دادم و یکشنبه صبح پیگیری کردم تا مطمئن شوم که بستگانم از انتقالم به بند «مجازالملاقات!» اطلاع یافته اند.

اتاق ملاقات در انتهای راهروی دراز بود. در ساعات ملاقات، راهرو از ساکنانش تخلیه می شد. کسی از آن سوی راهرو نام زندانیان ملاقاتی را، به جای بلندگو، فریاد می زد. کسی در این سوی راهروی خالی، با فریاد دیگر، نامی را که شنیده بود تکرار می کرد تا در راهروی دیگر و حیاط به گوش زندانیان نامخوانده برسد.

نخستین زندانیان ملاقات کرده مشتریان زیادی داشتند — درست مانند اولین دسته ی دانشجویان در امتحان شفاهی که پس از خروج از جلسه باید به سوالات بقیه ی دانشجویان منتظر در پشت در پاسخ دهند! با مراجعت سه/چهار دسته از زندانیان ملاقات کرده، بند کمابیش از اخبار مهم بیرون مطلع می شد.

این روز روحیه ی عمومی بند، با شنیدن اخبار حاکی از تسریع در رسیدگی و احتمال «عفو امام»، در همان ساعت اول بالا رفته بود. فکر کردم: «هفته ی مناسبی برای اعتصاب غذا نیست؛ بهتر است تا هفته ی دیگر صبر کنم!» اما، از طرف دیگر، فکر کردم اگر چند نفر هم در بند شش، به دنبال نامه ی دوروز پیش، در این هفته اعتصاب کنند، اخلاقاً شایسته نیست که من نکم. هیچ امکانی نیز برای تماس با بند دیگر نبود تا بدانم پس از انتقالم چه وضعی یافت — مدتی بعد، هرچند، شنیدم که سروصدایی شد و خوابید؛ کسی نیز اعتصابی نکرد!

هنگامیکه نام مرا برای ملاقات خواندند، نکات اصلی مطالب را در ذهنم مرور کردم. وقت ملاقات بسیار کوتاه است: چند دقیقه فقط! در اتاقی که دست کم پانزده نفر زندانی در یک سوی میله ها فریاد می کشند و در سوی دیگر میله ها سی نفر. در فضای میان این دو ردیف، چند نگهبان می کوشند تا بر صحبتها نظارت کنند. معمولاً پشت زندانیان، نیز، دوسه نگهبان مراقب گفته های آنانند.

همسر و برادرم به ملاقات آمده بودند. دوسه بار، در طول صحبتم، نگهبانی از داخل میله ها و نگهبانی از پشت سرم تذکر دادند که به «احوالپرسی» اکتفاء کنم. سر پرست بند نیز گوش

ایستاده بود. دوسه کلمه ی «فرنگی» که میان گفتگو بکار بردم حساسیت آنرا برانگیخت — حتی آن شب سرپرست بند در هشت از من پرس و جومی کرد که چه گفته بودم و آخرش تذکر داد: «دفعه ی دیگه جویری حرف بزنین که بشه فهمید، وگرنه به ضرر خودتون تموم میشه!»

شد!

از فردای آنروز «ممنوع الملاقات» شدم که شش هفته به طول انجامید — اگرچه انگیزه های مهمتری، تا فردایش، یافت.

با وجود همه ی فریادهای اتاق ملاقات، راضی بودم. روز بعد، گوشه ای از مطالب این ملاقات را در نامه ای مختصر نوشتم.

یکماه و نیم بعد، که برای دومین بار اجازه ی ملاقات یافتم، در قسمتی از یک نامه گوشه ای از برداشت حسنی خود را از ملاقات، همراه با چند نکته ی پراکنده، به همسرم نوشتم و دو هفته ای پس از آن نامه دیگری را به بافت عاطفی و برداشت زندانیان بند عمومی از ملاقات اختصاص دادم که در آن بند روزهای چهارشنبه بود. این نامه ها را یکجا می آورم.

ملاقات

(قَدْ قَدْ قَدْ!)

(نامه — ۳)

نامه های مربوط به «ملاقات» پراکنده بوده است. اینک بخشی از آن نامه ها:

تکه ای از نامه ای کوتاه؛ اولین دیدار:

بسیار خوشحال شدم که امروز در ملاقات کوتاه تورا دیدم /.../. صحبت در اینجا بیشتر مربوط به شایعات بیرون و بخصوص مسئله ی عفو است. این روزها زیاد امیدوارند که اعلام عفو به صورت قطعی در بیاید — گرچه من فکر می کنم تا بتوانند عملاً عفو را اجراء کنند مدتی به طول خواهد انجامید.

نمی دانم سازمانهای حرفه ای، مثل کانون وکلاء و جمعیت دفاع از حقوق بشر، در مورد چه واکنشی نشان داده اند. به برادرم گفتم که پیگیری و ترویج کند. بهترین پشتیبان هر فکر و اقدام اصولی افکار عمومی است.

نماینده ی حضرت امام ده روز پیش و سپس اوائل هفته ی گذشته به بندش آمده بود و خواستهای زندانیان در مورد شرائط کلی و تسریع در رسیدگی به اطلاع ایشان رسید.

موضوع، باز، ملاقات مجدد ایشان و وکلاء است. بی غذایی را می توان راحت تحمل

کرد، اما عدول از اصول دشوار است — بنابراین، مثل همیشه، ترجیح می‌دهم که بر سر اصول بایستم و می‌دانم سرانجام حقانیت آن روشن خواهد شد /.../



تکه‌هایی از نامه‌ای بلند؛ دیدار دیگر:

دیشب نوشتم که ممکنست امروز ملاقات داشته باشم. با اینهمه، از روزهای ملاقات در طول هفته‌های گذشته [که ملاقاتی نداشتم] آموخته بودم که منتظر نمانم. بنابراین، روز را، بدون انتظار ساعت شمار، می‌گذراندم که صدایم کردند. غنیمتی بزرگ بود. روزهایی که انتظار نیست، چندان سخت نمی‌گذرد، و غنیمتی، در روزی که انتظار نباشد — یا بهتر، انتظار خفته باشد — اگر به دست آید، قدر بیشتری می‌یابد. حالت امروز تو از آن سوء انتظار و تحمل، هر دو، را نشان می‌داد. /.../ پیش از آنکه صدایتان کنند، من پشت نرده‌ها آمده بودم و از ورای شیشه‌ی اطاق ملاقات تو را در حیاط، نزدیک آن سایبان، می‌دیدم. /.../ طبیعی است که در شرائط سخت، یا جدا، آنچه را انسان «می‌داند»، بیشتر «حس» می‌کند: حسی زنده، زلال، عمیق ...

/.../

ملاقات، چنانکه خودتان هم حس کردید، حادثه‌ای است از چند جهت جالب:

دیروز یکی از زندانیان شوخ، در پاسخ به یکی که پرسیده بود «در ملاقات چه خبر؟» گفت: «هیچی، قارقار قارا! یه مرغدونی بود، یه عده اینور قد قد میکردن و یه عده اونور...»! توصیفی بسیار قشنگ و درست!

با اینهمه، روز ملاقات در داخل زندان روزیست گرم و پرتحرک. از عصر روز قبل تمهیدات شروع می‌شود: حمام و صفا دادن سر و صورت. صبح روز ملاقات ماشینهای ریش تراشی تماماً به کار می‌افتد، لباس‌های تمیز از کیسه نایلون یا بقچه در می‌آید و از حدود ساعت ده انتظار شروع می‌شود. نسخه‌ی دوم ورقه قرمز ملاقات را، حدوداً بیست تا بیست تا، دم بند می‌آورند و اسامی

را می خوانند: نام خوانی، بسته به وضع بند، فرق می کند. در پنج عمومی راهرویی دراز در پشت همان اتاق ملاقات است که پاگردی آنرا از طرفی به حیاط و از طرف دیگر به راهروی کوتاه دوم وصل می کند. در پشت اتاق ملاقات، که از داخل بند در انتهای راهروی دراز قرار دارد، کسی با صدای بلند نامها را می خواند. یکی دیگر، که در ابتدای راهرو، و بنابراین گوشه ای از تقاطع راهرو و پاگرد، ایستاده است آنرا «زله» می کند. دیگری، به فاصله ی چند قدم در آنسوی پاگرد، که لب پله های مشرف به حیاط است، وظیفه ی دومین ایستگاه «زله» را انجام می دهد و با همان صدا ...

عکس العمل ها در زندانیان متفاوت است: «بعله، بله، بله...»، صدایی بلند از میان جمع به نام خود پاسخ می دهد. «آدم...»، کشیده و بلند، از دیگری. بعضی در حال دویدن، بعضی با شتابی پنهان در وقاری ظاهر، کمتر کسی آرام یا لنگان، به ندای نام لیک می گویند و پشت در محشر اتاق ملاقات می روند تا «قارقار» خود را با «قد قد» آنسوی میله ها و توریها بیامیزند!

گاه، چنانکه دیده اید، نگهبانان میان دوره ی میله ها، که فاصله ی زندانی از بستگان بیرون است، مثل «مرکز» تلفن در سیستم مغناطیسی قدیم، حرف یکی را، در فاصله ی یک متری، به گوش دیگری بازگویی کند. یک روز، در آخرین لحظات از چند دقیقه ی ملاقات، زن از آن طرف میله هر چه داد می زد شوهر از این طرف نمی شنید. آخرش شوهر از «مرکز» پرسید. «مرکز» از زن پرسید، برگشت و روبه شوهر داد زد: «هیچی، میگه دوستت دارم...»!

بعد از ملاقات، نیز، جنب و جوش بند تا شب و گاه تا صبح فردا ادامه می یابد. مبادله ی اخبار و شایعات و اطلاعات، تفسیرات و تعبیرات، گله گذاریها از وضع شخصی و یا عمومی.

همچنین انتظار رسیدن و توزیع میوه و لباس و پول، باز خودش برای هر کس دو سه بار نام خوانی به دنبال دارد، اما بدون هیجان قبلی. این بار از هشت یا مدخل بند نامها را می خوانند: «فلانی، میوه»، «بهمانی، لباس» و غیره ...

در انفرادی، امیری ارتشی که همبند من بود، هر بار که نگهبان می آمد و برای ملاقات صدایش می کرد، دستپاچه می شد، نگهبان را می بوسید، پیرامایش را

وسط سلول از تن بر زمین می ریخت، دگمه های شلوارش را در راهرو به حال
دومی بست و اشکش را هم، در این وسطها، ول می کرد...

*

ناه ای تمام؛ شبی آخر بهار:

بند در خوابست. بار انتظار بارور شبهای چهارشنبه: فردا ملاقات. از اینجا می توان ریشه ی
مذهبی برخی از اعتقادات را دریافت: «شب عزیز»!

گرما بندیان را به حیاط می فرستد و باران به اتاقهایشان باز می گرداند. شبی، چون امشب، که ابر
پاره پاره است و نمی بارد، اما ممکنست نیمه های شب ببارد، برخی سلامت می گزینند و در
اتاق می مانند و برخی باز بستر زیر تک ستاره ها می گسترانند. برخی ردیف: در گوشه هایی از
کناره ی دیوار یا در درازایی نامشخص میانه ی حیاط، و برخی تک: چه در گوشه یا در میانه، با
فاصله ای از بقیه. با خواب نامنظمی که مثل همیشه دارم، بیشتر جایی جدا از دیگران می جویم.

چند شبی است که نورافکن برج بلند زندان، از گوشه ای بیرون حیاط، این خوابگاه آزاد زندانیان
را روشن می کند - هرچند، نه خواب آنانرا! جایم، اغلب، در حاشیه ی نور است و دوسه
«بالش ابری» [تکه هایی بریده از اسفنج تشکهای کهنه] تکیه گاهی برای نشستن و نوشتن.
نوازش نسیمی مطبوع، طبع دلچسب هوایی خنک را به میان ملافه ها می راند. زانو میزن نوشتن است
و نورافکن چراغ کار. شاید ساعت نزدیک سه باشد /.../.

خوابیدگان! ... چه تنوعی که در دنیاها ی جدای اینان به خواب رفته است! میل داشتم رؤ یا های
پیش از خواب هر یک را بدانم. آنچه می دانم، از تابش پرتویست فراگیر، پرتوی از یک مفهوم،
رنگ بخشیده به فضای هر یک از این رؤ یاها: آزادی ... شاید، صرفاً به این علت که تنها بیدارم.
حالتی پدران نسبت به همه حس می کنم: بچه هایی که با عروسکهای خود به خواب رفته اند!
فردا، زودتر از روزهای دیگر برمی خیزند، همه دستی به سر و روی خود می برند، ته ریشها را
می زنند، گاه حمامی هم می گیرند، شانه ای می کشند - اگرچه، بعضی، چند تار شانه گیر
بیش نداشته باشند! - بیشترشان شلوار یا پیراهن «ملاقاتی» شان را می پوشند ... و از صبح، در
واقع از همین امشب، به انتظار می مانند.

فعالتهای جاری و تگذرائی بند، در چهارشنبه ها، نیمه کاره و بی محتواسست؛ بیشتر برای مشغول

کردن خود است تا دل دادن به بازی و مطالعه.

موقع خواندن اسامی ملاقاتیان، هر ربعی یکبار، همه آنهايي که هنوز نوبتند، بدون آنکه صریح به رویشان بیاورند، گوش به زنگ می مانند. سکوت، یا اقلأ پرهیز از صدای بلند و شلوغ، در این لحظات، حریم حرمتی است برخاسته از احساسی مشترک و توافقی ضمنی. بازخوانی اسامی که به پایان می رسد، دوباره خش خش صفحات روزنامه شروع می شود، طاس تخته ریخته، صحبت‌های نیمه کاره از سر گرفته ... باز، تا حدود ربع ساعت دیگر. و بدینسان تا ظهر، که ملاقاتها برای فرصت ناهار قطع می شود.

بعد از ظهر چهارشنبه خوابها کوتاه است و مقطع. برخی، هنوز به ملاقات نرفته، بیدار خواب می مانند - با قلقی از انتظار. برخی که صبح رفته اند، نیم با یاد گفته ها و نشنیده ها و نیم با ارزیابی حالت و وضعیت، راحتی تشک را گوشه ای دنج می سازند. خواب هر یک کمتر از روزهای دیگر است اما ساعات جمعی خواب که روزهای دیگر معمولاً بین دو تا چهار است، چهارشنبه ها درازتر می شود. ساعت پنج نیز، مثلاً، می توان تازه خوابیده ای را دید که تازه از ملاقات بازگشته است.

آنها که تازه از ملاقات بازگشته اند، کمابیش، در حالت، برگشته اند: گاه آرامتر، گاه با لبخند، گاه برافروخته، گاه با زهرخند - بیشتر، شاید، گرفته و در فکر. همه، با اینهمه، دوره ای دیگر از انتظار را آغاز می کنند با این امید پنهان، اکثر، که شاید چهارشنبه ی آینده ملاقات بی میله و نرده باشد و چهره ها در دست و لب نزدیک: نه دور و پنجه بر تور...

بار انتظار هفتگی، و شب چهارشنبه (سه شنبه شب) و ساعات روز چهارشنبه، عموماً بسیار سنگینتر از آنست که چند دقیقه ی ملاقات و شرائط آن بتواند جوابگوی توقع احساسی، یا حتی آگاهی از ضروریات زندگی، باشد. بسیاری از نکات کوچک حتی ناگفته می ماند. یادداشتهای کوچک - مثل تنهای قلب در امتحان! - که زندانیان «حافظه - یار» خود می سازند، در اضطراب گذشتن وقت، فایده یی جزیی دارد و گاه، در تلاشی برای شنیدن و فهم جمله ای، موضوع بعدی از یاد می رود.

آدم، همیشه در بازگشت، حس می کند که مغبون شده است و فکر می کند که این دقایق به دردسر بستگانش نمی ارزد و از سر خوردگی می خواهد که از سر آن درگذرد ... ولی، باز، بذر هزاران سؤال و خشم و محبت آرام آرام می روید تا جوانه ی نام خوانی دیگر - و سپس، باز، دژو، در جنگلی از داسهای فریاد؛ و میان این جنگل، جوانه و داس خود، نیز...

روحیه ها، در ساعات عصر چهارشنبه، درهم است: یکی غمگین است و دیگری خشمناک، یکی ناسزا می گوید و دیگری خیره می نشیند، یکی دیگری را تسلا می دهد و یکی با دیگری، از روی درماندگی، پرخاش می کند - اما، این درگیریها بیشتر در عمق می گذرد و در سطح اینهمه صریح به چشم نمی آید. زندگی روزمره، ظاهراً، جریان دارد: نامه و کتاب و تخته و شطرنج و قدم و والیبال و جای ... هست - اما، با بار عاطفی خاص این روز. اغلب از تازه برگشته می پرسند: «چه خبر؟» با آنکه خوب می دانند خبری بیش از آنچه خود داشته اند - یا نداشته اند - نخواهد بود. تنی چند و تنی چند، در گوشه ای و کناری، درد دلها را با بررسیها و اظهار نظرها معاوضه می کنند - بازاری از تهاتر ... تا شب برسد و پول هفتگی و بسته ی میوه و کیسه ی لباس. بار دیگر نام خوانی. اما، این بار، پاسخها بی طنین است - فقط بانگی گوبه این معنا که: «بسه دیگه! چه خبره اینقد داد میزنی ...!»

پنجشنبه ها و جمعه ها سنگینترین روزهاست زیرا طولانی ترین زمان برابرت گسترده است تا ملاقات دیگر. با اینهمه، گمان ندارم به سنگینی پنجشنبه - جمعه های بستگان در بیرون باشد. آنان نیز همین بار انتظار را، در آن سوی کران محبت، روزان هفته و شبان دراز آن می کشند با کولباره های اضافی زندگی، معیشت، نابسامانی، درگیری ... در زندان، پنجشنبه ها و جمعه ها نیز مثل هر روز دیگر است: «هر روز، جمعه است». اما، بیرون، چنین نیست. پنجشنبه ها و جمعه ها، معمولاً، خانه ها زنده تر از روزهای دیگر بوده است - با حضور، دیدار، گردش ... - در «تعطیل»، اگرچه گاه نه با هیچ دیگر. پنجشنبه و جمعه، اکنون، شاید، سرد باشد و خالی و نگران: نقطه ی پایانی بر هفته و ملاقاتی که گذشت و نقطه ی عزیمتی در راه دراز تا چهارشنبه ی دیگر؛ برزخی از شنبه ها و اعداد در پیش: شمارش روزها، شمارش پریشانیهای مالی، شمارش خم های سنگلاخی از احتمالات «اقدام» که باید پیمود...

شاید، برای آنانکه روز ملاقاتشان شنبه یا یکشنبه باشد، پنجشنبه ها و جمعه ها چنین سخت نگذرد. اما، روز ملاقات در هر روزی از هفته، ساعتها انتظار در برف و باران پیشین و گرمای این فصل، برای فقط چند دقیقه دیدار از ورای تجیر - نه گفت و شنود نزدیک - باریست بر عصب. دیداری است که در آن احساس خویشاوند و بسته ی بیرون، مانند بندی بسته در درون، میان میله های دندان قفل می شود. کراً شنیده ام که ملاقات کنندگان از سه تا حتی ده ساعت بیرون در منتظر مانده اند: گیریم متوسط شش/هفت ساعت برای شش/هفت دقیقه ای که اکنون وقت ملاقات است: تقریباً یک دقیقه برای هر روز هفته و یک دقیقه برای هر ساعت نوبت! معادله ای نابرابر و معامله ای غبنی!

گمان دارم بستگان نیز، در بازگشت، همراه یقین به «هنوز زنده بودن» زندانی، که پنهان در جانشان زمزمه دارد با شُکری، انبان ظرفیت انسانی خود را از خشم سرخورده ی زخم آلوده انباشته باشند. شاید، آنان نیز، در بازگشت نزد بستگان منتظرِ دیگر، بیاندیشند که آیا رنج روزهای هفته ی واسطه و ساعات نوبت چهارشنبه به دقایقی از دیدن بی ملاقات می ارزد؟!

پرسشی بلند در تنگی دل، که مانند هر آوای دیگر در تنگنا، پژواکش آرام آرام فرو می خوابد تا ...

... تا چهارشنبه ی دیگر.

www.KetabFarsi.com

دوشنبه ی برخورد

از ظهر دوشنبه تا شب راهی دراز بود.



«مقامات زندان قصر

«پیرو مستدعیات مکرر زندانیان بند شش، مبنی بر رعایت حقوق اولیه ی هر زندانی به عنوان یک زندانی، که آخرین یادداشت آن ظهر روز شنبه اول اردیبهشت ۱۳۵۸ تقدیم شد، و با توجه به اینکه متأسفانه تا کنون اطلاعی از بذل توجه به این مستدعیات نیافته ام، بدینوسیله باستحضار می رسانم که از ساعت ۱۴ (چهارده) امروز دوشنبه سوم اردیبهشت ۱۳۵۸ منفرداً، و با حفظ آرامش کامل، به اعتصاب غذا پرداخته ام که تا زمان اجابت مستدعیات مزبور ادامه خواهد یافت.

«مهمترین تقاضای من در این مرحله ملاقات با مقامات و مراجع ذیل است:

«۱- نماینده ی جناب آقای وزیر دادگستری و یا نماینده ی جناب آقای دادستان کل انقلاب.

«۲- نماینده ی کانون وکلای دادگستری و یا نماینده ی جمعیت دفاع از آزادی و حقوق بشر و یا نماینده ی جمعیت حقوقدانان ایران.

«۳- نماینده ی کانون نویسندگان ایران و یا نماینده ی سندیکای نویسندگان

و خبرنگاران مطبوعات.

«ممنون می شوم مقرر فرمایید رونوشت این نامه، که در هفت نسخه به پیوست تقدیم است، به هر یک از مقامات و مراجع مزبور فوراً ارسال شود.»

با احترام
[اسم و امضاء]

نامه را، با هفت رونوشت، ساعتی بعد به مسئول بند دادم و به اتاق لوله ای برگشتم. چیزی از آن به هم اتاقان نگفته بودم. صدای مبهم فریاد و چند تیر از بیرون زندان می آمد — گویا پاسداران اعتراض خانواده ها را در هوا شکار می کردند! گاهی، در این روزها، اجتماع خانواده های زندانیان پشت دروازه ی قصر و اقدامات پراکنده و انتظار عمومی عفو، نطفه ی شایعاتی را می پروراند که تا ملاقات هفتگی بعد به صورت «روزنامه ی گویا» میان بندیان می گشت:

— «این سر صداهای پشت در فایده نداره، ممکنه اینارو بیشتر سر لج بیاره و کار رو خراب تر کنه.»

— «به درک! کجای کارمون دزسته که حالا خراب بشه.»

— «آخه، مگه نشیدی که بیشتر ملاقاتیا دیروز میگفتن که قراره تا آخر همین هفته عفو بدن؟»

— «این حرفارو خود نگهبانا درمیارن و وسط باغ میون خانواده ها پخش میکنن که بیان به ماها بگن.»

— «نه بابا! خیلی از فامیلا گفته بودن که خودشون تو روزنامه ها خونده بودن.»

— «حالا صبر کن تا آخر هفته! همیشه یکی دو روز قبل از ملاقات از این خبرای خوش میرسه که بند رو آروم نگه داره، بعدش هم هیچ خبری نمیشه باز تا یکی دو روز قبل از ملاقات...»

اینگونه مکالمات، کمابیش در تمام طول مدت زندان، بین زندانیان جریان داشت. آن روز هم اتاقان من نظر مرا هم پرسیدند. مثل همیشه، گفتم:

— «من شخصاً هیچ عقیده ای به عفوندارم» و سپس افزودم: «رسیدگی اینا هم هیچ ضابطه ای نداره. واسه ی همین از امروز اعتصاب غذا کردم. نامه هم نوشتم». مختصری در اطراف موضوع صحبت شد و برای آنکه بار دیگر بسط و بساطی پیدا نکند، برخاستم و به حیاط رفتم.

«دکتر سمپاتیک» را دیدم و مدتی از آسمان و ریسمان گپ زدیم. آدم جالبی بود. دو ماهی تا آنزمان در این زندان بود — و دو ماهی از آنزمان گذشت تا آزاد شد. می گفت که رشته ای از علوم اجتماعی را در آمریکا خوانده و کنفرانسهای متعدد در دانشگاهها از برداشتها و تجربیات کاری و

مسافرتی خود داده بود. چند سال پیش با نمایندگان یکی دو مجله‌ی معروف بین‌المللی به ویتنام رفته و شش ماهی آنجا مانده بود. زمانی، به علت رساندن دارو به ویتکنگ‌ها، به چنگ پلیس ویتنام جنوبی افتاد و اعتصاب غذا کرد که برای نزدیک به دو هفته در چاله‌ای نگاهش داشتند و آخرش سطلی آهک بر سرش ریختند که کارش به بیمارستان کشید. در بیمارستان تصادفاً دکتری به‌دانش رسید و توانست بیرونش ببرد. در اینجا هم یک بار قبلاً اعتصاب غذا کرده بود و سرانجام با وعده‌ی رسیدگی آنرا شکست و باز اثری از انجام آن وعده ندید! یک بار دیگر هم، به علت گفتگو با نمایندگان صلیب سرخ بین‌المللی که به زندان آمده بودند، به انفرادی منتقل شد و پس از چندی به عمومی برگشت.

با علاقه به صحبتش گوش می‌دادم. گرم و گیرا بود. به راحتی می‌شد از مسائل عمومی و مفاهیم مختلف صحبت کرد. دو ساعتی را گذراندم و به اتاق برگشتم و با قرض کردن جای کسی از «تخت داران»! کتابی گرفتم و بالای طبقه‌ی سوم رفتم تا موقع شام.



مقسم غذای اتاق — که خود از زندانیان بود — سهم مرا به هشت برگرداند. لازم نبود، به من هم نگفته بود. شاید نوعی خوش‌خدمتی به زندانبانان بود یا، دست کم، سلب مسئولیت از خود. چند دقیقه‌ای نگذشت که — چشمتان روز بد نبیند! — سرپرست و مسئول بند یورش کشان آمد؛ همان جوانکی که گفتم به نظر می‌رسید در گفتگوی با زندانیان شلاق نامریی به دست دارد. این بار، با تازیانه‌ای صریح از ناسزا آمد:

— «این چه بازیه که درآوردی!» جمله‌ی افتتاحیه را به صیغه‌ی مفرد فریاد زد.

— «شماها همه‌ی تون دزدین، خائنین، جنایتکارین، ضد انقلابین...» و غیره و غیره — اما، این بار، همه به صیغه‌ی جمع!

من از طبقه‌ی سوم تخت پایین آمدم. مسئول بند در آستانه‌ی اتاق ایستاده بود. دوسه جوانک دیگر هم از نگهبانان با او بودند. یکی از آنها هم برادرش بود و هم ظاهراً معاونش. همه‌ی آنها، البته، «برادرند»، اما این یکی هم برادر تنی اش بود و هم، در این نزاع لفظی، برادرانه معاونتش می‌کرد — دنباله‌ی ناسزاها را این برادر گرفت:

— «ما یه مشقت آشغال میدیم که بخورین و نمیرین. میخاین بخورین و میخاین بریزین تو آشغال‌دونی؛ حالا یا توی شکمتون باشه یا توی سطل راهرو، فرقی نمیکنه. فقط ژست نگیرین و پس نفرستین...»!

اولی را دروغ می گفت! غذای زندان نه تنها «آشغال» نبود بلکه، در این دوره، رو بهمرفته خوب و کافی بود. بقیه، خوب... «آشغال گویی»!

این موقع من رو بروی آنان ایستاده بودم - ساکت، اما شق. گذاشتم تا یکباره خشم رگ برآمده ی خود را بیرون بریزند... لحظه ای رسید که آن دو نیز ساکت شدند. شاید کمی دلخوش از اینکه گفتند هرچه دلشان می خواست و شاید هم کمی مردد از حالت من: نه تعرضی بود که در طلب نزاع باشد و نه سکوتی که یاوه های آنانرا پذیرا. ایستاده، به فاصله ای کم از دستهای هیجان زده ی آنان، آرنج دست چپم خم بود و پنجه ی آن تکیه گاهی برای چانه ام؛ و ساعد راستم کشیده در امتداد سینه، پنجه خوابیده در خم آرنج چپ.

با آرامشی از میان دندانهای فشرده پرسیدم: «تموم شد؟!» و استخوان انگشتانم و سوسه ی مشت را در منافصل گشت.

سعی کردم توضیح بدهم که وظیفه ی آنان، به عنوان مسئولین بند، حفظ آرامش است و لااقل من نمی خواهم، همچنانکه در نامه ام نوشتم، این آرامش را بر هم بزنم.

می دانستم که یکی از حر به های آنان تهدید به انفرادی است. خیلی ساده و صادقانه، اما با خشونتی که نمی توانستم خشکی آنرا پنهان کنم، گفتم:

— «اعتصاب من هیچ ربطی به شما نداره، مربوط به مقامات زندانه. شما، به عنوان مسئولین بند، حداکثر میتونین متوبفرسین انفرادی. اینم اینقد جوش زدن و مزخرف گفتن نداره، من حاضرم.»

باز هم مقداری داد و فریاد - ولی به تدریج دو طرفه. گویا مسئول بند حس کرد که نباید بیش از این کش بدهد و کش بیاورد و کوشید آرامشی را که از تخلیه ی قبلی یافته بود حفظ کند. معاون بند نتوانست قوزت بدهد و پا حالتی کاملاً عصبی هر دو مشت خود را، گره کرده، روی ساعد دستهایی با رگهای برآمده، نزدیک صورتم تکان می داد و با کفی از دهان که گوشه ی لبهایی بیرنگ را می گرفت، فریاد می زد که:

— «خفه شو! تو کار ما دخالت نکن! توهم شدی مث اون دکتر دیگه. اصلاً، من اعصابم خرابه...»!

چنین اعتراف صریحی را، آنهم بی ربط و با جیفی بسیار زیر و کشیده، انتظار نداشتم. این بار شاید راست می گفت! نمی گویم که خنده ام گرفت - فضای عصبی مشاجره ی ما و محیط اطراف حادثه از آن بود که حتی گوزیدن ناگهانی کسی بتواند از جدت آن بکااهد، چه رسد فقط به اعترافی پرت! همه ی هم اتاقان، ساکت و عصبی، نظاره می کردند. عده ای از بندیان دیگر

نیز در راهرو پشت سر آنان جمع شده بودند — همه، بدون دخالتی در این مبادلات تند و تیز.

به استهزاء جواب دادم: «معلومه! ولی من اعصابم آرومه...» اکنون من دروغ می گفتم؛ نبود! اما ادعای آرامش من اعتراف صریح او را به نوعی استیصال کشاند. بعید نمی دانستم که از مشت خود استفاده کند — نکرد و کنار کشید.

عصبانی، اما خیلی شمرده، که می کوشیدم ناسزا نباشد و بلکه واقعیت مطلب را به سزا ادا کند، گفتم:

— «اینقدر سطح فکر و رفتار شما پایینه که من کسر شأن خودم میدونم با شماها یکی به دو کنم و دهن به دهن بشم و یا مثل شماها جواب بدم. واقعیتش اینه که من هیچ اهمیتی بیشتر از یک نامه رسون براتون قائل نیستم. کاغذ نوشتم که بدین به مقامات زندان — وظیفه و اختیارتون در همین حده و بس. بقیه اش هم بیخودی جوش زیادی میزین!» و مخصوصاً روی کلمات و مفهوم «نامه رسان» تکیه کردم.

معاون بند مقدار دیگری حرف زد — باز با حالت دعوا، اما این بار بدون ناسزا — و گذاشت و رفت.

مسئول بند شروع کرد به حرف زدن — نصیحت مانند!

گفتم: «اگه تو هم میخای مث اون برادرت حرفاتوبزنی و بری، هیچ احتیاجی به گوش کردن من نیست، جام همون بالای تخت راحت تره! ولی اگه میخای مث آدم حسابی حرفاتوبزنی و بعدش هم گوش بدی، خب ... بگو!»

چند دقیقه ای، با سعی به حفظ آرامش، گفتیم و شنیدیم و ظاهراً غائله ختم شد. رفتند و بندیان نفس راحتی کشیدند.

— «الحمدلله بخیر گذشت!» این اصطلاح، ظاهراً، حتی در مراسم تدفین هم می توانست به کار رود! گرچه، هنوز مانده بود که به خیر بگذرد...

نیم ساعتی نگذشت که نگهبانی از هشت آمد و گفت: «وسائلتونو جمع کتین و بریم!»

به کنایه، پرسیدم:

— «انفرادی؟!»

— «باشه بعداً میفهمین...!»

نظیر این جواب دوپهلورا بعداً بارها و بارها و در مورد بسیاری از زندانیان دیگر نیز شنیدم که تعمداً

رگه ای از تهدید به «عواقب وخیم» در آن بود.

وسائلم را باز در کیسه ی نایلونی گذاشتم: چند زیر پوش و پیراهن و شلوار، مسواک و خمیر دندان ... و دو سه کتاب. دم در اتاق پرسیدم:

— «میتونم از آقای دکتر ... خداحافظی کنم؟ حیفه ناغافل برم، بی ادبی میشه!»

— «لازم نکرده، زود باش بریم!»

زود «باشیدیم»! و رفتیم.

اتاق لوله ای چند قدم بیشتر تا هشت فاصله ندارد. در آستانه ی در من گمان کتک می بردم — و به فکر تجربه اش بودم! اما بندیان، چنانکه برخی بعداً گفتند، اصل کتک را یقین داشتند و فقط دعا می کردند که ناقصم نکنند — چند تن از آنان قبلاً مشت و لگد و شلاق و میله آهنی را، از هم اینان، حسابی دریافته بودند. از کسی هم صحبت می کردند که بیضه اش را با لگد پاره کرده بودند. رعب روحیه ی بند از همین سوابق بود. بیضه شوخی بر نمی داشت!

به هر حال، گمان من و یقین آنان غلط درآمد.



آن سوی بند، میان هشت، چند نفر از گروه زندانبانان لاشه ی سکوتی را بین خود دراز کرده بودند. مسئول بند پشت میز فلزی و معاون بند کنار میز و سه چهار نفر دیگر، پراکنده، نشسته بودند و یکی دو نفر ایستاده. وسائل را زمین گذاشتم و منتظر ماندم.

— «بفرمایین بنشینین!» لحنی که نه تعارف در آن بود و نه مسخره — تقریباً بی تفاوت، فقط عملی.

تعجب کردم و روی صندلی خالی کنار عرض میز نشستم.

التهاب قبلی فرو خفته بود. مسئول بند معقول گفت:

— «شما مث اینکه خیلی بخودتون مطمئنین... واسه ی چی اینقد شلوغ میکنین؟»

باز سعی کردم، صادقانه و حتی دوستانه و معقول!، بفهمانم که مطلقاً مسئله ی شلوغ کردن در بین نیست، امروز هم اگر شلوغی پیش آمد از من نبود و آنان شروع کردند؛ به اضافه، مسائل اصولی تری در میان است، فرق رفتار انقلابی در زندان با رفتار طاغوتی نباید این باشد که اگر آنان ناسزای طاغوتی می گفتند اینان ناسزای یاقوتی بگویند — «فحش فحشه، برادر!» — و مقدار دیگری از ایندست کلیات، ساده و بی پیرایه. همچنین افزودم که به نظر خودم علت اصلی

بازداشتم نوشته هایم است و شمه ای از مطالب اصولی آن را بازگو کردم — آن زمان می شد گفت!

گوش می دادند، اما آثار بیحوصلگی از این «مزخرفات روشنفکرانه»! در وجناتشان پیدا می شد. مسئول بند آخرش پرسید:
— «چکاره این؟»

گفتم که وکالت می کنم و درس هم می دهم.

— «چی جور وکالتی میکنی و کجا درس میدی؟» — تمسخری در لحنش راه یافته بود.

— «بیشتر کارم مربوط به قراردادهای بین المللیه. اقلأً چند تا دانشکده درس دادم. در خیلی از کنفرانسهای بین المللی هم شرکت کردم...» و به یادم افتاد که همان روز اول دو «نوپه وکیل» مأمور بازداشتم پرونده های مربوط به تأمین بعضی از ارزاق را صورتجلسه کرده و به دادسرای انقلاب برده بودند. موردش را به اختصار ذکر کردم... اما... بیش از این فایده ای نداشت! سر چرکین عقده ها بار دیگر باز شد. یکی شروع کرد و بقیه پی گرفتند:
— «پس تو دلال بودی ... ها؟!»

— «قرآنشوبین! کمربزنه! اینجا که میان قرآن خون میشن! حتماً نماز روزه ات هم براهه؟!»،
— «خاک تو سر این دانشگاه! همه اش ضد انقلابی دُرُس میکنه! دوره ی طاغوتیش همین بود و الانش هم هیچ فرقی نکرده! هر روز تظاهرات و هر روز اعتصاب! اگه یه عده مؤمن و مسلمون توش نبودن، میبایس اصلاً درشوبیندن!»،
— «تازه، کنفرانس هم میده!»...

تازه فهمیدم که «فرما زدن» شان بی حساب و بی طمع نبود! مقداری «مهمات» لازم داشتند تا «معرکه» را بگردانند! چند کلمه صحبت و جوابهای من به سوالات آنها، در واقع، «فرید» روضه خوانی دسته جمعی آنها شده بود. هر کدام از آنان، از حرفهایم یا از وسائلم — که این موقع روی میز پخش کرده بودند تا با اصطلاح بازاری کنند — مایه می گرفتند و طعنه و کنایه ای می ساختند. گذشته از جدی بودن تمسخر آنها، شوخی مسخره ای بیش نمی نمود — بی مغز و خام! ابتدا تعجب کردم، بعد عصبانی شدم و آخرش من نیز به سخره گرفتم. دریافتم که ضعف یا تعرض، هریک، به جای باریکی خواهد کشید. حساب شده، گفتم:

— «باز که شما دارین مث قبل حرفهای بی معنی میزنین! چن تا آدم گنده اینجا جمع شدین و خودتون رو با اصطلاح انقلابی میدونین که مث بچه ها مسخره بازی در بیارین؟! این بازیارو بذارین کنار و رک و راس بگین حرف آخرتون چیه؟»
— «مبندازیمت تو مجرد تا حالت جا بیاد!»

— «خب، اینکه دیگه اینهمه مقدمه چینی نمیخاد! منکه قبلاً هم گفتم حاضرم!»

ظاهراً داشتیم، از روی ناچاری، چانه می زدیم تا به مصالحه ای برسیم!

بازرسی وسائلم، که با دقت انجام می گرفت، تمام شده بود و مسئول بند به یکی گفت:

— «ورش دارین ببرین، روش زیاده!»

فهمیدم که «الحمدلله، فعلاً داره به خیر می گذره» و مثل اینکه برنامه ی کتک — اگر هم در کار بود — اینجا اجراء نخواهد شد!

چشمم را، سفت و سخت، بستند و کیسه های نایلونی وسائلم را به دستم دادند و یکی بازویم را گرفت و به راه افتادیم.

بیرون بند مدتی در آسفالت خیابان رو به شمال رفتیم — احساس سربالایی ملایم راه در زانو، جهت تقریبی آنرا مشخص می کرد. فشاری بر بازویم برای پیچیدن به راست، راه را از آسفالت به سنگریزه رساند. کم شدن احساس نور، از ورای چشم بند، می رساند که به راه فرعی و بی چراغ می رویم. شاید هنوز بیست متری نرفته بودیم که صدای موتوری، از پشت، آسفالت را رها کرد و میان قراقژ سنگریزه ها به ما نزدیک شد. ایستاد و ایستادیم. چند کلمه ای نجوا شد که نفهمیدم چه بود. موتور برگشت و ما هم برگشتیم. فکر کردم به همین مقدار «تنبیه» اکتفاء کردند و به بند بر می گردیم! اما، در فاصله ای کوتاه پس از ترک سنگریزه، بار دیگر پیچیدیم، دانستم که راه بند قبلی نیست.

در تمام راه، قبل و بعد از موتور، سه نفر با من بودند. یکی بازویم را داشت و ساکت بود. دو نفر دیگر، یک در میان، «روضه خوانی» خود را، متکلمان بالا نشین!، ادامه می دادند — تکرار همان مسخرگیهای جدی پیشین — اما، بی تعرض. گاه به گاهی من هم حرفی می زدم یا جوابی کوتاه می دادم — یک بار حرف یکی از آنان آنقدر پرت بود که بی اختیار گفتم:

— «توباید آق [فلان] باشی؟» ؛ «فلان» اسم اول معاون بند بود که آدمی از همه پرت تر بود. آنکه بازویم را داشت و تا این زمان ساکت مانده بود، بی اختیار خندید و با لحنی حتی مهربان گفت:

— «نه، نیس! زیاد پایی [فلان] نشو! بعضی وختا زیادی جوش میزنه!»

گفتم: «آره، شنیدم وقتی که جوش میاره، زدن هم میزنه! — داداشیش هم همینطور!»

دوباره خندید. اما دو همراه دیگر این شوخی را به ریش نگرفتند و حرفهای خودشان را پی گرفتند تا رسیدن به بند. چند پله به بالا، گذشتن از تیغه ی آستانه ی در به ارتفاع زانو، توقف، باز کردن

چشم — هشت دیگر و بند تازه، تحویل و تحول «بنده»! تقریباً به هر دو معنای کلمه.

همراهان رفتند و من ماندم و مسئولین این بند، که آن زمان نمی دانستم بیشتر روزهای دیگر زندانم را با آنان خواهم گذرانم.



آن زمان، همچنین، نه این را می دانستم که چند دقیقه ای پیش از آن، به وساطت موتور، از نیمه راه «دخمه ی مجرد» برگشتم و نه این را که گفتگوی مسخره آمیز نیم ساعت پیش، در هشت بند پنج، وسیله ای بود برای آبرو خریدن مسئولان آن بند. جزئیات آنرا بعداً شنیدم.

«دخمه های مجرد» سلولهایی است که توفیق تجربه ی آنرا نیافتم! دو ماهی بعد، در همین بند تازه، که با یکی از مسئولان آن تفاهمی انسانی حاصل شد، خواستم که اگر می تواند ترتیبی بدهد تا داوطلبانه هفته ای در یکی از آن سلولها بگذرانم. به شوخی برگذار ورد کرد. به جد گرفتم؛ عاقلانه چنان نگاهم کرد گو که اندر سفیه! دوستانه، حتی، این «پارتی بازی» را نپذیرفت! خلاصه ی زیر، بنابراین، مبتنی بر شنیده هایم از برخی کسانی است که خود آنجا بودند.

در هر سلول فقط یک نفر را نگاه می دارند. در سلول همیشه قفل است. میان در مربعی است کوچک که از بیرون باز می شود و غذای زندانیان را از آن می دهند و ظرفش را از همانجا می گیرند. دستشویی رفتن زندانیان محدود و گویا دوسه بار در شبانروز است. راهرو همیشه ساکت است و هرگونه تماس، یا ملاقات با خانواده، ممنوع. کتاب و کاغذ و مداد و قلم، به همچنین. رفتار نگهبانان، معمولاً، خشن است و اغلب همراه با اهانت و گاه آزار و حتی شکنجه. بقیه ی «تسهیلات»، کمابیش، مثل بقیه ی زندان است!

مسئولین بند پنج، گویا، با استفاده از اختیاری که برای تنبیه زندانیان خاطی داشتند، تدارک پذیرایی در یکی از آن سلولها را برایم دیده بودند اما، به دلایلی که نفهمیدم — شاید به علت عدم موافقت دادرسی زندان — از آن منصرف شدند و به جای آن دستور «ارسال»! مرا به انفرادی این بند صادر کردند. از انفرادی های این بند در فصول و بخشهای آینده گفتنی کم نخواهد بود — می گذارم برای بعد.

سپس، نگهبانان بند پنج، با خاطری جمع از «دک کردن» من، زمینه را برای بازخرید آبروی زندانبانی خود آماده کردند! چندی بعد شنیدم که تا آنزمان کسی رو در روی آنان نایستاده بود و

شاید علت اصلی خشم بی منطق آنان همین بود که حس می کردند مشاجره‌ی من لطمه‌ای به سلطه‌ی آنان بر زندانیان وارد ساخت. به همین جهت، بازچندی بعد شنیدم، که نیم ساعتی پس از بیرون کردنم از بند — شاید تقریباً همین زمان که هنوز میان هشت بند تازه «مراسم معارفه»! و ثبت سوابق تمام نشده بود — مسئول بند پنج به همان اتاق لوله‌ای رفت و حیثیت مرا برای اعاده‌ی حیثیت خود مایه گذاشت:

— «این آقا که می گفت چیکاره اس، از اون فلان فلان شده هاس!»...

«فلان فلان» را راویان حیا کردند و به صراحت نقل نکردند، اما بقیه را به خلاصه گفتند:

— «ما فرستادیم پرونده اش رو از دادستانی آوردن و خوندیم...»!

راویان ظاهراً این ناشیگری را موقع استماع به روی آنان نیاوردند که اولاً هیچگاه از دادستانی انقلاب پرونده‌ی کسی را در اختیار مسئولین بند نمی گذارند که وظیفه‌ی آنان فقط نگهبانی است؛ ثانیاً، در خود همین دادستانی، نمی توانند پرونده کسی را نیم ساعته — و گاهی چند ساعته و حتی چند روزه! — پیدا کنند؛ ثالثاً، فرضاً چنین بود که مسئول بند می گفت، مشکل بنظر می رسید که در این مدت کوتاه بتواند «اطلاعات دقیق»! زیر را از پرونده استخراج کند که به خورد زندانیان اتاق لوله‌ای بدهد:

— «... می‌گه و کیله و دانشگاه هم درس می‌ده، اما در واقع دلاله! کلی هم در دفاع از ضد انقلاب و اعدای ما مقاله نوشته! بدتر از همه، در سازمان ملل هم نطق کرده!»

زندانیان اتاق، با اینکه آن زمان از سابقه‌ی مکالمه‌ی کوتاه ما در پشت هشت اطلاعی نداشتند، معیناً، هنگامیکه بعداً میان خنده و شوخی این داستان را برایم می گفتند، دوبار در برابر سؤال من نسبت به آخرین «اتهام»! به حافظه‌ی یکدیگر رجوع کردند و تأیید که همه دقیقاً شنیده بودند:

— «بعله، در خود سازمان ملل نطق کرده...»!!؛ چنان گو که اولاً خود ایشان شخصاً حاضر و ناظر بودند، ثانیاً «سازمان ملل» همان دربار شخصی طاغوت است، ثالثاً هر نطقی در آنجا یعنی ضد یاقوت! و رابعاً «کنفرانس‌های بین المللی» یعنی همان «نطق در سازمان ملل»!!



ایراد نمی گیرم که چرا «کنفرانس بین المللی» با «نطق در سازمان ملل» اشتباه یا خلط می شود — بگذریم از اینکه هیچگاه فرصت ایراد نطقی را در این سازمان نیافته بودم! اما خلط تدریس در دانشگاه و کار و کالت با «دلالتی!» نمی توانست مبتنی بر جهلی بخشودنی باشد — سوء نیت صرف و در استفاده از قدرت بوده است.

جهل، در نفس خود، عیب نیست زیرا از فقدان تربیت ناشی می شود که به نظام اجتماعی برمی گردد؛ اما، قدرت بی حساب در دست جاهلان خطرناک است. خود را بزرگ می پندارند و احساس کوچکی خود را به قیمت سرکوبی دیگران جبران می کنند. کارشان ممکنست حقیر یا حتی مسخره جلوه کند - ولی، در عمل، برای کسانی که موضوع اعمال قدرتشان قرار می گیرند همیشه کوچک یا شوخی نیست. نه تنها آزادی بلکه نام و جان آنان نیز بازیچه ی دست این کوچکان قدرتمند می شود.

در دوره ی طاغوت قدرت بی حساب در دست کسانی متمرکز بود که بیشتر عالمانه عمل می کردند و آنرا برای پایمال ساختن هرگونه حق مردمی و نابود ساختن هرگونه مخالفت سیاسی به کار می بردند.

با اینهمه، در عمق، بین این دو گونه اعمال قدرت پیش و پس از انقلاب وجه مشترک و شباهت بنیادی وجود داشت: خودسری و بی ضابطگی.

قدرت کور و بی حساب، خواه عالمانه اعمال شود یا جاهلانه، جایی حتی برای حقوق ابتدائی باقی نمی گذارد.

چندی بعد، هنگامیکه با فاصله ای پانزده روزه، بار دیگر گذارم به انفرادی افتاد، برخی از اینگونه نکات را، در نامه ای متأثر از مسئله ی فردی و مسائل اجتماعی، به همسرم نوشتم که متن آنرا اینک باز می گویم.

کود دیروز و میوه ی امروز

(نامه — ۴)

/.../

روزها، چنانکه نوشتی، طولانی است. من خود را کمابیش عادت داده ام. هیچ روز را، تقریباً، با این انتظار مستمر نمی گذرانم که تا پایان روز خبری شود. می دانم که این گونه جریانات به طول می انجامد.

پنهان نمی کنم که بعضی روزها خشمگینم. توبهتر می دانی چقدر تحمل سختی ها برایم آسان است و حتی گاه جنبه های مشغول کننده و مضحک آنرا می بینم. بنابراین، راه رفتن در سلولی کوچک، مثلاً، به نظرم حالت گوریل بزرگی را دارد که در قفس باغ وحش افتاده باشد: سنگین، بی اعتناء به تماشاگران، با نیشی از دندان حتی به نگهبانان، از این گوشه تا آن گوشه راه می رود، گاه معلق می زند و بعد هم می نشیند و بادامش را می شکنند. ما هم در اینجا کلی تنقلات داریم: کشمش خشک، برگه آلو و دلخوشکنک های دیگر... پس خشمم این نیست که چرا چهار دیواری ها تنگند. از آن است که تو را هم همیشه رنج می داده است و می دهد: بی عدالتی! عمری را با شرف گذراندن و اکنون معیار حیثیت را تنها با قدرت خشک و قطر دیوارها و اندازه ی میله ها سنجیدن!

اما، چنانکه در اولین روز که می آمدم تلفنی گفتم، خوشحالم که چنین شد زیرا (تصمیم آنان هر چه باشد) سرانجام، می دانم و به تو اطمینان می دهم، که این دوره زنگهای غرض و یا تنگ

چشمی دیگران را خواهد زدود و نامم را صیقلی دیگر خواهد داد - حتی، می گویم، اگر در این مرحله تصمیمی نگیرند و، باز حتی، اگر تصمیمی منفی بگیرند. من در کارم، چنانکه می دانی، هیچ نکته ی پنهان و یا تاریک نداشته ام. پس، حتی برای آنان بهتر، که امروز به آن برسند، دریابند و اعلام کنند زیرا، اگر این نباشد، من فردا به بانگ بلند چنین خواهم کرد.

/.../ بکوشیم تا مسئله را ساده کنیم: هر چند که اکنون مسئله ی آزادی و محدودیت آنست که برای هر دوی ما سخت است، اما این نوعی از سختی است که به آسانی می توان تحمل کرد. مسئله ی اساسی تر، برای تو و من هر دو، و برای همه ی بستگان و دوستان ما، روشن شدن این سوء تفاهم برای همگان است. این نیز هیچ نگرانی ندارد: یا خود در همین دوره روشن خواهد شد و یا ما، سپس، چنان روشن خواهیم کرد که هر اتهام ناروا و اتهام زندگان را در نور پاک آفتاب بشویم و بردوش کلمات در چهار گوشه ی دیار و جهان بگسترانیم! می شناسی و می دانی ...

معیار آزادی اگر مرز یک دیوار باشد، معیار آزادگی - چنانکه [دوستی] در نامه ای به زیبایی نوشته است - و معیار داوری از روی خرد، دو سویه بودن میله ها نیست. من نیز، مثل همه ی شما، چیزی نمی خواهم جز رسیدگی درست و دقیق و بی طرفانه و منصفانه و بر مبنای موازین و ضوابط عدل، نه تنها برای خود، بلکه برای همه ی آنان که در بندند؛ نه تنها برای خود و هر یک از بندیان، بلکه برای این انقلاب و این اجتماع نیز - و از همین روست که من، برای خود، و حتی برای این اجتماع، مفهوم عفو را نمی پذیرم: گناهکاران و خاطیان باید به مجازات خود برسند و بی گناهان باید نه تنها آزاد شوند بلکه شرف و آزادگی آنان نیز بی خدشه بماند. من آزادگی و شناسایی پاکی را چون عطیه ای از هیچکس نمی پذیرم؛ حق خود می دانم و گرفتن حق خود را از هیچ دستی به در یوزه نمی نشینم. اینگونه حق، مالی نیست تا بتوان از آن در گذشت و یا بخشید؛ معنویتی دارد که والایی آن فراتر از خویشتن است و ناگذشتنی است.

حق اجتماع است که هر فردی در آن از حداقل عدالت برخوردار باشد، به خصوص حق یک اجتماع انقلابی است که در برابر اینگونه بی عدالتی ها قیام کرده است تا دوباره دچار آن نگردد. داستان بی عدالتی های گذشته، چنانکه می دانیم، داستان شده است. اما، آنچه دیروز بود، تُفاله ای بود که چون کود به باروری درخت انقلاب یاری کرد - به آن بهانه نمی توان میوه های انقلاب را چندان به آلودگی دست مالید که بوی کود گیرد و آنرا، سپس، از کود دیروز وانمود کرد - دیروز را باید در زیر ریشه های این درخت مدفون گذاشت و به بارآوری درخت فردا پرداخت. و از همین روست که من، جدا از جنبه ی شخصی، کار خود را، یا حتی احتمال هرگونه بی عدالتی نسبت به خود را، در کار انقلاب این مردم معیار نخواهم گرفت.

همیشه گفته ام، و بارها صحبت آنرا کرده ایم، که من همیشه به این مردم، مردم با ایمان، مردم فداکار، ایمان داشته ام و هیچگاه ایمان من سستی نگرفته است. من مسائل را در ریشه های فرهنگی و اقتصادی و اجتماعی آن می جویم — و می دانم چگونه این مردم را سالهای سیاه در بند کشیده بودند. پس، تنها بندی بودن من یا مانند من، در برابر بندی بودن یا، مهمتر، بندی گشتن مردم این مملکت، مسئله ای حقیریش نیست. اما، چنانکه در برخی از نوشته های پیشین خود گفته ام، طرح مسئله ی هر فرد، هنگامیکه در متن رتویه های عام قرار گیرد، به عنوان نمونه ای مشخص، ضرورتی می یابد که دست کم دوقطبی است: یکی شخصی و دیگری اثر آن در اجتماع: که این یک پس مهمتر از آن یک است.

می دانم که اینها را تونیز، با آن روح آزاده و سرشت پاکی که داری، چون من، و شاید بی تعارف بهتر از من، حس می کنی. پایبندی توبه همه ی موازین اخلاقی در تمام زندگیت آنچه آنچنان بوده است که دشوار می توانی تحمل کنی چگونه هر کس دیگر ممکنست اینگونه موازین را نادیده بگیرد. و از همین است که بسیار می شود جوشت با خروش همراه....

/.../

سه شنبه ی اعتصاب

انفرادی - ۱ (وپرانتز «رفاه»)

راهنمایی به سلول انفرادی بی هیچ جوش و خروشی انجام شد.

— «بند چنده؟» از نگهبان داخلی پرسیدم.

به خشکی جواب داد: «بند یک»!

— «او هو... بند کله گنده ها!» فکر کردم، اما بر زبان نیاوردم. در این سفر گوشه ای کوچک از این بند را بیش ندیدم.

راهروی کوتاه، چهار یا پنج سلول در یک طرف. جزم، ظاهراً مشتری مرد دیگری نداشت. سه چهار زن در گوشه ای از انتهای راهرو به رختشویی مشغول بودند. بعداً، برای آب کشیدن رختها، به دستشویی رفتند. نمی دانستم چه کاره اند و در آنجا چه می کنند. گمان کردم از خدمه ی زندانند. دو ماه و اندی بعد فهمیدم که می بایست، در اعدام گروهی زنان، تاریخ بسازند — نخستین دسته ای بودند که به جرم فحشاء تیرباران شدند.

نگهبان در سلول را برایم باز کرد. اتاقی نزدیک دو متر و نیم در یک متر و هشتاد. با زائده ای پستومانند، تقریباً یک متر و بیست در هشتاد — که گویا قبلاً توالت بود. بر دیوار روبروی در پنجره ای بود حدود شصت در شصت، بالاتر از آنکه دست حتی به لبه ی زیرین آن برسد. میله های آهنی پنجره در قاب داخلی اتاق بود؛ پشت میله ها، دری نمی دانم از تخته یا آهن، بسته. ارتفاع سقف، مثل بیشتر سقف های زندان، نزدیک چهار متر. باز اتاق لوله ای — منتهی، این بان مثل لوله ی بخاری، روبه بالا! نور سلول از راهرو بود و از لامپی کوچک — همیشه

روشن. روی کف سلول و پستوزیلویی گسترده با یکی دو پتو. دو تشک، تنگ هم، بر روی زمین؛ دو پتو، بی ملافه، روی آن.

کیسه ی نایلون را در گوشه ای گذاشتم و روی تشکی نشستم و مثنوی را در آوردم. سیگارهایم را شمردم — با صرفه جویی برای یکی دو روز داشتم و فکر کردم بعد از آن، خود به خود، کمتر می طلبم — اعتصاب، روزه نبود و می شد سیگار کشید!

در اینجا نیز، بار دیگر، ظرفی شام آوردند. مؤدبانه معذرت خواستم. گفتند وظیفه شان است که بدهند. گرفتم و کنار گذاشتم. کمی بعد، جوانکی از نگهبانان به در سلول آمد. سر صحبت را باز کرد. نیم ساعتی گفتگو که: «فایده ای نداره، بیخودی خودتواذیت میکنی» و: «هرچی اینجا ساکت تر باشی، بهتره». زبانش را هم، برای تفهیم، درآورد و نوکش را گنڈله کرد و سرانگشتی دوسه بار بر آن زد و گفت: «!...!...!...!»، یعنی، شاید: «این تکه گوشت سرخ...» که در ذهنم تکمیل کردم: «بریده به!» با اینهمه، صحبتی دوستانه بود.

رفت و خواندم و خوابیدم — راحت و حتی راضی.



صبح سه شنبه آرام گذشت. مردی میانه سال، خوشرو و خوش برخورد، به در سلول آمد. مدت درازی صحبت کرد. سعی او بر این بود که، اولاً، بفهمد آیا «روانی» هستم یا عادی! — این را، در پایان صحبت، خودش گفت:

— «آخه، بعضی آدمها سرو صدا میکنند، اعتصاب میکنند یا دعوا میافتن و وختی باشون صحبت میکنیم، معلوم میشه که بالاخونه شونو اجاره دادن! خب، گفتم نکنه...»

حرفش را قطع کردم: «... منم اجاره داده باشم!» و هر دو تبسمی ملیح تحویل هم دادیم! ثانیاً، وقتی مطمئن شد که «روانی» نیستم، مطمئنم بکند که هرگونه اقدام حاد بیسوده است: — «کسی توجه نمیکنه. میخای یه ماه هم هیچی نخور،» فکر کردم «اگه زنده بمونم!» ادامه داد: «به خودت ضرر میزنی. اینا که خودشون از خدا میخان کارتونوزودتر راه بندازن. آدم باندازه ی کافی ندارن. نمیرسن...»

بعدش هم شرح کشفی گفت که چگونه خودش این زندان قصر را مجدداً دایر کرد: — «اولاش همه تو کمیته رفاه بودن، مدرسه ی علوی و چن تا حیاط دیگه، خیابون ایران، پشت بهارستان. وضع خیلی بدی بود. آقا خودشون همونجا تشیف داشتن. کمیته اونجا بود. هرکی رو

هم که میگرفتن، میاوردن اونجا. همون روزای اول دوسه تا حیاط پر شد. تو هر اتاق چن پشته آدم
چپونده بودن. هر حیاطی یه مستراح بیشتر نداشت. غذا دادنشون، نظافتشون، رسیدگیشون، خیلی
مشکل بود...».

از وضع «کمیته رفاه» زیاد از زندانیان شنیده بودم. پیش از بازداشتم از اشخاص مختلف
داستانهایی به گوشم خورده بود. پس از آن نیز، در طول بازداشت، با دوسه نفر از بازماندگان آن
کمیته، که به فاصله ی مویی از مرگ گریخته بودند، به تفصیل صحبت کردم. توضیحات این
مسئول زندان برایم بسیار جالبتر از وضع آن روز خودم بود. پرسیدم:

— «راسته که بعضی ها روز میون اتاقا ور میداشتن و میبردن پشت بوم اعداء میکردن؟»

— «اینجوری هم نبود. اولش قرار بود بیست سی نفری رو اعدام بکن. آقا نداشت. دفته ی اول
چهار نفر رو زدن، بقیه موندن برای بعد؛ و بعضیا هم منتقل شدن به قصر...».

— «اینا رو تو روزنامه ها خوندم...»

و به یادم آمد که تا روز بازداشتم عده ای دیگر از آن آماج اولیه ی بیست و چند نفری به تدریج
اعدام شدند. مدتی بعد، دو نفر از بازماندگان آن شب گوشه هایی از داستانش را گفتند. از میان
بیست و پنج نفر اول، که عکس و تفصیلات آنها چند روز پس از پیروزی انقلاب در روزنامه ها
درآمد، چند نفری تا کنون بیش نمانده اند. یک نفر به فاصله ی کوتاهی از همان کمیته آزاد شد —
تشابه اسمی بود! آن شب، اگر به پشت بام می رفت، رفته بود. نرفت! چند روز بعد معلوم شد که
اشتباهاً به جای دیگری دستگیر شده بود. در نتیجه، به جای آن دنیا، به خانه اش رفت!

— «... وضع بازجویی و محاکمه چطور بود؟»؛ پرسیدم.

— «محاکمه نمیخاس، همه شون مجرم بودن! البته، سؤال و جواب که کردن! چن تا شون هم
الان همینجان...» دستش را، به نشانه ی جهت، در امتدادی مبهم رو به قسمتی از همین بند دراز
کرد.

مدتی بعد، در همین بند، منتهی در عمومی، یکی از «بازماندگان پشت بام» به من گفت:

— «نمیخام اصلاً فکر شو بکنم! چند روز تو کمیته بودیم. شبای یکی دو نگهبان، با ژ- ۳ ی بی
ضامن، توی اتاق کشیک میدادن. چرتشون اگه میگرف، ممکن بود مسلسل در بره. هر وخ،
مخصوصاً شبای، اگه یکی میومد تو، بند دلمون هُری میریخ پایین. صدای الله اکبر و بعدش هم
رگبار توی بیخ گوشمون میترکید. خاب که نداشتیم. وقتی ما رو آوردن قصر، مٹ اینکه راس
راسی وارد قصری شدیم...» گفت که مدتها در سلول انفرادی بود و بعد به عمومی منتقل شد.
چندی پس از آزادیم خواندم که آزاد شد. مجموعاً شش ماهی را در بازداشت گذراند — شبهایی از
آن را بر پیل مرگ.

از مسئول بند پرسیدم: «چطور شد اومدین قصر...؟»

— «من خودم رفتم پیش آقا. گفتم همیشه اینهمه بازداشتی رو تو کمیته نگه داریم. اجازه بفرمایین ببریمشون قصر. آقا که اجازه دادن، خودم و چن نفر دیگه اومدیم بازدید. من قبلاً خودم اینجا زندونی کشیدم. اما وقتی ایندفعه سرکشی کردیم، خیلی وضعش خراب بود، همه جا کثیف، خیلی دراشیکسه، بعضی جاها سوخته...»

— «مت اینکه روزای آخر انقلاب زندون رو شکسن و همه در رفتن...»

— «... آره، عادی ها هم در رفتن. بعضیا رو گرفتیم ولی بیشترشون هنوز فرارین...»

— «سیاسیا چطور؟» با کمی بدجنسی گفتم ورد شدم. طعنه اش را نگرفت.

— «نه، همه در رفتن! خلاصه، خودمون دشا رو بالا زدیم، خیلی جاها رو تمیز کردیم و رنگ زدیم، شد اینجوری که میبینی...»

نگاهی کردم. رو بهمرفته تمیز بود. زندانی مجدداً آماده برای پذیرایی!

گفتم: «ولی، کی فکر میکرد که دوباره زندونها پر بشن و پر بمونن!»

— «آره، منم خسته شدم. دوسه دغه میخاستم استعفا بدم. آقا نداشتن.»

فکر کردم که اگر بنا باشد زندان را همینگونه دائر نگاه دارند، باز بهتر است کسانی مانند او بمانند که رو بهمرفته از روی وظیفه و دلسوزی کار می کنند و رویه ای انسانی دارند.

ظهر رسید و ناهار دادند. نگهبانی که حسب الوظیفه غذا را تحویل می داد گفت:

— «اگه هم نمیخوری، ظرفتو باید بشوری!»

— «چشم آقا!»

برکت خدا را به ناچار دور ریختم و ظرف را شستم.



صدای زنانه ای از انتهای راهرو گفت:

— «آقا، اگه چایی میخاین حاضره.»

تشکرم را با صدای بلند از داخل سلول همراه معذرتم کردم. در این راهرو جز این زنان و من کسی نبود. در سلول باز بود و دستشویی در آن سو. کنجکاویم را بیرون بردم. به جای آخرین سلول اتاقی بزرگ بود بنا دری باز. گوشه ای از اتاق و دو نفری از آنان را می دیدم. چهارزانو نشسته بودند و کتابی باز در دامن داشتند. فکر کردم باید قرآن یا کتاب دعا باشد. بسیاری، در این

زندانی، شاید برای نخستین بار در عمرشان، عمیقاً به دین متوسل می شدند. پناهی در درماندگی!
این زمان حدس می زدیم که باید زندانی باشند — اگر چه زندان زنان در بند دیگری بود.

اینان را برای چندی موقتاً در گوشه ی انزوای این راهرو نگاه داشتند و چندی بعد — دانستم —
که اعدامشان کردند: اسمشان با لقب همراه بود: «... بلنده»، «... چارچش» و یکی دوتن دیگر.

کمی دیرتر که آنان دعایشان را گریه آلود به تاریکی غروب می بردند، نگهبانی آمد و گویا برای
اطمینان بیشتر اسبم را پرسید.

باز گفتم و استفهامی در جوابم بود.

— «بفرمایین بازجویی!»

آن لحظه خوشحال شدم و فکر کردم که بالاخره آنهمه پیگیری بیپرده نبود و بالاخره بازجویی هم
هست — زمانی کوتاه بیش نمی خواست تا بفهمم «بازجویی» در این زندان معانی مختلف دارد.



باز هشت بند، باز چشم بند، باز نگهبان همراه، باز سکوت در راه... تا ساختمانی دیگر که چشمم
را پس از ورود باز کردند. از چند پله ی داخلی به طبقه ی اول رفتیم. اداره ی دادستانی انقلاب
بود در همان محوطه ی قصر — معروف به «ساختمان مدرسه»، «مدرسه»، گویا، همه جا بود!

اتاقی بزرگ و نسبتاً شلوغ — شلوغ از چند میز، پرونده های پراکنده، جعبه های مقوایی و یکی دو
گونی پر: گویا اسناد و مدارک ضبط شده مربوط به زندانیان مختلف. پشت یکی از میزهای فلزی
جوانی نشسته بود سی و چند ساله، جوان دیگری کنار میز ایستاده. اولی بازجو بود و دومی گویا از
همکاران دادستانی؛ هر دو گرم و با محبت، اولی بازو دومی بسته.

— «سلام، آقای دکتر...! شما رو چرا آوردن اینجا؟» اولی از پشت میز برخاست، تا وسط اتاق
آمد، دست داد، دستم را در دستش نگاه داشت و مرا تا صندلی روبروی میزش راهنمایی کرد.

نشستم و پرسیدم: «جنابعالی؟»

— «مهم نیست! از شاگردان شما بودم.»

یکساعتی صحبت کردیم، عموماً از وضع زندان. آنچه از نارضایتی ها و بی رویگی ها دیده بودم
گفتم. بیشتر اصولی بود تا جزئی. از دعوی روزپیش با مسئولین بند پنج چند کلمه ای بیش تذکر
ندادم. از مشکلات رسیدگی گفت و کمبود کادر صالح.

هسته ی اصلی گفتگوی ما جریان بندش بود و خواست های عمومی زندانیان برای رعایت حقوق اولیه ی آنان. از گذشته و زجرهای زندانیان دوره ی طاغوت نیز سخن به میان آمد و ضرورت تغییر بنیادی رویه های گذشته به روشهای عادلانه. چند روزی بود که به اتفاق بازجویان و بازپرسان و قضات دیگر جلساتی داشتند...

— «بالاخره امروز به نتیجه رسیدیم. قرارهایی گذاشتیم که این وضع رو عوض کنیم. امیدوارم همین دوسه روزه به جریان بیافته.»

صادق و صمیمی به نظر می آمد. حتی خواست اگر پیغامی دارم برای خانواده ام بنویسم و بفرستم. تکه کاغذی از روی میز برداشتم و به کوتاهی چند جمله ی معمولی از «حالم خوبه» نوشتم و به طرفش دراز کردم که بخواند.

— «اختیار دارین آقای دکتر! سانسورچی هم شدیم؟!» محتوای تعارفش را با لحن گلایه درآمیخت و یادداشت را، نخوانده، تا کرد و به دومی داد. بعداً دانستم که رساندند.

از انگیزه ی اعتصاب غذایم صحبت کردیم. سعی کردم اصلی ظریف را برایش بشکافم:
— «در واقعیت امر، این اعتصاب بیشتر به خاطر تقیدم به نتایج همین انقلابه؛ به عبارت دیگه، مثل اینکه بیشتر برای شماس تا برای زندانیا...» سایه ی استفهامی برای لحظه ای در صورتش دوید.
ادامه دادم:

— «فدا شدن پنجاه نفر یا پنجاهزار نفر زندانی — بگذریم از اینکه اکثرأ سوابق وابستگی به رژیم سابق داشته باشن یا نه — در نفس خود و در این شرائط انقلابی آنقدر مهم نیس تا اینکه بنای کار قضائی در این رژیم تازه از همین اول بر اساس غلط پایه گذاری بشه. اگر همین چند هزار نفر رو که الان در زندانن — و من و شما هم میون اونها — همون هفته ی اول توی خیابون، یا کمیته ی رفاه، یا هر جای دیگه، مردم میذاشتن دم تیر، باز اونقد مسئله نبود — گیریم که پونصد نفر یا هزار نفر هم میونشون بیگناه بودن. روز پیروزی انقلاب بود و خشم انقلابی مردم و تموم میشد. اما، اجرای عدالت قضائی و دادرسی و محاکمه، هرچی هم انقلابی، باید مبتنی بر ضوابط باشه، امکان احراز بیگناهی رو، مثل امکان اثبات گناه، فراهم کنه. الان دیگه همیشه گفت که با گناه یا بیگناه رونگه میداریم و اسه ی اینکه نمیتونیم رسیدگی کنیم.»

— «نه، ما هم قبول داریم. برای همین هم هس که ترتیبات جدیدی رو قرار گذاشتیم تا در رسیدگی تسریع بشه.»

— «فقط تسریع نیس. همه رو همیشه سریعاً داد دست جوخه ی آتش! خیلپار و بیخود گرفتن، خیلپار و هم بیخود نگرفتن. عینش اینه که حسابی در کار نیس.»

— «دُرُتسه، علتش هم اینه که بعد از امام معلوم نیست قدرت واقعاً دس کیه. همین زندان رو قبلاً دسته ای میگردوندن که عذرشون خاشه شد.»

— «منم شنیدم. نمیخام که تأیید یا تکذیب کنین، ولی صحبت از سوء جریانهای زیادی بود.»

— «خوب، واسه ی همینه که الان باید در انتخاب اشخاص خیلی بیشتر دقت کرد. چند نفر بیان و دسشون آلوده باشه، اثرش خیلی بدتره.»

— «چرا بیشتر از قضات دادگستری نمیارین. خیلیا پاک و سالمن. خیلیا در این دوره ی گذشته زجر کشیدن ولی شرفشون رونگه داشتن. اگر دستگاه دادگستری خراب بود، واسه ی این بود که رژیم نمیخاس دادگستری سالم و با قدرت و مستقلى داشته باشیم. خودتون از میون قضات خوب انتخاب کنین که بیان و کار کنن.»

— «اتفاقاً صحبتش هس. ولی کلی مشکل داره.»

این مشکل را من بارها در زندان حس کردم. گروهی از قضات با سابقه می آمدند، چند روزی کار می کردند، سپس یا عذرشان را می خواستند یا خودشان نمی توانستند ادامه بدهند و می رفتند. مدتی می رفتند تا بازیک دوره ی چند روزه ی دیگر.

— «آره، ولی اگه آدم با هر مشکلی بطور اصولی روبرو نشه، همیشه مشکل میمونه، هیچوقت هم حل نمیشه.» و نیم شوخی و نیم جدی افزودم: «برای همیشه هم که همیشه صبر انقلابی داشت، به وقتی بالاخره تموم میشه!»

لبخندی زد و گفت: «حالا به کمی دیگه هم صبر کنین، امیدواریم که بتونیم حلش کنیم و کار شما رو هم هرچی زودتر برسیم.»

توضیح دادم که رسیدگی به پرونده ام بسیار بیشتر از آزادیم برای من اهمیت دارد:

— «همینقد که گرفتیم و آوردیم اینجا، یکروز و یکماه و یکسال فرقی برام نداره. صریحاً بگن علت سیاسی داره، هرچن وقت هم که باشه میمونم. اگه بخان از کارم بهانه بگیرن، من خودم مدعی هستم که دقیق و منصفانه برسن.»

تصدیق کرد. از کلاس و نوشته هایم گفت. اضافه کرد:

— «راشش، من تا دیروز نمیدونستم که شما رو گرفتن. وقتی فهمیدم، دادم پرونده ی شما را بیارن. نرسیدم بخونم، ولی همینجاس...» اطرافش را گشت، اما نتوانست پیدا کند. دومی رفته بود و شب دیر می شد.

— «فردا من خودم رسیدگی میکنم.»

— «وضع عمومی بقیه چی میشه؟»

— «اونهم همین دوسه روزه به جریان میافته — خیلی از ماها روشن کردیم که اگه قرار باشه همین پلبشوادامه پیدا کنه، میذاریم و میریم.»

— «بهرحال، این مدت رو صبر کردم و چند روز بیشتر هم فرقی نمیکنه. تازه، چه کار دیگه ای میتونم بکنم؟!»

در آخر صحبت، با کلماتی که کمابیش دقیقاً بخاطرمانده است، متواضعانه و احترام آمیز گفت:

— «میخام شاگردانه از شما خواهش بکنم که اگه ممکنه اعتصابتونوبشکنین.»

تردید کردم و گفتم: «فردا حتماً این کارو میکنم.»

— «میل شماس، ولی منکه به شما قول دادم. استاد من هتین و اختیار با خود شماس.» لحنش صمیمیتی تمام و با محتوای صحبتش هماهنگی تام داشت. اگر هم اشتباه کردم، در آن لحظه متوجه نشدم. پذیرفتم.

— «بسیار خوب، قولتونو قبول دارم. فردا منتظرتون هستم.»

— «خودم میام سراغتون.»

موقع خداحافظی از اینکه به انفرادیم فرستادند اظهار تأسف کرد و افزود:

— «میل دارین برگردین بند شش یا همون بند پنج؟»

— «از پنج بردنم انفرادی، اگه مانعی نداره برمیگردم همونجا.»

به نگهبان گفت که مرا مستقیماً به بند پنج برود و افزود: «چشمشون رو هم نبندین! برادری کنین

و بعد از اینکه ایشونورسوندین، خودتون برین و وسائشون رو از بند یک بگیرین و به پنج برین.»

— «تا فردا ...»

— «تا فردا!»

«بازجویی» هم، در نتیجه، ماند تا فردا ...

دست دادیم و با نگهبان رفتیم.



در هشت بند پنج همان دو برادر بودند. چشمشان از چشمهای باز من بازتر شد!

— «چرا اینواوردی اینجا؟!» مسئول بند با لحنی از نگهبان پرسید که انگار من چیزم! چیزی

نگفتم و نگهبان توضیح داد که:

— «آقای بازجو گفتن!»

— «نخیر آقا...» — با لحنی که یعنی «بیخود کردن!» — و افزود: «من خودم میام با بازجو صحبت میکنم.»

نگهبان، جوانکی بیست و چند ساله و کمرو از بند یک، هاج و واج ماند.

— «خب، من چکار کنم؟»

— «حالا به دقیقه واتنا!»

دو برادر به اطاقی که جنب هشت بود رفتند. چند دقیقه ای با هم صحبت کردند و برگشتند و به نگهبان گفتند که کاری با او ندارند و به من گفتند که به داخل بند بروم.

به «مال بد» و «ریش صاحب» فکر کردم، اما سعی کردم که «بیخ» پیدا نکند!

بی «وسائل» به درون بند رفتم. دو هفته ی دیگر را که در این بند ماندم همچنان بی وسائل ماندم!

*

اتاق لوله ای و صلوات ... شام و صحبت ... پس از فقط سی ساعت.

سپس خواب و خلوت و خالی، میان جمع.

نزدیک دو ماه بعد، در نامه ای به دو تن از دوستانم، مختصراً نوشتم که چگونه بریدگی از بیرون احساسی از خلأ به وجود می آورد و صحبت با دیگران و خلوت با خود چگونه در دو سطح می گذرد — زمان آن نامه، هر چند، نامه و روزنامه داشتیم و زمان این بند هیچیک.

دوقشر و غشاء حسی

(نامه — ۵)

./.../

بی ارتباطی با بیرون سبب می شود که انسان، در تکرار نوشتن، حس کند که در خلأ می اندیشد. اکنون دو سه هفته است که نه تنها برای من، بلکه برای بندیان دیگر نیز، نامه بسیار کم می رسد. در سه هفته ی گذشته فقط دو نامه رسیده است — از تو: ./.../ اولی از «میله های سایه ای» و دومی از «اتکاء بر عدالت».

در این فواصل، ملاقات (که در یکی دو نامه به چگونگی آن اشاره کردم: دو سوی دوردیف نرده، هر ردیف پوشیده با تور سیمی؛ میان دوردیف، چند نگهبان؛ و دیدنی بدون شنیدن، فریادهایی تنها برای ضروریات) تنها پیل ارتباط با واقعیات شخصی است. در متن اجتماعی و عمومی، این چند روزه که «روزنامه جمهوری اسلامی» را برای ما می آورند، دریچه ای به بیرون، و رای شایعات «رادیو راهرو» و «رادیو حیاط» (و در انفرادی: «رادیو مستراح»!)، باز شده است: از سطور و میان سطور... ./.../



گاهی انسان حس می کند که یکدفعه خالی است، اما با همه ی ناگفته ها انباشته. محدودیتی که میان میلۀ ها رشد می کند، سایه های نافذ، از سطح درمی گذرد و درون را به سلطه می گیرد. می خواهی بگویی و بنویسی... اما، از چه؟! نمی دانی! نمی دانی، زیرا نمی توانی — زیرا،

حتی برای خود، این محدودیت حس می شود. جالبست که گویی حتی تنهایی را، عملاً، به بند کشیده اند. رخصت آشکازه با خود ماندن، و با خود گفتن به صدای بلند، انگار که نیست. زندانست و باید پذیرفت!

آنچه اکنون (هر عمقی به اشاره هر چند) می گویم، وصفی است نه حالتی: بیان وضع است نه شیوه. در حالت، پذیرفته ام. اما، نمی توان پذیرفته را نچشید و حس نکرد. در نتیجه، دو قشر و غشاء حسی موازی هم می گذرد؛ هر دو در خود: آنچه در سطح است — حالت بلافاصله ی خود با خود و خود با دیگران — راحت است و آرام است و پذیراست؛ آنچه، زیر این لایه، در عمق است، قاعده ی بازی را از اساس بی اساس می داند.

کوششی، بنابراین، اکنون چون طبیعت ثانوی در زندان، برای پرهیز از درگیری با خود و درگیر کردن خود با خود... — درگیری با دیگران، اگر باشد /.../، در همه ی احوال و در این سطح از تماسهای جاری، بسیار کم اهمیت تر از جوش آن لحظه ای آنست و هنگامیکه آن لحظه می گذرد گذشته است.

در نتیجه، در خود و با خود، دو گونه زیست درونی: زیست رانده و زیست مانده — رانده در عمق، مانده بر سطح. تداعی تمثیلی: شنا در دریا، اندام در آب، چهره بیرون...؛ تداعی دیگر...؛ تداعی دیگر...

/.../

تا نامه ای دیگر...

چهارشنبه ی انتظار

چهارشنبه، تمام روز، گفتگوی روز پیش تداعی می شد.

تراکم بند، شلوغی حیاط، انبوهی راهرو، از این بود که لولای دروازه ی «قصر» یک طرفه می گشت: فقط روبه درون باز می شد! می آوردند، می ماندند! گاه به گاهی، هرچند، برخی می رفتند: معدودی به دنیای بیرون و عده ای بیرون از دنیا!

بودند کسانی که ترجیح می دادند زمان بگذرد:

— «نباد عجله کرد. هرچی بیشتر بگذره، بهتره. اون روزای اول که اصلن نمیشد با کسی حرف زد! حالا خیلی بهتر شدن».

— «آخرش که تیشون عرق میاد!».

— «آره، ولی تا اون وح معلوم نیس عرق ما رو در نیارن!».

— «باید منتظر موند و دید، اینجوری بهتره» ...

من، اما، آن چهارشنبه منتظر بودم تا ببینم که در پایان چه خواهد شد.

برای کار خودم می دانستم که اگر امروز به جریان نیافتد دوره ی دیگری از انتظار را باید شروع کرد. از پیش مهبای آن بودم. آنچه به تدریج موجب رشد خشمی می شد، پذیرفتن قول و قراری بود که با آن تفاهم و ضمیمیت — اگرچه از هر دو طرف در حد ضوابط و اصول — گذاشته شد. روحاً و جسماً آمادگی آنرا داشتم که اعتصاب را برای مدتی دراز ادامه دهم. در واقع، در همان مدت کوتاه، تجربه کرده بودم که شرایط جسمی به راحتی از آمادگی روحی پیروی می کند.

شکستن اعتصاب بسیار بیشتر از انتظار رسیدگی سنگین بود.

گذشته از آن، مسئله‌ی فردی در صحبت دیروز فرعی بود. آنهمه صحبت فقط برای شکستن اعتصاب یک نفر؟! هیچ آن اهمیت و ارزش را نداشت! می‌توانستند بگویند «به درک!» — کما اینکه در موارد دیگر عملاً به کسان دیگر گفتند، کما اینکه در موارد دیگر عملاً کسان دیگر را فرستادند!

عمیقاً از خوشباوری خود متأسف می‌شدم و احساس فریب خوردگی، آرام آرام، از درون شکل می‌گرفت — به خصوص آنکه مبنی بر نقض حرمت رابطه‌ی «همکلاسی» بود، نمی‌گویم «معلم و شاگردی»! محیط درس، عموماً، نوعی بستگی ایجاد می‌کند که عمیق‌تر از روابط حوزه‌های دیگر آشنایی است — احترامی دارد که من همیشه، چه زمان تحصیل و چه زمان تدریس، قدر آنرا می‌دانستم و پاس می‌داشتم و هنوز هم بدان پایبندم.



بودند کسانی دیگر که انتظارات سنگینتر را برای مدتی درازتر کشیدند و برخی هنوز می‌کشیدند.

از چند و چندین نفر شنیده بودم که باز پرس یا بازجو قرار آزادیشان را داد و از بند خلاص شدند و حتی تا پشت در خروجی زندان رفتند اما مقامات زندان از پشت در به بندشان باز گرداندند.

یکی می‌گفت: «وقتی رفتم دم در، به من گفتن ورقه‌ی آزادیت فقط به امضاء کم داره. متأسفانه مسئولش نیس، فردا میاد. حالا امشب روهم بمونین، صبح اول وقت صداتون میکنیم و بسلامت ...» زمانی که یکی چنین واقعه‌ای را نقل می‌کرد، افزود که: «حالا دو ماهی از اون شب گذشته و هنوز به امضاء مونده!»

«موسپید» بند سابقه‌ی وزارت داشت. ابروانش، نقره‌گون و پُر پشت، از تارهای نقره‌ی تُنک سر چشمگیرتر بود. مصاحبه‌ای برای رسانه‌های گروهی خواستند تا آزادش کنند. پذیرفت و انجام داد. زمینی را خواستند که منتقل کند. پذیرفت. گفتند معامله باید محضری باشد. گفت ترتیب بدهند و امضاء خواهد کرد. ترتیب دادند و امضاء کرد. در فواصل هر یک از این «اقدامات» به بند برمی‌گشت و می‌گفت که همان شب، یا حداکثر تا فردای آنروز، آزادش خواهند کرد. کت و شلوار و جلیقه می‌پوشید و در حیاط قدم می‌زد — گوش به زنگ ... باز تا روز دیگر و «اقدام» دیگر ... روزهای بسیاری را به انتظاری ساعت شمار گذراند تا مدتها بعد شبی آزادش کردند.



آن شب اتاقها و راهرو برایم شلوغتر از آن بود که به آسانی بگنجم. در اتاق، انتظار صامت من رو پهمرفته به دیگران تسری یافته بود اگرچه آنان نیز حرفش را نمی زدند. در راهرو، از باریکه‌ی میان دو ردیف تخت، می‌بایست با چندین «ببخشید» و «معذرت» عبور کرد تا به دستشویی رسید. در حیاط، با فرود تاریکی، بسته می‌شد. جایی برای تنها ماندن و قدم زدن نبود جز راهروی کوچک ورودی، به طول شاید حدود دوازده تا پانزده متر. پانزده متر، در زندان، خطی طولانی برای راه رفتن است. شب پیش، در انفرادی، بیش از سه متر جا نبود: عرض اتاقک به اضافه‌ی طول پستو، سرهم. با اینهمه، بسیار راحت تر بود. راهروی لخت و خشک و بلند این بند، امشب، بیشتر بر روحیه تحمیل می‌شد: فشاری داشت محسوس. ضرب المثلی از زبان ایتالیایی تداعی شد: «باید به زمان، زمان داد» و یکروزه نباید قضاوت کرد. امروز نرسیدند - فردا! تازه، چه اهمیتی دارد! در عین حال، واکنش عاطفی گاهی مستقل از تحلیل منطقی است: خشم و سرخوردگی را می‌توان، با تفکر، تعدیل کرد اما نمی‌توان حس نکرد.

آن شب گذشت و شبهای دیگر نیز...



پس از هفته‌ای، نامه‌ای به همان بازجو نوشتم و کار خود را پیش کشیدم و ضمن آن متذکر شدم: «به حرمت اعتماد جنابعالی اعتصاب غذای خود را شکستم تا دست کم بدانم اتهام، و مینا و مستند آن، چیست. اکنون بیش از بیست روز از دستگیریم می‌گذرد و هنوز رسماً چیزی نمی‌دانم.»

در همین نامه، بازخواستار ملاقات با نمایندگان کانون و کلاء و جمعیت دفاع از آزادی و حقوق بشر و جمعیت حقوقدانان ایران شدم و در پایان افزودم:

من به کوششی که در طول سالها برای اعتلای حرفه‌ی وکالت به بالاترین سطح بین‌المللی، با رعایت کلیه‌ی ضوابط اخلاقی، و خدمت به مملکت کرده‌ام و حیثیتی که در این راه یافته‌ام اکنون نیز می‌بالم و به آن بیش از آزادی خود ارج می‌نهم. از اینرو، باز به انتظار اقدام عاجل دادرسی انقلاب و اجرای موازین عدل و انصاف و آگاهی از اتهام خود و مبانی آن می‌نشینم.»

نشستم - اما، در واقع، دیگر بدون انتظار!

مدتها بعد دوره ی زندانم به سر آمد — اما هیچگاه دیگر نه آن بازجورا دیدم و نه جوابی به نامه ام گرفتم و نه خبری از او شنیدم. با اینهمه ... هنوز، در ته دل، به خود نمی پذیرم که در آنشب گفتگو دروغ گفته باشد. هنوز، خوش بینانه، فکر می کنم که در آنشب صادق بود و پس از آن کاری از او بر نیامد: نه برای من و نه برای زندانیان دیگر — چنانکه چندین بار پس از آن نیز نمونه های دیگری از اینگونه وعده های صادقانه یا خوشباورانه را شنیدم و اجرایش را ندیدم.

یک ماه بعد، که بار دیگر در انفرادی بودم — بدون آنکه حتی رسماً به من گفته باشند چرا — احساسی مشابه را، با آمیزه ای از طنز، در نامه ای به دوستی نویسنده و شاعر نوشتم.

www.KetabFarsi.com

یک چند به کودکی به استاد شدیم
یک چند ز استادى خود شاد شدیم
پایان سخن شنو که ما را چه رسید
چون آب بر آمدیم و چون باد شدیم
(خیام)

مکاشفه ی آخور!

(نامه — ۶)

امشب از شبهای بیحوصلگی است — که بار دیگر انسان از رخوتِ خوشخوابی به درمی آید و گویی که باز در فاصله ی دو چرت، برمی خیزد تا، به شگفت، دست کم از خود پرسد: چرا...؟

چگونه می توان مثال آورد تا عمق آگاهی به یاوه بودن وضع را نشان دهد!

گو صبحگاهی برخیزی و تا به سر کوی رسی گریبانت را بگیرند که این دو شاخ و آن یک دم چیست که بر سر و در قفا داری؟ تا پرسی: «کدام؟» به آغلت بینند و هر روز نشخوار روزانه ات را (یونجه یا آبگوشت، فرقی ندارد!) از دری نیمه کلون به تو برسانند و تو، هر بار که لای در باز می شود، به فارسی و عربی و السنه ی فصیحه ی دیگر بگویی «آقا...! یا سیدی...!» و طرف، از اینکه می بیند نمونه های اثباتی شاخ و دم هر چه بیشتر رشد می کند، حکیمانه و مُحققانه فقط بگوید: «هیس...!» و در را پیش کند. معلوم که حق با اوست؛ و هر روز که بیشتر بگذرد معلوم که بیشتر حق با او می شود.

سرت را، اجباراً، به آخور بند می کنی و گاهی که بوی سرگین بالا می گیرد فکر می کنی: «نکنه...!» و شتی هم به رأس و نشیمن خود می کشی و تازه ممکنست از دو چیز، یواش یواش، به حیرت بیافتی: یکی اینکه شمت قدرت تشخیص خود را از دست داده است و نمی تواند شاخ و دمی را که، لزوماً، باید داشته باشی، حتی حس کند و دیگر آنکه، بدتر، شمت هم هنوز احساس دست واقعی را زنده می کند.

باید، باید، چیزی در این میانه از روال خارج باشد — و گرنه، داستان یک روز و دو روز و یک هفته و دو هفته که نیست. اینهمه عقلاء نشسته و چنین، ظاهراً، تشخیص داده اند که باید بگیرندت — و چه دلیلی بالا تر از اینکه روز روشن، در ملأ عام، سر کوی و پیش چشم اینهمه شاهد گرفته اندت؟ مگر ندیدند و نخواندند، با تفصیلات (اگر چه، چون عکاس دم دست نبود، بدون عکس) که تو را نیز همراه شاخداران و دمدران دیگر به چنگ آورده اند؟! اینهم دلیل زنده تر — و گرنه چرا اسم تو همراه آنهمه (که آنها هم مثل تو در شاخ و دم داری شان شکی نیست) در همه ی روزنامه های صبح و عصر چاپ شد؟!!

با اینهمه دلایل محکم محکمه پسند، که مولای درزش هم نمی رود (چون اصلاً بی درز است) ناگهان به مکاشفه ای دست می یابی که راحت می کند — زیرا، سرانجام، به حقانیت! آنان پی می بری و خودت محکمترین دلیل اثباتی را در خودت می یابی: می بینی که از قدیم این شاخ و دم را داشتی — و گرنه، مزخرفاتی! مثل حقوق بشر، اصول دادرسی، تفهیم اتهام، عدالت قضائی (و در این دوره، از همان روز اول، یاوه هایی! مانند حق هر زندانی به عنوان یک زندانی...) و خزعبلات دیگری را از این قبیل، سالهای سال، تقریباً در تمام عمر کاری و حرفه ای خود، نشخوار نمی کردی! از این مکاشفه، با استغراق در بحر زخار ادب عامیانه ی فارسی، به مکاشفه ی دیگری می رمی که لازم منطقی مکاشفه ی اول است: «مگر خیریت شاخ و دم دارد» — از مسامحه ی دم در می گذری و «غم بی دمی» نمی خوری و، بار دیگر که دستی به بالا و پایین می بری، می دانی که نباید از اینکه شاخ و دمی نیست تعجب کنی.

آنوقت، همه ی اجزاء با هم می خوانند و دعاگو و ثناگو هم می شوی که سرانجام تو را از این جهل مرگب به در آورده اند و ارشادت کرده اند. باز آنوقت انگشت حیرت از گزش دندان بر می داری و می فهمی که لطفی بزرگ تر نیز در حق تو کرده اند زیرا درست می بایست تو را برگزینند که اینهمه چون موریانه به جان کتابهای بی زبان افتاده بودی و شب تا بوق سگ می نشستی تا از این دانشکده و آن دانشگاه مدارک حماقات متراکمه اخذ کنی و بدترترش! آنکه فضولتاً از این نظام به آن نظام بپری و بگردی تا «تَفَقُّه» کنی که در مقام مقایسه چگونه احکام نظامات مختلفه ی

حقوقیه، حقوقی برای این «جانور اجتماعی» قائلند. چه حقوقی، چه کشکی و چه پشمی! اگر می نشستند و در «أرض الواسعه» ی خدا به معامله ی زمین مشغول می شدی، امروز دیگر از این گنده تیزیها نمی کردی. تازه، دانشگاهت سرت را بخورد. درس خواندی و معلوم که بیخود خواندی. با اینهمه، آن قابل بخشایش بود. بعد از آن چه مرگت بود؟ مگر مجبور بودی همانگونه توفیقات مجوفه ی تحصیلی را در کارت هم بدست بیاوری؟ حالا آمدی و سرلیسانس، مثلاً، هزار صفحه ای رساله نوشتی و سر دکترا هم همین کار را کردی و مقداری هم کارهای دیگر در آن فاصله (خود اینکارها، برادر! — یا، ببخشید: همآخور! — که مجموعاً غیر از ایام کلاس، اقلأ هشت ده سالی وقت تورا گرفت، به تنهایی کافی برای مجرمیت توبه اتهام درازگوشی بود) — بعد از آن دیگر چرا؟!

مگر از کجای مملکت کم می شد اگر حقوقش هم «محلی و امی» می بود — یا باشد. مگر تکنولوژییش نبود؟! به کجا برخورد! مگر مجبور بودی که باد در دماغت بیاندازی و بخواهی، به اصطلاح، «سطح بالای بین المللی»! را به اینجا تحفه بیاوری؟ فلسفه ی آریامهری یا بحارالانوار، مجلسی، هریک، از دو سوی مختلف، «ما را بس»! حالا اگر کاری مثلاً برای عمران بود و میلیاردها تومان آب ورمی داشت و طرف مقابل میلیونها تومان خرج کارهای حقوقی آن می کرد، در اینطرف مگر همان رویه ای که سالهای سال معمول بود چه عیبی داشت؟ ارزانتر که تمام می شد! حالا پنجاه هزار تومان، مثلاً، فقط خرج «زیرا کس و تلکس» نکن، چند صد هزار تومان به وکیل و کلانی که آنها هم، مثل تو، لابد در حماقتشان شکی نیست!، دستمزد نده و در نتیجه ... هر چه عایدت می شود نوش جان خودت کن. «عاقلانہ»، آنگاه، می بینی که انگار راست می گویند.

باز، در این صراط مستقیم، گام به گام پیش می روی و خودت در می یابی که اگر همین یک جو عقلت را بیشتر به کار می بردی اصلاً گرد این چیزها نمی گشتی؛ تازه، اگر هم قبلاً گشته بودی، جایی در میانه ی کارت — نه، چرا در میانه، از همان اول کارت — اگر اصلاً قانون را دستمایه ی دلالتی می کردی، الان آلف و الوفی در اینجا و فرنگستان و ینگه دنیا می داشتی. واقعاً که راست می گویند؛ فقط تومی بایست عقلی می داشتی، که نداشتی — و در اینجا به یقین می رسی که الان هم فقط از روی بی عقلی است که جوش می زنی.

بیشتر که در این صراط به پیش می روی، می بینی که یواش یواش اصلاً به خود بهشت می رسی. اصلاً، همین الان، رسیده ای! پرروز، که به مسئول این بند، با پرخاشی محترمانه، یا احترامی پرخاش آمیز، گفتم (در واقع از او پرسیدم) که دست کم بگویند چرا مرا به انفرادی آورده اید، هر

دو پایش را، که آن سوی درگاهی سلول بود، جا به جا کرد و بسیار محققانه سؤالی بسیار عاقلانه در برابر کرد که دیدم واقعاً چنان حکیمانه بود که جوابی نداشت — پرسید: «مگر اینجا جای تان ناراحت است؟» دیدم نه ... غذا خوب است، کتاب هم هست، وقت هم، تا دلت بخواهد، فراوان. پذیرفتم که در بهشتم و، بیخشیایاندم!، که از جهالتم قدر نعمت نمی دانستم....

به دوستان کانون [نویسندگان] سلام برسان و بگو که لابد در کار من است که ضابطه ای نیست؛ وگرنه اینجا: «... تجری من تحتہ الانهار...»

www.KetabFarsi.com

پنجشنبه ی امتحان (فُرْم) بازجویی

هیچکس چیزی نمی گفت! «بمانید و پیوسید!» میراثی بود از گذشته که حصر وراثتش عملاً در جریان بود!

— «شما که زندونی نیستین، مهمون امامین!» گاه به گاهی یکی از مسئولین بند، نیم جدی و نیم شوخی، می گفت.

یک بار به یاد بیتی شوخ افتادم که روی دیگرش اینجا مصداق جدی داشت — و به مسئولی در جواب «کلیشه» ی فوق گفتم:

— «میهمان، همچو نفس، قوت جان است؛ ولی

خفه می سازد اگر آید و بیرون نرود!»

و افزودم: «حالا مهمون میخاد بره، شما خفه اش میکنین!»

به جد نگرفت!

سر «مهمونا» را، به هر حال، گرم می کردند که زیاد بد نگذرد! هر چند وقت یک بار کسی می آمد و اسامی نظامی ها را یادداشت می کرد. چندی بعد از ساواکی ها صورت می گرفتند. باز: «همه تون لیست رو پر کنین، اسم، اسم پدر، تاریخ بازداشت، بازجویی شدین یا نه ...»! هر یک از این نامنامه ها، ظاهراً، می رفت نزد نامنامه های قبلی: لای پرونده ها؟ بایگانی؟ سطل؟ معلوم نبود!



این پنجشنبه «فرم بازجویی» آوردند که پر کنیم. تعدادی از زندانیان را صدا زدند و به اتاق جنب هشت بردند و درست مثل شاگردهای مدرسه، اما روی زمین، با فاصله از یکدیگر نشاندهند. به هر کدام یک ورقه ی پر نشده ی فرم دادند و یک خود کار:

«سؤالها را دقیق بخونین و دُرُس جواب بدین. با همدیگه حرف نزنین و از روی دس همدیگه نویسین...»! مأمور دادسرا، که برای «امتحان فرم!» آمده بود، جدی می گفت.

ورقه ای بود حدود هشت صفحه و در هر صفحه چند سؤال. هر سؤال کوتاه و جایی سفید زیر آن برای جواب: ربع صفحه، ثلث صفحه، نصف صفحه، بسته به سؤال.

یک دور سؤالها را نگاه کردم. به یاد فرمهای استخدامی ساواک افتادم. خیلی از سؤالها و مضامین شبیه بود — عجب تصادفی! منقدین هنری می گویند «توازد»!

اما، یک فرق اساسی وجود داشت: این فرم، طبق عنوان چاپی آن، «برگ بازجویی» خوانده می شد! بازجویی کتبی، دسته جمعی، بی مکالمه! معنایی تازه از «بازجویی»! تجربه ای جالب در تاریخ قضائی!

در همان صفحه ی اول، زیر عنوان چاپی، چند سطر چاپی هم درج شده بود — کمابیش به این مضمون که: از...، فرزند...، در روز...، بازجویی بعمل آمد؛ اتهام تفهیم شد، متهم سوگند یاد می کند که حقیقت را بگوید... الخ. با اینهمه، مضمون اولین سؤال دقیقاً به یادم است:

س — چرا و به چه اتهام و چگونه و در کجا بازداشت شدید؟

سؤال را خواندم و دوباره خواندم: چرا و به چه اتهام دستگیر شدید؟! چیزی نوشتم باین معنا که: ج — از من می پرسید؟!!

توانستم، هر چند، کجا و چگونه را، مختصراً، بنویسم. می بایست «صبر انقلابی» داشت تا بتوان جوابی برای اینگونه «سؤالات انقلابی» یافت.

چقدر میل داشتم. که با طراحان این «بازجویی انقلابی» به «سین - جیم» اصولی بنشینم — به شرط آنکه سین من در این دنیا موجب جیم شدن من به آن دنیا نمی شد!

نفس سؤال بسیاری از مفاهیم اولیه ی حقوقی را تداعی می کرد: گویا، در هر نظام حقوقی، باید ابتدا اتهامی وجود داشته باشد — مستقل از آنکه اساس آن چه باشد، اساسی داشته یا حتی اصلاً نداشته باشد — تا بتوان کسی را بازداشت کرد!

گویا بازداشت هر کس، بدون اتهام موجه و مستند، یعنی آزادی دستگیری هر کس توسط هر کس

و اینگونه «آزادی» یعنی نظام «هرکی به هرکی»!

فکر کردم که اگر خود آقای بازجوی انقلابی و طراح سؤال را ابتدا می گرفتند و بعد از خودش می پرسیدند: «چرا شما را گرفتیم؟» چه جوابی می داد؟ می بایست، بی تردید، نامه ی اعمال خود را از سر هر دو دوش بردارد و سیاهه ی آنرا از دوش چپ و سفیده ی آنرا از دوش راست بخواند: *مِنَ الْبَدْوِ إِلَى الْخَتَمِ*، تا به جایی برسد! چه اتهاماتی که پیدا نمی شد! مخصوصاً آنکه این آقای بازجوی طراح سؤال مرور زمان جزائی را هم قبول نداشت و مفهومی «طاغوتغربی»! و استعماری می دانست!

می ماند: «نکنه...! واسه ی اون سیبی باشه که موقع بچگی از باغ همسایه چیدم!» نه! صغیر بود و غیر ممیز. «نمیتونه واسه ی این باشه!» کمی بزرگتر، بعد از بلوغ و عقل و رشد: «دختر همسایه چطور...؟!» بلوغش که...: «خب، دس منکه نبود، پشت بوم میخاییدم، یه صبح پا شدم و دیدم که هس!» اما؟ «عقل کردم و نداشتم چیزی تودل وول بخوره و رشد بکنه!»

طفلیک بازجوی طراح! حتماً این موقع دوباره یادش می آمد که مرور زمان جزائی در کار نیست و همین تفکرات ممکن است گریبانگیرش بشود: «استغفرالله...! اونکه خدا سال پیش بود... رَبِّی وَآتُوبُ إِلَیْهِ. حالا توبه قبوله؟! نه دیگه، می باس قبل از بازجویی باشه!» سرش را حتماً به استیصال تکان می داد و به دوره ی مدرسه و دانشگاه — یا مکتب و حوزه ی علمیه — باز می گشت؛ بعدش به عقد و عروسی خودش و احتمالاً عقد و عروسی بچه ها می رسید؛ کار و زندگی راه، قدم به قدم و وجب به وجب، شخم می زد تا بالاخره اتهامی از ته و توی آن بیرون بکشد: «آخه همیشه که چیزی نوشت! اینجا نوشتن، اونم چایی: چرا شما رو گرفتند و اتهام شما چیست؟ باید دلیلی داشته باشه، بی اتهام که همیشه، از خودتون هم که همیشه پرسید... باس بالاخره یه چیزی پیدا کرد...» کمک انقلابی به مقامات انقلابی! سرش را برای کمک گرفتن بالا می کرد و چشمش به مأمور امتحان بازجویی می افتاد: «از این یکی که اصلاً! چقد بیخ کرده، انگار راس راه می میخاد قلب امتحان دیلم بگیره!»

طاقت نیاوردم و بی اختیار یکی از بازجویان حاضر در جلسه را صدا کردم تا معنای این سؤال را بپرسم. جمله ام را برید که: «شما حرف تزنین، آقای [فلانی]!»؛ و چنان نام مرا به ضرب ادا کرد که بیشتر معنای «فلان فلان شده» می داد.

گفتم: «آخه! گفتین از بغل دسی ها نپرسیم. من والله نمیدونم بعضی از سؤالاً رو چی جور می پرکنم؛ عقلم نمیره!»

— «خوب هم عقلمتون میرسه! سؤالاً که معلومه، جواباً هم روشنه. هر جور می خواد پر

کنین!»

— «خب دیگه، جوابا هم میشه مثل سؤالاً ... دلبخواهیه پس!»

سرم را دوباره چپاندم لای ورقه:

س — دوستان و آشنایان و رؤسا و زبردستان و همکاران خود را نام ببرید!

آمار می خواستند، اسم و اسامی و رسم و نشانی ...!

چه شانسی آوردم که آدم کم معاشرتی بودم. رئیس و مرئوس که نداشتم. اندازه هم نمی رفتم. اما دوست و آشنا و همکار چطور؟ «راسی، حسن دونه یا آشنا یا هیچکدوم! حسین چطور؟ دانشکده که میرفتی، همه ی استادها همکارت نبودن؟ فلانجا که مشاور حقوقی بودی، وزیرش، مدیر عاملش، رئیس دایره ی حقوقیش، کدوم، رئیس حساب می شد؟ هیچکدوم؟ توی دفتر کارت، نامه رسون مرئوست نمی شد؟! طفلک مش مندلی! کدومارو بنویسم ...؟!» دوباره سرم را، دزدیده، بالا گرفتم و نگاهی به طرف آقای ممتحن انداختم، اما چنان از هیبت و ابهت ایشان جا خوردم که از خیرش گذشتم. رفتم سر ورقه و تند تند چیزی به این مضمون نوشتم:

ج — سؤال بسیار مبهم و کش دار است. بدون تعیین حیطه ی دقیق آن، جواب منطقی میسر نیست.

به اضافه فکر کردم «تعیین حیطه ی دقیق آن»، بدون دانستن منظور از طرح سؤال، نیز میسر نخواهد بود: دوستان و آشنایان که به منظور شرکت در عقد دعوت می شوند لزوماً همانانی نیستند که به مجلس ختم می آیند....

(چه ختمی بود این بازجو! جوری سؤال طرح کرد که جواب نداره!)

همه ی سؤالها، البته، بی جواب نبود.

اسامی پدر و مادر و برادران و خواهران را می شد نوشت. نوشتم. سرنشانی ها گیر کردم. برای پدر و مادر، دشواری نداشتم: مدفن آنانرا می دانستم و دقیق نوشتم. برای برادران و خواهران... قسم می خورم که آدرس پستی و اسم کوچه / پس کوچه و شماره منزل هیچیک را درست نمی دانستم. همین نکته را — بی قید قسم، البته — تذکر دادم و بقیه را سفید گذاشتم.

سپس به سؤالی پرداختم که از سابقه ی عضویت در کلیه ی احزاب و جمعیتها و کانونها و غیره می پرسید. جواب نوشتم که در هیچ حزبی عضو نبودم و اضافه کردم «حتی در حزب رستاخیز هم

اسم ننوشتم!»! — دروغ که نمی توانستم بگویم، ننوشته بودم. عضویت خود را در کانونهای حرفه ای و کاری ذکر کردم و سابقه ی فعالیت خود را در انجمنها و فدراسیون و کنفدراسیون دانشجویان ایرانی در خارج نوشتم و کلی هم خوشحال بودم و به خودم می بالیدم — اما، آن موقع، نمی دانستم که سابقه ی «عضویت فعال در کنفدراسیون» دقیقاً جزء موارد اتهامی مندرج در پرونده ی منست! این را بعداً، دوروز قبل از آزادی مشروطم، فهمیدم.

سؤال دیگری را خواندم: دارایی های خود و همسر و فرزندان را، اعم از منقول و غیر منقول، دقیقاً شرح دهید.

دقیقاً شرح دادم. «مزه» ای را که آقای ممتحن در اول جلسه ریخته بود، ناشنیده — یا، ناچشیده! — گرفتم؛ گفته بود: «ما کاری با قرض هاتون نداریم، به دارایی تون علاقمندیم؛ بنویسین چی دارین، نه اینکه چی ندارین!» داشته هایم را نوشتم و فهرست بدهی های بانکی خود را نیز، مختصراً، در پایان نوشتم و افزودم که اسناد آن موجود است. امیدوار بودم که خودشان، اگر نخواهند به علل دیگر سر به سر بگذارند، دار و ندارم را سر به سر کنند و خلاص! — از صفر، راحت ترمی شد شروع کرد؛ آرزو بر جوانان عیب نیست!

آخرش، مثل «بچه محصل» ها!، نتوانستم شیطنت نکنم. پشت ورقه چیزی به این معنا نوشتم که گرچه ظاهر این فرم، طبق متن صفحه ی اول، برای بازجویی در حضور باز پرس و بر مبنای گفتگو با اوست، ولی عملاً به صورت اوراق امتحان کتبی بین عده ای از زندانیان توزیع و بدون سؤال و جواب شفاهی پر شده است.

ورقه را دادم و هنوز نمی دانم رد شده ام یا قبول! — پرونده ام هنوز «مفتوح» است! می دانم، اما، که تجدید نشده ام؛ از من بعداً نخواستند که باز دیگر عین همان ورقه را پر کنم. از عده ای دیگر، می دانم، بعداً خواستند که همان ورقه را، عیناً، بار دیگر پر کنند ... تجدید!

عطف به ماسبق: چُخ؛ مرور زمان: یُخ!

به داخل بند برگشتم و فکر می کردم: چه مغلظه ای در عمل به نام فقه — قوانین مذهبی عطف به ماسبق می شود و مرور زمان رافع مجازات نیست!

تجدید! مکالمه ی خود را با بازجوی طراح نزد خود پی گرفتم؛ منتهی، چون امتحان را پس داده بودم، اینک در ذهن خود و دوستانه:

— «آخه، برادر!، یعنی چی که نظریه ی عطف به ماسبق نشدن قانون، یا مفهوم مرور زمان، در فقه اسلامی وجود نداره؟»

و انگار که شنیدم او هم، دوستانه، وارد این بحث شده است:

— یواش، برادر، یکی یکی ...! تو اصلاً میدونی که نظریه ی عطف به ماسبق نشدن قانون یعنی چی؟»

— «معلومه که میدونم! از اولین درسهای حقوق جزا در هر دانشکده ی حقوقه. خدا سال پیش در کلاس اول همین دانشکده ی حقوق خودمون خوندم. همه نظامهای حقوقی دنیا هم این اصل رو قبول دارن. خلاصه اش اینه که همیشه امروز اومد و قانونی رو گذروند و عمل دیروز مردم رو جرم شناخت. یعنی، جرم و جزا و مجازات رو نباید به گذشته عطف کرد — قانون، عطف به ماسبق همیشه، حالا از این امتحان راضی شدی؟!»

— «چخ یاخچیدی! ولی توجه کن که تو گفتی همیشه امروز قانونی رو گذروند و نسبت به اعمال گذشته ی مردم اجراء کرد. فرق اساسی فقه اسلامی و حقوق دنیوی در اینه که احکام شرع

اسلامی رو امروز نمی گذرونیم، امروز وضع نمی کنیم. این احکام همیشگی بوده و هست. احکام الهیه، شرعیه؛ پسر که وضع نکرده تا امروزیه جور باشه و روز دیگه جور دیگه. در واقع، چون این احکام بر مبنای قرآن که کلام خداست همیشه وجود داشته، لذا جایی برای اصل عطف به ماسبق نشدن قانون باقی نمی‌مونه. به عبارت دیگه، ماسبقی برای این قوانین وجود نداره تا ما از عطف شدن یا نشدن قوانین امروز به گذشته بحث کنیم. گناه همیشه گناهه!»

— «یواش، برادر، یواش! تو هم بذار که یکی یکی پیش بریم. قبول که ریشه و اساس احکام شرع اسلام قرآن و حکم خداست؛ ولی، بگو ببینم! بعد از حضرت پیغمبر و ائمه ی اطهار، کی این احکام رو استخراج کرده؟ از زمان خود پیغمبر و ائمه، چند هزار حدیث جعلی رسیده؟ مگه غیر از اینه که از طرفی عده ای آدم جاعل، برای مقاصد دنیوی و حتی سیاسی، حدیث جعل کردند؟ از اونا بگذریم، علماء و فقهای درست و حسابی اسلامی، همه شون هم بگیریم بی شنبه پيله، چقدر فتاوی و احکام متفاوت صادر کردن؟ همه ی اینا باعث شده که هزاران هزار مسئله ی جزئی متنازع فیه در کتب فقه و اصول و غیره می بینیم. خیلی هم طبیعیه، واسه اینکه عقل آدم فرق داره. بنابراین، نگو که همه ی این احکام مضبوطه و همیشه بوده — ممکنه ... در حکمت بالغه ی خداوندی این احکام ضبط باشه. ولی استخراج و بسط و شرح و اجراش، عملاً، به دست همین آدمای خاکیه و این آدمای هم در دوره ها و عصرهای مختلف زندگی کردن و میکنن و بنابراین هر روز ممکنه صد تا عقیده ی مختلف اظهار بکنن و...»

— «نه آقا، مگه ممکنه در احکام شرع صد تا عقیده ی مختلف باشه؟!»

— «قطع نکن، بذار لطفاً تموم کنم. آره، نه تنها ممکنه، بلکه نمونه هاش فراوانه و جر و بحث هم نداره! اینهمه «قَالَ، يَقُولُ، قِيلَ» که توی هر کتاب فقه می بینیم دقیقاً به علت اختلاف نظر فقهاست — بگذریم از اینکه، در بحث دیگه، خود این اختلاف نظرها معرف حرکت فکر حقوقیه؛ ولی اون بحث کاملاً جداس. خود این اصطلاح «قال و قیل» از همین جدل و جدال ملاحا دراومده. حالا، وقتی به فقیه و مجتهد قال به جور و یکی دیگه قال جور دیگه، تکلیف آدمای عادی — بقول شماها مقلدین — چی میشه؟»

— «خب، معلومه، هر کسی از مجتهد خودش پیروی میکنه و طبق قول اون عمل میکنه.»

— «این شد حرف حسابی! ولی فقط به مجتهد و به مرجع تقلید که نیس! هر کسی از مقلدین، شرعاً، میتونه هر مجتهدی رو به عنوان مرجع تقلید خودش انتخاب بکنه. هر مجتهد هم، در هر زمانه ای، طبق نظر خودش حکم میده یعنی — اگه اجازه بفرمایین — هر حکمی مقطع زمانی خاص خودش رو داره — بنابراین، در زمان معینی قابلیت اجراء پیدا میکنه و از این لحاظ فرقی نیس با این که بگیم فلان حکم امروز وضع شده یا امروز قابل اجراء شده. در نتیجه، ضرورت

عطف به ماسبق نشدن قوانین در امور جزائی مجدداً مطرح میشه.»

— «ولی اساس احکام که فرق نمیکنه.»

— «وقتیکه عملاً احکام تفصیلی رو باید اجراء کرد، چه فرقی داره که ما به اساس احکام بریم؟ همین روز و روزگار، بین چقد احکام ضد و نقیض صادر شده و میشه. یه روز و یه جا یکی رو واسه یه جرم اعدام میکنن و جای دیگه و روز دیگه یکی دیگه رو واسه یه همون جرم شلاق میزنن. تازه، در خود فقه هم یه قاعده ای داریم که میگه عِقَابِ بِلَا بَيَانِ قَبِيحَةٌ.»

— «درسته. یعنی هیچ عقوبت و مجازاتی نمیشه قائل شد مگر اونکه قبلاً اون عقوبت و مجازات بیان شده باشه. این عیبه؟!»

— «اصلاً، این میشه همون اصلی که گفتم همه ی نظامهای حقوقی پیشرفته هم قبول کردن: حکم به اجرای هیچ مجازاتی نمیشه داد مگر به موجب قانون قبلی.»

— «اینش قبول، ولی فرق در اینه که قانون بشری روز بروز عوض میشه، ولی قانون اسلامی همیشه بوده؛ ابدیه و گناه هم که همیشه گناهه.»

— «باز که برگشتیم به اول گفتگو! — منم قبول دارم که گناه، گناهه؛ ولی اولاً، خیلی از کارا دیروز گناه یا جرم بوده و امروز نیست، یا برعکس؛ و ثانیاً، بیایم حساب اول دنیار و از این دنیا جدا کنیم! اون دنیا، قاضی خود خداس و چون و چرایی هم نیس — ولی این دنیا چطور؟»

— «ما هم که داریم حکم خدا رو اجراء میکنیم!»

— «شما، یعنی آدما، و فقط آدما ی طرفدار خودتون، دارین طبق تشخیص خودتون چیزی رو که شما حکم خدا میدونین، اجراء میکنین. مگه نه؟»

— «ولی حکم، حکم خُداس!»

— «پس چرا پارسال، دهسال پیش، صد سال پیش، اجراء نمی شد؟»

— «خب، دوره ی طاغوت بود و زورمون نمی رسید!»

— «مگه حکم خدا هم زوریه؟!»

— «حکمتش تعلق نگرفت!»

— «باشه! پس به قول تو اونموقع حکمت نبود احکام اسلامی اجراء بشه و حالا هس! شما هم از الان اعلام بکنین، بیاین بگین، که از امروز به بعد، فلان عمل جرمه و فلان عِقَابِ، یعنی عقوبت و مجازات، رو در این دنیا داره. دیگه به قبلش، که این احکام قدرت اجرائی نداشت، نبایسی کار داشته باشین. قبیحه!»

— «گفتم که قبلاً نمی شد اجراء بشه.»

— «منم که دارم همینو میگم — هزار و سیصد ساله که عملاً، یا رسماً، نمی شد اجراء بشه.»

— «ولی از بین که نرفته بود.»

— «چقد تو تکرار میکنی — آره حق با تونه. شاید هم واسه ی همینه که میگن مرور زمان هم در کار نیس. یاد اون حاجی کرمانشاهی بخیر که دادخواست داده بود به دادگاه و نوشت: خوانده: عمر بن خطاب؛ خواسته: باغ فدک!»

— «کار پرتی بود، تو چرا اینارو قاطی میکنی؟!»

— «نه، قاطی نمیکنم! اصل، اصله. اگر قرار باشه که به عقب برگردیم، فرقی نمیکنه یکسال گذشته باشه یا هزار سال. فرقی فقط در عمده: یه سالش عملیه، صد سالش نیس!»

— «بیپنم، من بازجو همس یا تو؟!»

— «بنده چکاره باشم! البته حضرتعالی. واسه ی همینه که دارم خدمت شما عرض می کنم مردمو واسه ی کارهایی که موقع خودش قانوناً جرم نبوده، نیایستی سین جیم کنین.»

— «ولی قانون داریم تا قانون، قانونای طاغوتی رو که همیشه قانون دونس!»

— «بگذریم از اینکه خود شما دارین طبق خیلی از این قانونای طاغوتی عمل میکنین. گیرم حرفتون دُرُس؛ بی قانونی هم که همیشه عمل کرد! قانونی هم که قبلاً قدرت اجرایی نداشت، در عمل قانون نبود. حالا شما بیاین و مثلاً یه آدم هشتاد نود ساله رو واسه ی به کاری که در بیست سی سالگیش کرده بذارین دم تیر. کجای دردتونودوا میکنه؟»

— «اگه نذاریم که یعنی مرور زمانو قبول کردیم.»

— «حرف منم همینه، باید بالاخره مدتی برای اجرای مجازات قائل شد: ده سال، پونزده سال، بیست سال...»

— «به...! تا وقتی که طاغوت بود که نمیتونستیم اینارو مجازات کنیم. اگر هم قرار باشه مرور زمان رو در نظر بگیریم، تازه باید مبداء مرور زمان رو روز سقوط طاغوت حساب کنیم.»

— «خوبه! تا اینجاش پس یک قدم راه اومدی، یعنی مبداء مرور زمان رو قبول کردی. کافیه که یک قدم دیگه هم ورداری و منتهاش رو هم قبول کنی!»

— «نه، بیخودی حرف تودهنم نذار! منکه از اولش گفتم مرور زمان: هایتی یُخ!»

— «یعنی، الان هم اگه یه نفر کاری بکنه، ممکنه پنجاه سال دیگه یقه اش رو بگیرین؟»

— «معلومه، گناه که پاک نمیشه!»

— «هیچ فرقی هم بین مجازات این دنیا و اون دنیا نیس؟!»

— «چرا، مجازات اون دنیا که به جای خودش باقیس؟»

— «خب، پس چرا اقلأ بعد از بیس سی سال و لشون نمیکنین که برن جهنم، اون دنیا که هس!»

— «از همین دنیا هم میتونیم به راس بفرسیمشون!»

— «البته! به کاردیگه هم میتونین بکنین: جهنم رو از اون دنیا بیارین اینجا!»

— «داری طعنه می زنی؟!»

— «اختیار دارین برادر! بنده چکاره باشم!»

— «میگی پس چکارشون کنیم؟! ولشون کنیم برن و هر کاری که دلشون خاس بر ضد انقلاب بکنن!»

— «نه، برادر، نه... من دارم میگم اساس دُرسی بذارین که بعد از شرائط این انقلاب هم دوام بیاره، اونوخ تو میگی ولشون کنیم واسه ی ضد انقلاب! آخه، هیچ دخلین وار؟!»

— «خیلی خب حالا، ضد انقلاب به کنار! اما خود انقلاب چی میشه؟»

— «خیال میکنی انقلاب با ادامه ی اعدامهاست که ادامه پیدا میکنه؟ صدتا، دو یست تا، هزارتا... هر چن نفر... تا کی؟ مهم اینه! تا کی میخاین و میتونین اینجوری پیش برین؟»

— «تا هر وخ که لازم باشه!»

— «با همین جور محاکمات؟!»

— «آره، مگه چه عیبی داره!»

— «هیچی، جز اینکه محاکمه نیس! مثل همین ورقه ی بازجویی تون! فرمه!»

— «داری زیادی میری ها!»

— «شاید! کمش میکنم! وارد فلسفه ی مجازات هم نمیشم. نمیگم که همه رو بیخودی اعدام کردین، نه! ولی همه رو طوری اعدام کردین که اولاً با گناه و بیگناهی قاطی شدن و ثانیاً اونایی هم که گناهکار بودن گناهشون واقعاً روشن نشد. مفهوم عدل، این وسط، در واقع لوٹ شد.»

— «بنظر تو اگه چیکار میکریم عدالت اجراء میشد؟»

— «عدالت باید در عمل اجراء بشه، نه در حرف — وگرنه «عدل مظفر» هم داشتیم. حالا هم داریم «عدل اسلامی» پیدا میکنیم. باضافه، اینجا و الان که همیشه، بقول تو، زیادی رفت و جای همه ی این معقولات هم که نیس!»

— «ولی تو که تا الانش حسابی وارد معقولات شدی!»

— «شاید! شاید اگه عقلی میداشتم اصلاً وارد معقولات نمیشدم تا وارد قصر بشم و الانش هم اینجا نبودم...»



دستی روی شانه ام مرا به خود آورد:

— «چی داری فکر میکنی که اینقد تو هم رفتی؟!» صدای «دکتر سمپاتیک» بود که از پشت

سرم می آمد. گفتم:

— «هیچی، برادر! داشتم راجع به عدالت قضائی فکر می کردم.»

— «خب، چی فکر میکردی؟»

— «ولش ... ، وارد معقولات نشو! بیکاری مگه این شب جمعه!»

www.KetabFarsi.com

در این شب جمعه ... محض رضای خدا، فرجی!

روزهای تعطیل در زندان مثل هر روز دیگر است: هر روز، جمعه است. تعطیلی خاطره ایست که بیشتر بار خصوصی دارد. محدودیت بند وزن عاطفی سنگینی به روزهای تعطیل می دهد. اگر آزاد می بودی، این روزها به خودت تعلق می داشت نه به کارت: می توانستی با خانواده ات بمانی، می توانستی با دوستانت بگذرانی، می توانستی با خودت باشی....

اینجا، اما، کارتو «حبس کشیدن» است - بدون محکومیت! وزنی که در طول روزهای دیگر هفته انباشته می شود و به جمعه می رسد.

جمعه، همیشه، از شب پیش آغاز می شود.

هر شب جمعه، در این بند و هر بند عمومی دیگر، شب جمعی است: آشنایان زندان گرد هم جمع می شوند، دعائی می خوانند، ذمی می گیرند، بحثی می کنند - همه، اما، با ذردی از اندوه: لایه ای که زیر جریان رودی ته نشین شود، یا رودی که زیر لایه ای جاری باشد.

شب جمعه ی این هفته ی روزشمار، بند از دیدار نماینده ی دادستان روشن شد.

پنجشنبه، دیر وقت غروب، جمعی را دیدم که در راهروی کوتاه، نزدیک در هشت، کسی را دوره کرده بودند. یکی بازویش را می کشید، یکی شانه اش را می مالید، یکی تقریباً دست به دامن کت او شده بود، چند نفر با هم صدایش می کردند، یکی دو نفر نوبتی برایش حرف می زدند.... فکر کردم، در این شب جمعه، شاید سائلین نیازی از قدسین می طلبند و اگر جوابی نمی گیرند

دست کم می خواهند. با لمسِ دستی بر این وجود مقدس، معجزی را به برکت بخواهند تا، شاید، فرجی بیابند.

نزدیک شدم و جایی میان حلقه ی جمع جستم. نگین، در میان حلقه، خشک بود اما مقدس نبود. حتی، هیکلی «مشتی» داشت: کت و شلوار مرتب، با اتوی تمیز؛ پیراهن یقه سفت، بدون آهار؛ کراوات پهن، با گره ی محکم؛ و... و عینک پنس! میان این جمع جُلُمبوره، کاملاً مشخص و متشخص بود. خط اتوحتی تا خطوط قیافه کشیده می شد! نماینده ی رسمی دادستانی انقلاب مرکز، که در مرکز جمع بود.

وانمود می کرد که به حرف همه گوش می دهد اما، حتی اگر می خواست، نمی توانست. جوابهایش، برای آنکه بین همه قسمت شود و سهمی به هر کسی برسد، اجباراً کوتاه و مقطع بود. توأمأ حرکت وضعی و انتقالی می کرد: هم میان جمع به هر طرف می گشت و هم گام به گام به طرف در هشت پس می رفت — و سیاران سرگردان را دور خود می گرداند و به دنبال خود می کشاند.

دسته، یکجا، به مرز جهان دیگر نزدیک می شد و چیزی نمانده بود که این شهاب ثاقب در تاریکی بسته ی هشت افول کند و باز، مثل دیدارهای دیگر از اینگونه کسان، بندیان بمانند و کور سویی رو به زوال از پرتوامیدی به رسیدگی.

لحظه ای پیش از آنکه مسئول بند جناب ایشان را به هشت واصل کنند، نگاهش را با پنس «حضرت آقا!» از آن سوی عینک چیدم و کوتاه خود را معرفی کردم که پرسم «برادر، از دنیا و مافیها چه خبر؟!» که به ظرفه العین ما فی الضمیر مرا خواند و اسم مرا از روی شناسایی تکرار کرد و گفت:

— «پرونده ی شما، بخصوص، در جریانہ...» — و به خصوص روی کلمه ی «بخصوص» تکیه کرد و افزود:

— «داریم قراردادهای شما رو جمع میکنیم.»

فقط موفق شدم که بگویم:

— «خیلی هم ممنون میشم! ولی میرسین که حتی بخونین؟» — نیفزودم، اما، «و بفهمین!» «البته» ی او میان همه ی سرو صداها و اشتغالات و مشغولیات، هم آن لحظه و هم روزهای بعد، گم شد که گم شد.

برای اولین بار از کسی می شنیدم که دارند «قراردادهای» مرا «جمع میکنند»! از خود من اگر

می خواستند، هم زحمتشان کمتر بود و هم ضرورتی نداشت که من، بدون آنکه بدانم «دارن» قراردادهای مرا جمع میکنم»، در اینجا بمانم! ظاهراً، آنچه ضرورت داشت این بود که من اینجا بمانم - حال، قراردادها اگر جمع نشد ... خوب، نشد! تقصیر آنها که نیست، می خواستم خودم جمع کنم!

- «جمعش کن، بابا!» فکر کردم و خودم را از جمع کناره کشیدم؛ اما، از آن پس، در نامه هایم به دادستانی، موضوع را مکرر پی گرفتم - بیپرده، البته!

از راهرو بیرون رفتم. این راهرو، «بخصوص» در این وقت غروب، از غروب هر انتظاری ملولتر است: خشک و لخت و کم نور؛ «بخصوص» آنکه انسان طلوع «عدالت قضائی» را در چنین غروبی بر چنان قیافه ی «بخصوص» ببیند که «بخصوص» ... الخ!

*

در تنگنای حیاط و شام، نویسنده ای اهل ذوق و عرفان، که به مناسبت نمایندگیش در مجلس از بندیان بود، گریبانم گرفت که:

- «چی شده، خیلی گرفته به نظر میای؟»

- «نه، چیز تازه ای نیس! اونا دارن رسیدگی میکنن و ما حتی نمیدونیم چی رو دارن میرسن...» و خلاصه ای از ماجری را برایش گفتم.

با بدجنسی محبت آمیزی گفت: «خب، اینکه معلومه، بخصوص...»

حرفش را با بدقلقی بریدم: «جمع کن تو هم! بخصوص، بخصوص! ...»

از درخوش خلقی گفت: «چرا پس به عموم نمیچسبی؟!»

آستینم گرفت و به اتاقش برد و به عموم پیوستیم. شام خوردیم و میان جمع شب جمعه نشستیم. گروهی کوچک پای صحبت او گرد می شدند، این شب و برخی از شبهای دیگر. دمی گرم و گیرا داشت. از داستانهای تصوف، آمیزه ای از تاریخ و افسانه و دین و کفر، اما همیشه ایمان، می گفت. ساعتی گذشت و سخن به سر آمد. چند تن، با علاقه به دانستن، سؤال می کردند و حتی وزیر می که همیشه ساکت و کنار بود نیز سؤالی کرد و نظری داد. چای خوردم و برخاستم و به راهروی دراز رفتم که این زمان، به دستور نگهبانان، جایم آنجا بود.

*

عرض این راهرو، مانند بسیاری از راهروهای بندهای عمومی، قریب دو متر و نیم است و طول آن — دقیقاً به خاطر آن نیست — شاید حدود سی متر. یک سوی این راهرو دیواری است که گویا قبلاً پنجره‌هایی به حیاط دیگر داشت و سپس پنجره‌ها را چیدند و کور کردند و اکنون جای طاق‌های آن، فرورفته، میان دیوار مانده است. سوی دیگر درهایی به چهارپنچ اتاق عمومی بازمی‌شود و دو در نیز، نزدیک انتهای راهرو، به حمام و دستشویی. در انتهای راهرو چند پله به پایین می‌رود و به اتاق ملاقات می‌رسد.

این پله‌ها، در ساعات آخر شب، به محله‌ی عمومی زندیان تبدیل می‌شد و جماعت روی زینه‌ها می‌نشستند و گپ می‌زدند و گاهی یکی دو تن از مسئولین بند نیز به صحبت آنان می‌پیوستند. یکی دوبار گوشه‌ای نشستم و به صحبت آنان گوش دادم. بیشتر یک طرفه بود. مسئولین بیشتر می‌گفتند و یا می‌پرسیدند و زندانیان بیشتر تصدیق می‌کردند و یا جواب می‌دادند. هیچیک از مسئولین بند نمی‌از اخبار بیرون پس نمی‌داد. گاهی فکر می‌کردم که این ملاحظت مسئولین بند، بیش از آنکه مصاحبتی واقعی باشد، از طرفی رنگ بنده نواری دارد و از طرف دیگر، شاید، برای درک جریانات بند باشد.

به تجربه دریافتم که گفتگو با مسئولین، در بندهای دیگر نیز، بهتر از این نبود. گویا صرف تقسیم بندی جمع بین زندانبانان از طرفی و زندانیان از طرف دیگر موجب آن می‌شد، یا بود، که در پایان هر صحبتی حق با زندانبانان باشد. کم اتفاق می‌افتاد که اختلاف نظری به سود زندانی، هر چند منطقی، تمام شود.

شبهای جمعه، به هر حال، کمتر از این محله‌ی عمومی استفاده می‌شد.



به جایش، اتاقی بزرگ، در همین راهرو، شبهای جمعه به منزله‌ی تکیه‌ی محله به کار می‌رفت. بعد از شام به تدریج عده‌ای از زندیان در این تکیه جمع می‌شدند و برای دو ساعتی ثواب و تسلا و امید ذخیره می‌کردند. فضای اتاق حالت غریبی داشت: چیزی میان فضای صحنه‌ی شعبده‌بازی در تئاتر و بعضی از صحنه‌های مهمانی در فیلمهای فلینی بود. لامپ‌های معمولی را با لامپ‌های آبی عوض می‌کردند که نور آن به زحمت در زوایای تاریک اتاق نفوذ می‌کرد. دعاها اغلب تکراری بود: هم در نوع و هم در متن. مثل بیشتر جاهای دیگر، بیشتر دعای «توسل» می‌خواندند و ختم «اَمِنْ يَجِيبُ مُصْطَفًّراً اِذَا دَعَا وَ يَكْشِفُ السُّوءَ» می‌گرفتند تا شاید پرده‌های شر و بدی دریده

شود و فرجی حاصل آید. آیه از آیات «مَجْرَب» است و برخلاف آنچه حافظ — گو با با تضمین از امام صادق — می گوید که «مَنْ جَرَّبَ الْمَجْرَبَ، حَلَّتْ بِهِ الْبَدَاةُ»، کاربرد این ادعیه ی کارآیند گویا موجب می شود که صفای روح، به جای ندامت، در ضمیر باطن حلول کند.

بِک يَاَ اللّٰه ...

يَاَ اللّٰه، يَاَ اللّٰه، يَاَ اللّٰه ...

مجلس تمام می شد و جمع از آبی اتاق به زرد راهرو سرازیر.



نیم ساعتی می گذشت تا جمع مطربان و مغنیان و رقاصان و دلچکان شکلی بگیرد. جوانی خوش اندام، با سبیل اما بدون ریش، سر دسته ی مطربان بود و کاروان شادی در راهرو به راه می انداخت. خود، با لنگی یا پارچه ای قرمز به جای دامن، بلوزی با آستین کوتاه یا بدون آستین بر تن، دو سبب یا پرتقال یا هر چیز مدور منقول دیگر به جای پستان در زیر پیراهن، پیشاپیش جمع راه می رفت و جماعت از پس او. جمعاً، با سازهایی ناساز از قاشق و تشت و بادیه و کاسه ی مسی، و آوازی نخراشیده — یا خراشیده! — در دستگاه تصنیف های «نینا ناز...» و «گلپری جون»، قشوقی از خنده و شوخی در بند به پا می کردند. جوانک، با قری در حرکت سبیل، به اتاقی سری می کشید، بشکنی می زد، عشوہ ای می آمد، متلکی می پراند، دستی به سر طاس یا ریش پر کسی می کشید تا اتاقی دیگر... «اوا، بی حیا» ی زنانه ی او تعارضی داشت چشمگیر با پشم و پیله ی ساعد دستها و ساق پاها که یادش می رفت — تیغ که نه، نبود — اقلأ «واجبی» بکشد! ته ریش دوسه روزه که به جای خود!

برخی از روزها، پشت میله های پنجره ی اتاقی روبه حیاط، صدا و گاه حرکات حیوانات را تقلید می کرد و خلق را سرگرم. هنرش در بوزینگی بود: میله های پنجره را، به جای قفس، با دو دست می گرفت، پاهایش را تا می کرد و آویزان می شد، پنجه های بدون کفش را بر توری پنجره ها می کشید و، هماهنگ با کندی و شتاب حرکات، صدای اجدادی را از حلقوم خاطره ی ارثی پس می داد — و مرا به یاد دوست و همکار فرنگی عزیز می انداخت که گاه به گاه، در تفریح روزی تعطیل، با همینگونه مهارت به نیاک مشترک برمی گشت و دوستان را می خنداند. جای «چیتا» ی تارزان خالی!

زندانیان برای این «سبیل قری» در شبهای جمعه نامهای زنانه به کار می بردند و ظاهراً هیچکدام

— برای این گناه — ترسی از «حدّ شرعی» نداشتند زیرا، در این مواقع، نه او را مردی تلقی می کردند که داستان به اعدام برسد و نه او زن بود که به سنگسار منتهی شود؛ «خُنْثی مُشکل»!



گاهی نیز، به جای شبیه سازی «اُنْثی ذَکَر»، زندانیان نصف عیش گذشته را با وصف حال آن بازسازی می کردند.

خاطره ای که یکی از آنان از رابطه ی گذشته ی خود تعریف کرده بود، چنان به خاطر یکی از هم اتاقانش نشست که هر روز چندین بار ترجیع بند آنرا تکرار می کرد:

— «جانُ جان!»؛ قهرمان داستان را، به جای زنی که طرف رابطه بود، با لحن شهوانی و به بانگ بلند صدا می زد.

— «جــان!»؛ قهرمان داستان، گاهی از آن سوی اتاق و گاهی حتی از ته حیاط، با آهنگی کشیده جواب می داد و جانی، در پاسخ به ندای «جانُ جان»، در لحن «جان» خود می ریخت و جیم را مدتی تا الف می کشید و الف را نیز از میان لبهای غنچه شده چنان ادا می کرد که ضمه ای در آن جاری می شد.

این یک، آنگاه، جاری شدن زن را تقلید می کرد: بر زمین می نشست، بالا تنه را تاب می داد، دو زانوی خود را نیمه خم پل می ساخت، رانهای خود را می گشود، کف دستانش را چندین بار بر عضلات داخلی رانش می کوفت و با چشمهای نیم بسته فریادهایی مقطع از میان کام برمی آورد:

— «آی آی، آی آی، آ..... ی!»؛ هر «آی» همزمان با هر ضربه ی دست بر ران؛ فاصله ضربه ها و «آی» ها از یکدیگر، تا پیش از آخرین «آی»، تند و کوتاه؛ آخرین «آی...»، کشیده و بلند، با تلفظی از «مَدّ» و «ی» به امتداد تمام جریان...

— «جــان...»!

فرجی دیگر...!



روز جمعه، در مقابل، اغلب روزی کسل و کدر و بی جان بود. حرکات در این روز کندتر از روزهای دیگر می نمود. گاه، سابقه ی جبروت و ترکتازی برخی از زندانیان و رخوت و سستی

کنونیشان مرا به یاد سوارکاران تکتاز بر پشت اسبان تازی می انداخت که کارگردانی، در صحنه ای از فیلم، خیزش اولیه ی آنان را با سرعت معمول نمایش دهد و سپس، لحظه ای که پرش زو به پایان است، ناگهان از سرعت فیلم بکاهد و فرود آمدن اسب و سوار و زمین خوردن و غلغلیدنشان را با حرکات آهسته نشان دهد تا سیر سقوط را درازتر بنمایاند.

حتی حیاط در این روز خلوت تر می شد — جز برای «سید» که روزهای جمعه بندهای نخ‌نی حیاط را برای پهن کردن رخت شلوغ می کرد.

«سید» از چهره های مشخص بند بود.

— «آقا سید، چکاره بودی؟»

— «کلاش!»

چشمانت از شنیدن این جواب ساده گرد می شد.

توضیح می داد: «گوش میبریدم، فال میگرفتم، روضه میخوندم، زن عقد میکردم، هر کاری که از دستم بر میومد میکردم.»

صداقتی زیرکانه در گفتارش بود. پای صحبتش که می نشستی، بازترو مطبوعترش از ریاکارانی می یافتی که سعدی و حافظ و عبید و دیگران از چهره های ادب فارسی عمری را بر سر جدال با آنان گذاردند و گنجینه ای غنی باقی.

در بند نیز «سید» نانش را درمی آورد — اما نه با کلاشی، بلکه با کار جدی. رخت می شست. گاهی تا پاسی از نیمه شب گذشته در حمام یا دستشویی تکه تکه های لباس این و آن را چنگ می زد و فردا بر بندهای رخت، میان شاخه های درخت، می آویخت.

— «عیالوارم آقا! زن و بچه ام هیچ ممری ندارن. اگه من نتونم خرجشونو بدم، باید برن تو کوچه گدایی. نمیخام پیش هیچکس رو بندازن.»

مناعتی در طبعش بود. ندیدم و نشنیدم که «سید» در اینجا چیزی از کسی به تصدق گرفته باشد. حتی، در روزهایی که سیگار حکم کیمیا را داشت، سید نخ نخ از جیب پیراهن نخ نمایش درمی آورد و تعارف می کرد.

— «خیلی ممنون آقا سید! ولی خودت کم میاری.»

— «حالا از دس ما نمیخای بگیری؟! بگیر! من بازم دارم.»

خودش سیگار را همیشه «کیفی» می کشید. اینرا من قبلاً هم دیده و امتحان کرده بودم، اما به

نگاهداری ضایعاتی

(نامه — ۷)

/.../:

سه روز پیش که معاون تازه دادستان به بند آمده بود، چند کلمه ای با او صحبت کردم. برای اولین بار، در چند کلمه، شنیدم که گویا قراردادهای دفتر مطرح است: غیر رسمی نشان داد که در جریان است؛ اما جالب اینست که من خودم در جریان نیستم!

مسئله از نظر من بسیار ساده است: یا نفس وکالت و یا نفس حق الوکاله مطرح است؛ یا سوء استفاده! هر یک را که به طور مشخص مطرح کنند هیچ مسئله ای نیست زیرا، شما چون من، می دانید که همه ی کارهای من روشن و صاف و پاک بوده است. اما نمی دانم با چگونه برداشتی به راه خواهند آمد؛ اگر واقعاً رسیدگی دقیق و بی طرفانه کنند من بیش از هر کسی خوشحال خواهم شد. بیش از این هم چیزی نمی خواهم. و اینجاست که نه فقط موضوع یک وکیل بلکه موضوع عضوی از جامعه ی وکالت مطرح است که خود، در این شرائط، می خواهد رسیدگی منصفانه و دقیق و اصولی، و از روی تشخیص و صلاحیت، به کارش شود.

کانون [وکلاء] چه می کند؟ فکر می کنم باید پیگیری کند. در اینجا هیچوقت خبری نمی رسد و هنوز نمی دانم. اگر بتوانند خودشان سراغی از من بگیرند، بسیار بجا خواهد بود.

در این فکرم که گویا باید به دوشنبه ی پیش [اعتصاب غذا] برگشت. اگر قراردادهای مرا می خواستند، چه لزومی داشت در اینجا باشم؟!

رسماً، امروز نسبت به اولین روزبازداشت‌م، هیچ فرقی نکرده است: از آنروز تا کنون فقط «نگاهداری» شده‌ام: «ضایعات انقلاب»! باشد! همچنانکه قبلاً و در اینجا هم گفتم، مسئله‌ی من بیست روز، یا هر چند مدت بیشتر، ماندن در اینجا و محدودیت آزادی نیست — حیثیت است.

از این درون به نظر نمی‌آید که به این زودیه‌ها خبری یا حرکتی باشد. برای بسیاری، و من جمله خودم، ضایعات «تسریع» و «رسیدگی» و مانند آن‌بی پایه جلوه می‌کند. شاید بخواهند ولی مشکلاتی داشته باشند — اما، چون ما در جریان نیستیم، نمی‌دانیم. به هر حال، تا ببینیم....

./.../

www.KetabFarsi.com

... تا جمعه ی دیگر، بندبازی

روزهای ماندنم در این بند آمیخته با کشمکشی پنهان بود. پس از نخستین مشاجره، می دانستم که بندبازان در پی بهانه ای برای ایجاد گرفتاری تازه اند و نمی خواستم چنین بهانه ای به آنان بدهم. می بایست، پس، همچو بندبازان، تعادل را نگاه دارم.

دو سه شبی را بر کف همان اتاق لوله ای به سر آوردم. جایی از تختها خالی شد، اما نوبت خود را به وزیری که شبی پس از من به اتاق آمده بود وا گذاشتم — نه از این رو که زمانی جاهی داشت، بل از آنرو که حس کوچکشده گی و در بدری از بی جایی بر او اثر می گذاشت.

سپس تخت دیگری خالی شد. مسئول داخلی اتاق از سر پرست بند اجازه خواست تا جای تازه را به من واگذارد. این بار او موافقت نکرد و به جایش مرا به راهروی دراز فرستاد.



در هر دو سوی راهرو، یک سو کنار دیوار بی پنجره، و سوی دیگر در فواصل میان درهای اتاقها تا نزدیک در حمام، تخت های سه طبقه چیده بودند و قریب هفتاد نفر در همین راهروی شلوغ زندگی می کردند. عملاً، در حالت و رفتار، راهرو نشینان در حکم مستضعفین بند بودند — اگر چه میان آنان از صاحبان مقام و مراتب طاغوتی پیشین کم به چشم نمی آمدند.

زندگی در راهرو، نسبت به اتاقها، عملاً مشکلتر بود. میان دوردیف تخت، فاصله ای باریک،

شاید نزدیک به هشتاد سانت، بیشتر باقی نمی ماند که فضای مفید آن برای رفت و آمد به نصف می رسد زیرا همیشه عده ای از ساکنان راهرو، به علت نداشتن جایی جدا و کافی برای نشستن، بر لبه ی طبقه ی اول تختها می نشستند و زانوهایشان، روبه روی هم، قسمتی از این باریکه راه را می گرفت و سرهایشان از زیر لبه ی طبقه ی دوم تخت همیشه روبه بیرون خم بود. همه ی بندیان، برای استحمام یا قضای حاجت، می بایست، با چندین ببخشید و معذرت و سلام و علیک و سر تکان دادن — یا، بسته به خلق آن لحظه، اخم و تخم و تنه و فشار — میان اینهمه سرهای پیش آمده و زانوهای مزاحم راهی باز کنند. گاهی، از ابتدای راهرو، که می دیدی دهها کله و دست و پا از لبه ی زیرین تختها بیرون زده است، از خیر توالی — بسته به فشار آن لحظه! — در می گذشتی تا بعد... که یا راهرو خلوت تر شود و یا مثانه شلوغتر! از نوبت گیری در حمام و دستشویی، به خصوص در ساعات اول صبح، اکنون در می گذرم و به بعد و می گذارم.



با اینهمه، از اینکه صاحب طبقه ای در تختی شدم راضی بودم — بیشتر برای اینکه در طبقه ی بالا بودم که برای بیدار ماندن و خواندن میانه ی شب، و همچنین نشستن و گاهی نوشتن میانه ی روز، دنج تر و مناسبتر از طبقه ی میانی یا زیرین تخت بود. در هیچیک از این دو طبقه، به علت کوتاهی ارتفاع بین طبقات — که حدود هشتاد سانتی متر بیش نبود — راست نشستن بر روی تخت عملاً امکان نداشت.

بار و بینه را بالا کشیدم و خوشبختانه، برخلاف دیگران، مشکلی برای جای دادن «وسائل» نداشتم زیرا، چنانکه اشاره کردم، وسائلم در بند یک مانده بود و بندبانان از آوردن آن طفره می رفتند — و سپس فهمیدم تنها طفره نبود بلکه یکی از «دلایل اداری» برای پس فرستادن من به انفرادی وانمود شد.

بار و بینه ام، جز آنچه تنم بود، تماماً این زمان در یک کیسه ی کوچک نایلونی جا می گرفت: یک عدد پیراهن، یک عدد زیر پیراهن، یک عدد شورت و یک جفت جوراب، به اضافه ی یک حوله ی کوچک و یک مسواک و یک لوله خمیر دندان و یک صابون — که همه را از گرم ساکنان اتاق لوله ای قرض کرده بودم. هیچگاه، در همه ی عمرم، فارغتر از این زمان نزیسته بودم؛ گرچه، باز، استقراضی!

حتی برای شستن زیر پوشها راهی تازه و آسان یافتم. با استفاده از تسهیل استحمام این بند — که

دوشهای عمومی داخلی داشت و هفته ای دوسه روز آب گرم و آزادی استحمام — ابتدا یک بار، با زیر پوش و شورت و جوراب برتن، صابون مفصلی می زدیم و زیر دوش می ایستادم که هم کف پارچه برود و هم لیفی زده باشم! سپس اینها را در می آوردم و یار دیگر صابونی به فراغت برتن لخت، زحمت دیگری از رختشویی نمی ماند جز پهن کردن این دوسه تکه در حیاط... تا حمامی دیگر.



راهرو نشینان، همگی، کمبودهای جانبی جا را نیز حس می کردند. برخی از آنان که از روزهای اول انقلاب در زندان بودند، وسائل نسبتاً جاگیری داشتند: لباسهای زمستانی و خورده ریزهای دیگر. این زمان، هنوز، اجازه نمی دادند که چیزی را از زندان به منزل پس فرستاد. همه می ماند و می بایست در هر جابجایی به دندان کشید. هر کس، در محدوده ی کنار طبقه ی تخت خود، از فضای دیوار و گوشه های تخت استفاده می کرد: میخهایی به دیوار برای آویزان کردن کیسه ها، کناره های زیر تشک برای خورده ریزها، میله های تخت، بالای سر و زیر پا، برای تا کردن و جا دادن حوله و شلوار. میخ، مثلاً، سر قفلی داشت چون می بایست پیدا کرد!

برخی از زندانیان «خوشبخت» بودند زیرا، در طول یکی دو جابجایی دسته جمعی از بندی به بند دیگر، گذارشان به بند قدیمی و متروک زنان افتاد و کیسه هایی پر از جیب های دوخته، و به اندازه ی فاصله ی دو طبقه ی تخت، یافته بودند که با بندهای پارچه پی به میله های تخت گره می شد: هشت جیب بزرگ بالای سر یا زیر پا؛ چه نعمتی برای کدبانوگری! یکی از این بندیان، که طبقه ی میانی تختی را داشت، درست مثل حجله ای آنرا آراست؛ حتی از چادری زنانه که قبلاً از بند زنان به غنیمت برده بود پرده ای در طول تخت برای طبقه ی خود ساخت که شبها می کشید و روزها هم تا دیروقت پشت آن می خوابید — و اگر هم بیدار می ماند و می جنبید کسی نمی فهمید! محوطه ای اختصاصی و بسته کم در زندان دست می دهد.



اینگونه غنیمت گیری از بندهای متروکه ی قبلی گاه به گاهی نصیب می شد. در بند شش که بودم، روزی هنگام هواخوری به یکی دو بند متروک که ورودی آن در گوشه پی از حیاط بود سرک کشیدم. از میان آشغالهای باقیمانده دو شماره ی قدیمی یک مجله و یک تکه آینه ی

شکسته برای اصلاح صورت پیدا کردم که چند روزی لای وسائل دیگر پنهان می داشتم تا گم شد! برخی دیگر از زندانیان، در همین روز، ملاقه ای، سفره ای نایلونی یا وسائلی از این قبیل انتخاب کرده بودند که به مبالغه ی هفتاد و هفت بار شستن تمیز شده بود! تا اینکه نگهبانان متوجه ی اینگونه دستبرد زندانیان و فضولی آنان در سر کشیدن به داخل بندهای متروک شدند و با چندین فریاد نیمه محترمانه همه را به حیاط برگرداندند و یکی را با توسی و دستبند زدنی غیرمحترمانه - لفاً و نشراً! - از گوشه ای بیرون کشیدند و به انفرادی فرستادند.



همه ی کمبودها، البته، بدینگونه جبران نمی شد.

کمبود سیگار و کبریت، گاه برای روزهای متوالی، مسئله ای در این بند بود.

اغلب، در ایامی که این بند بودم، بیش از روزی پنج تا حداکثر ده نخ سیگار به هر زندانی نمی رسید. می گفتند که قبلاً از این نیز کمتر بود. سیگاریان تفنی، اگر جیره نداشتند، اجباراً از تفنن در می گذشتند یا به یکی از سیگار آشنایی اکتفاء می کردند؛ اما، اگر جیره داشتند، روزی یکی دو سیگار به این و آن تعارف می کردند و کلی منت می گذاشتند و امتنان می ستاندند.

کبریت چندان مسئله ای ایجاد نمی کرد - راحت می شد صرفه جویی کرد. گاه می شد که تمام روز، در تمام راهروی مسکونی با هفتاد ساکن آن، یا در هر اتاق بیست/سی نفری، چند دانه بیشتر مصرف نمی شد. در کشیدن سیگار نوبت نگاه می داشتند و هر کسی سیگارش را یا سیگار دیگری روشن می کرد. چند چوب کبریت، برای بیدار خوابانی مثل من، غنیمتی بزرگ در ساعات آخر شب و خواب دیگران بود. می بایست یا از این و آن گرفت و یا قاچاق کرد. قاچاق کبریت مشکل کمتری از قاچاق سیگار داشت. سیگار و کبریت را اجازه نمی دادند که از منزل بفرستند. اما چند چوبه ی کبریت، بدون جعبه، لای لباسها یا ته کیسه ی میوه ی زندانیانی که ملاقات داشتند، زیاد به چشم نمی خورد و اگر هم می خورد مشکلی ایجاد نمی کرد.

می بایست سر کرد و سر می کردند.

در روزهای آخری که این بند بودم فرجی بزرگ و ناگهان پیدا شد: سیگار را کارتون کارتون می فروختند و به قیمت رسمی، یعنی حتی کمتر از نرخ رایج بیرون. بندیان بدبین، هرچند، دست از مضمونسازی برنمی داشتند. یکی می گفت که یک کامیون قاچاق گرفتند و برای خودشان

مجبانی درآمد؛ دیگری، عطف به شایعه ای که در بند افتاد، می گفت که چون این نگهبانان دارند از بند می روند، می خواهند دل بندیان را به دست بیاورند؛ و کسان دیگر چیزهای دیگر... ولی، هر چه بود، این زمان دیگر سیگار و کبریت عمومی شده بود.



در محوطه ی عمومی راهرو، انتخاب گروه اجتماعی برای مشارکت در تقسیم چیره و غذا و کار، نسبتاً آزاد بود. در اینجا نیز، مانند اتاقها، معمولاً چند نفری که تختهای نزدیک به هم داشتند یک گروه می شدند. اما، در سراسر راهرو دوسه چراغ نفتی برای درست کردن چای بیشتر نبود و هر گروه به نوبت از آنها استفاده می کردند. از همین رو، گاهی کسی از میانه ی راهرو با گروهی در گوشه همکاسه می شد.

برای دوسه روز وضعی معلق داشتم: گاهی با گروه نزدیک تخت خود شرکت می کردم، گاهی کاسه ی غذای خود را به اتاق لوله ای قبلی می بردم، تا آنکه سرانجام به چند نفر از همشهریان در ابتدای راهرو پیوستم. صبحانه و شام را در راهرو می خوردیم و ناهار را در حیاط.

حیاط، هنگام ناهار سفره خانه ی آزاد بود: پتویی زیر سایه ی باریک دیواری، پتویی در سایه آفتاب برگهای خسیس درختی کوچک، پتویی در گوشه ای دیگر... و بر هر پتو سفره ای از ورقه ی نایلون و گرد هر سفره ای چند نفر... برنجی و خورشیدی یا آبگوشتی. برخی پس از ناهار بر همان پتوی حیاط پهن می شدند و چرت می زدند، برخی به راهرو برمی گشتند و برخی، لیوان چای به دست، به چراغهای نفتی سر می کشیدند و سپس خوابی بر تخت خود در راهرو.



تخت من در میانه ی راهرو و لوق. ساکن طبقه ی میانی، مردی مهربان و مؤدب اما تنومند، هر بار که غلٹی می زد، تمام تخت را به شنا درمی آورد و صیدا. اگر چه خواب من، خوشبختانه، از وزن او سنگینتر بود، با ایشمه گاهی میانه ی شب به تصور زمین لرزه از خواب می پریدم و خودم، برای پرهیز از تشدید آن به زلزله، بسیار با احتیاط و آرام، با کمک دست و تمام تن مماس با تشک غلت می زدم تا تخت ریزش نکند!

در تماس تن با اطراف می بایست از حاشیه ی نزدیک به دیوار پرهیز کرد: رنگ دیوار تازه بود — زرد گچی، گچ خاکی. کوچکترین تماسی پتورا کاملاً گسرد آلود می کرد. هر تکه ی لباس یا

حوله نیز که به دیوار می سایید، خاک‌رنگی می شد. اغلب چندین نفر با لکه ای سفید بر پشت پیراهن یا خشتک شلوار میان راهرو می لولیدند و دستی بر استخوان پشت و دستی به نشیمن می مالیدند تا لکه دارنمانند! گاهی نیز دستی فصول به کمک می رسید: لکه می زدود یا می فرود؟! به شوخی می گذشت!



همه ی شوخیها، البته، چنین آسان نمی گذشت. شوخیهای بندبانان یا زندانیان، گاه چهره ای از آزار می یافت.

در همین بند — مدتی بعد از رفتنم از این بند، شنیدم — شبی ولوله ای از اشک و وداع افتاد. بلندگو، بدون هیچ مقدمه ای، اعلام کرد آنانکه نامشان خوانده میشود «وسائلشان را جمع کنند و با دوپتوبه هشت بیایند» و سپس نامخوانی... نام عده ای بیست/سی نفری از یکی دو وزیر و چند امیر و برخی دیگر از نامداران پیشین... — همین!

یقینی شوم از سرنوشتی محتوم و پرونده یی مختوم در هر اتاق بند خانه کرد و بسیاری از نامخواندگان خود را رفته گرفتند. با رنگی پریده و صدایی لرزان، برخی با حسرت و برخی با زاری و برخی با جزع، از ماندگان خداحافظی کردند و طلب بخشایش. همه را بردند و ناقل می گفت که بند آن شب نخواید و به گفتگونشت:

— «همه رو بردن اعدام کنن!»،

— «ولی چرا با دو تا پتو؟»،

— «اول میبرن بند یک و از اونجا ترتیشونو میدن»...

در بریدگی بند از خارج و تعدد نگهبانان به افزایش اینگونه آزار روحی — که موارد بسیاری از آنرا در بندهای مختلف هم دیده و هم به تجربه ی شخصی دریافته ام — این فشار بر زندانیان باقی بود و پرسش آنان از نگهبانان به جایی نمی رسید و پاسخ گاه به شوخی برگذار می شد. اما، برای زندانیان، شوخی نبود! یکی دوشب به همینگونه گذشت تا نامخوانی دیگر، و این بار از گروهی در رده ای پایین تر... و شبی دیگر، باز از گروهی دیگر... تا سرانجام زندانیان فهمیدند که هیچیک از آنان، دست کم در این نامخوانی ها، نه به بند یک می رفت و نه با بندی به یک چوبه بسته می شد.

زندان قصر را تخلیه می کردند و زندانیان را دسته دسته به زندان اوین می بردند!

آن زمان من برای سومین بار در انفرادی بند یک بودم و نگرانی اولین دسته ی زندانیان بند عمومی آنرا، که هر یک «با وسائل و دوپتو» از راهروی انفرادی به هشت می رفتند، می دیدم. آنان نیز نمی دانستند چرا و به کجا می روند و سؤال و تردید و وحشت از مجهول بر چهره ها و در جملات کوتاهشان منعکس بود — اما نه به شدت آنچه از بند پنج شنیدم. در این بند، کمابیش، شایعه ی انتقال به اوین از مدتی پیش رواج داشت و دومین دسته، دست کم، می دانست که اینک به زندان دیگر می رود، نه به دنیای دیگر...



گاه، شوخ چشمی سیاستگر ننگهبانان و تقدیر سیاه زندانیان به راهی عکس یكدگر می رفت.

شبى، هنگامیکه در همین بند پنج بودم، نام کسی را از ساکنان اتاق لوله ای خواندند که «وسائلش را جمع کند...» و باقی قضایا — اما، بی پتو. زرد شد. مسئول بند، هر چند، مژده داد که آزاد می شود.

آزاد شدن کسی در این زمان بسیار نادر و چشمگیر بود. مژده ناگهان در همه ی بند پیچید. جریان رفت و آمد آشنایان، خوشحال و حسرتزده، در لوله ی اتاق می پیچید. قهرمان داستان، هیجانزده و گیج و سردرگم، از زردی به سرخی می گرایید، دست تازه واردی را می فشرد، گونه ی دیگری را می بوسید، با حواس پرت حوله ای را از کنار تخت برمی داشت یا تکه ای از لباس را در کیسه ای نایلونی می چپاند تا اینکه یکی دو تن از هم اتاقان، به جای او، با دقت همه ی وسائلش را جمع کردند و در کیسه ها گذاشتند تا چیزی جا نماند.

صدای صلوات، چندین بار، در اتاق و بند اوج گرفت.

هنگام گذشتن از میان انبوه جمعیت اتاق و راهرو، طاقی از چند آینه و چندین قرآن، بر فراز دالانی از مشایعین، بدرقه ی خیر او بود؛ و بوسه ای با اشک بر هر قرآن، حقشناسی و تشکر او...

رفت...

چندی بعد، اما، در همان بند گفته می شد که گویا آزاد نشد و به شهرستانش بردند — فراموش شد....

چندی پس از آزادییم، هر چند، دریافتم که همان شب رفت: اعدام شد!

روزهای برزخ

با آنکه در راهروی مسکونی سکونت داده بودند، گاه به گاه به اتاق لوله ای می رفتم و پس از اختلاط لیوانی چای و چند کلام گپ، کتابی را به بالای تختی می بردم و سرم را به آخور کلمات بند می کردم.

یکی دو بار سر پرست بند، در سرکشی های دوره ای، مرا در این اتاق با کاسه ی غذا — گرچه از جیره ی راهرو — دید و نگاهش بار اول چپ و بار دوم چپ تر شد. روزی دیگر که دید صبحانه را در این اتاق، به جای راهرو، می خورم، تاب نیاورد و با تعرض گفت:

— «شما جایتون تو راهروس، حق ندارین بیان اینجا غذا و صبحانه بخورین!»

— «تو کدوم مقررات زندون اینو نوشتن که در بند عمومی یکی حق نداره بره اتاق دیگه؟»

— «مقررات ما همینه... و دفه ی دیگه نبینم که اینجا باشی!» و بعد، که حس کرد تهدیدش بر نگاهی خالی افتاد، نرمتر و حتی شوخی وار — اما کم نمک! — اضافه کرد: «البته، برای چایی میتونین مهمونی بیان؟»

— «ممنون! ولی لیوان ندارم، توی وسائلمه که در بند یک مونده. راسی چی شد؟ چن دفه خودم بهتون تذکر دادم و دوسه دفه هم مسئولین داخلی بند بهتون گفتن...»

— «وخ نکردیم بیاریم، مگه بیکاریم؟!»

— «فکر نمی کنم بیکار باشین، ولی الان چن روزه که پشت گوش میندازین و بعدش هم سرجا و چایی و این حرفا بهانه میگیرین — باز مگه نقشه ای تو کاره؟» بدجنسانه گفتم.

— «نقشه چی؟» معترضانه پرسید.

— «داد و قال دُرُس کردن...»

— «ما داد و قال میکنیم یا شما؟» حالت لحنش از تعرض و اعتراض به نوعی دفاع پایین آمد. من نیز لحن را فرود آوردم و آشتی جویانه گفتم: «منکه داشتم آروم چاییم رو میخوردم، برادر!» او نیز، با لحنی نرم، به استقبال آشتی آمد: «گفتم که چایی خوردن عیب نداره!»

— «آره، ولی گفتن داریم تا گفتن! تو هم بعض وختها بیخودی قال چاق میکنی...» و دودستم را گشودم تا اندازه ی چاقی را برساند و با تبسم اشاره ای همزمان به یکی از هم اتاقان کردم که روی زمین نشسته و شکمی عظیم را بغل کرده بود. مسئول بند و هم اتاق چاق و دیگران و من خندیدیم و «الحمدالله، به خیر و خوشی گذشت!»

با اینهمه، تنش پنهان و بهانه جویی ها و محدودیتها باقی بود — اما، عکس العمل زندانیان نیز، در مقابل، به تدریج آشکارتر و صریح تر می شد.



هفته ای پس از اعتصاب ناکام من «دکتر سمپاتیک» بار دیگر اعتصاب کرد. این بار، با بهره گرفتن از تجارب قبلی خود و تجربه ی من در همین بند، با زمینه سازی قبلی و بسیار آرام به آن پرداخت. از مدتی قبل رابطه ی خود را با نگهبانان بهبود بخشید. سپس آنانرا در جریان گذاشت و بدون نوشتن نامه یا سر و صدای دیگر از خوردن غذا خودداری کرد. بندیان، ظرف سه چهار روز، به تدریج از آن آگاه شدند. حرمتی که زندانیان در روزهای پیشرفته ی اعتصاب برای او قائل می شدند بی شباهت به احترام دختران جوان به زنان آبستن نبود: از پله ها که به حیاط می آمد، اغلب سلامی از روی همدردی می کردند؛ از راهرو که رد می شد، نشسته ها اغلب بر می خاستند و راه را برایش باز می کردند؛ حمام که می رفت، برخی برای کمک به او حتی تا پشت در دوش می رفتند و بر و دوشش را، با رعایتی برادرانه، صابون می زدند.

تفاهمی به تدریج در میان عده ای از بندیان پدید آمد که اگر اعتصاب او به نتیجه ای نرسد و به بیمارستان منتقل شود، اعتصاب به صورت دسته جمعی، با شرکت عده ای داوطلب، ادامه یابد. داوطلبین، غیر رسمی، زیاد می شدند و امکان داشت پنجاه نفری را شماره کرد. در این فاصله من می کوشیدم از هرگونه درگیری مستقیم با بندبانان پرهیز کنم. کمابیش، نوعی حالت ترک مخاصمه ی عملی برقرار شد. با اینهمه، به نظر می آمد که بندبانان نیز، با استفاده از «آنتن» های داخلی، تغییر تدریجی وضعیت بند را حس می کردند و ما دوتن را از «عناصر نامطلوب» می شمردند.

هفته ای از اعتصاب «تری» او گذشت و واکنشی از مقامات دیده نشد تا اینکه، در ملاقات هفتگی، بستگانش مطلع شدند و گویا پدرش — که می گفت «مردی استخواندار و قرص» است — پاشنه ها را کشید و به اعتراض نزد یکی دو تن از مراجع دست اندر کار رفت.

دو سه روزی نگذشت که یکی از طرف دادستانی به دیدنش داخل بند آمد و به اتاقش رفت. جوان فهمیده و آدم خوبی بود. من نیز تصادفاً در اتاق بودم. صحبت ابتدا بین آنان آغاز شد. «دکتر سمپاتیک» نیز چیزی جز رسیدگی به پرونده ی خود و بهبود وضع عمومی رسیدگی به کار زندانیان نمی خواست. سپس برخی از حاضران در اتاق وارد صحبت شدند و از میان آنان یکی، با اشگی که پی اختیار هنگام شرح وضعیت خود از چشمانش جاری شد، از پیریشانی زندگی داخلی و نابسامانی مالی خود حرف زد و با بغض افزود:

— «زنم حتی پول نداره برای بچه ی کوچکمون شیر خشک بخره. میگن چکار کنه، بره خیابون...؟!»

صدافتی که در کلامش زنگ می زد در همه، من جمله مأمور دادستانی، اثر گذاشت.

من نیز شمه ای از عوامل منفی را که در بند و زندان به طور کلی بود برشمردم. جالب این بود که او پذیرفت چنین وضعیتی در استقرار روند عدالت قضائی پس از انقلاب اثر بنیادی نامطلوبی خواهد گذاشت.

قول نداد که کار خاصی بکند؛ ظاهراً از اختیارش خارج بود.

— «...ولی هر کار از دس من بریاد، میکنم.» گفت و رفت؛ و کرد.

همانروز غروب، در راهروی مسکونی، این مأمور خوب را دیدم که در جستجوییم بود. صدایم کرد و خواست آنکس را که صبح از شیر خشک صحبت می کرد نشانش بدهم. گفت:

— «اسمشونمیدونم و قیافه اش هم یادم نیس. دادستان اومده و میخاد اونوبینه، ولی مث اینکه میترسه خودشونشون بده. شما بهش بگین که کسی اذیتش نمیکنه. میخام اگه بشه کمکی بکنیم...».

من همراهش به طرف اتاق «دکتر سمپاتیک» رفتم تا آن زندانی را پیدا کنیم. این اتاق نیز نزدیک در هشت بود و به آنجا که رسیدیم متوجه شدیم دادستان تازه — که برای کمک به دادستان کل انقلاب، برای اولین بار، به دادستانی مرکز منصوب شده بود — برای گفتگواز مسائل عمومی زندان به هشت آمده بود و نگهبانان سه نفر از مُقَسِّمین غذا و معتمدان خود را صدا زده و به عنوان نماینده ی زندانیان به حضور جناب دادستان برده بودند. «پهلوان پنبه» جزء این

هیئت بود، یکی از دو نفر دیگر اشتها داشت که از «آتن» های بند است و سوهی نیز چیزی میانه ی این دو بود - حتی «دکتر سمپاتیک» را، ابتدا، نخواستند که به هشت برود.

ورود «مأمور خوب» به بند برای یافتن «زندانی شیر خشک» موضوع را باز کرد و بلافاصله موجب تجمع عده ای از زندانیان، در فاصله ی کوتاه اتاق «دکتر سمپاتیک» و در هشت، و اعتراض آنان شد. عده ای مرا، و من «دکتر سمپاتیک» را، هل دادند و هل دادم که برای صحبت مستقیم با دادستان به هشت بروم و برود. من نرفتم، اما «دکتر سمپاتیک» توانست با فشار ما از لای در عبور کند.

نیمساعتی بعد همه از هشت برگشتند. زندانیان در گوشه ی حیاط جمع شدند و یکی از هیئت سه نفری معتمدان - معتمدان نگهبانان، البته! - خلاصه ای از مذاکره را گفت. زندانیان، این بار دسته جمعی، و عده زیادی به صدای بلند، به تمام جریان اعتراض کردند:

- «نگهبانان چه حقی دارن که از طرف ما نماینده معلوم کنن!»،

- «اگه اون مأمور دادستانی نمیومد دنبال یه زندانی، ما حتی نمیفهمیدیم که دادستان اومده با زندانیا صحبت کنه»،

- «چرا دادستان این یک قدم اضافی رو ورندهاش که بیاد داخل بند و با خود زندانیا حرف بزنه، کسر شائبش میشد؟!»،

- «ما نماینده هامونو خودمون معلوم میکنیم و اگه بازم توجهی نکنن اعتصاب غذا میکنیم»...

بند گرم شده بود و بحث مدتی در گوشه و کنار حیاط ادامه یافت تا آنکه حوض گرد و خالی وسط حیاط، با لبه و پاشویه ی آن به جای نیمکت، به صورت سالن کنفرانس در هوای آزاد درآمد! زندانیان دور تا دور روی پاشویه نشستند، جمعی اطراف نشسته ها ایستادند و برخی نیز میان حوض و بر کف آن جا گرفتند.

ابتداء می خواستند دوسه نماینده از طرف تمام بند تعیین کنند. پیشنهاد شد که، برای پرهیز از هرگونه سوء تفاهمی، هر رسته ای نماینده ی خود را انتخاب کند. سرانجام قرار شد که ارتشیا و ساواکیها و نمایندگان مجلسین و شخصیا، هر رده جداگانه، نماینده ی خود را برگزینند. ارتشیا و ساواکیها هر رده دو نفر را انتخاب کردند که یکی اقلأ به کار آید. از طرف نمایندگان مجلسین به نظر می آمد که یکی - غائب از این «سالن کنفرانس» - به نمایندگی تعیین شده باشد. از طرف شخصیا، که پس از وضع اقلام فوق! بیست نفری بیش نمی ماندند، من نمایندگی را پذیرفتم. نماینده ی مجلسیان، ساعتی بعد که از موضوع مطلع شد، بلافاصله استعفاء داد. از میان

چهار نماینده ی ارتش و ساواکیها فقط یک امیر ارتش در عمل علاقه ای به پیگیری موضوع ابراز کرد.... در نتیجه، باز «سالن کنفرانس»! به ماهیت اصلی خود برگشت و «علی ماند با حوضش»!



اما، جریانی که شبِ همین روز اتفاق افتاد - و روحیه ی آزارگر نگهبانان این بند را به روشنی نشان داد - موجب ادامه ی حرکت زندانیان شد.

www.KetabFarsi.com

شبی به درازی آزار و کوچکی آغل

شب دیگر شبی برای تجربه ی مستقیم آزار زندان بود؛ مشاهده ی آزار جسمی گروهی از تازه آمدگان و ادراک آزار روحی بندیان.

آسمان از غروب سنگین بود و لخته های بزرگ ابر، بر فراز حیاط خلوت، آبدستن باران.

چای گرم، پس از شام و در جایی راحت برای نشستن، چون دمای گرما بر شیشه ی سرد، می چسبید.

این شب نیز منع و محدودیت تحمیلی نگهبانان را نادیده گرفتم و باز به اتاق لوله ای رفتم و لیوانی از یکی و کتابی از کسی و جایی بالای تخت از دیگری قرض کردم و صدای تگرگ بهاره را که این زمان در گرفته بود به مهمانی طعم داغ چای بردم.

ساعتی نگذشت که مسئول بند به همراهی یکی دوتن دیگر به راهرو آمدند و، با دستورها و حالتی که دقیقاً معنای «دور شو! کور شو!» داشت، هر دو راهروی اصلی بند را تا آخر پیمودند. در راهروی ورودی، که میان ورودی اصلی هشت و پاگرد حیاط بود، یکی بلند اعلام می کرد:

— «همه بزمین تو اتاقتون و درها رو ببندین!»

دیگری می گفت: «هیچکی تو راهرو نباشه ... یالله!»

در راهروی دراز مسکونی دستور دادند که «کسی از این راهرو بیرون نیاد!».

حیاط در این هنگام بر زندانیان بسته بود و نیازی به تخلیه نداشت.

نگهبانان، در مراجعت از انتهای بند، کسی را پشت دری که راهروی مسکونی را از پاگرد حیاط و راهروی ورودی جدا می کرد گماشتند تا در راهرو بسته بماند و روزنه ی دیدش گرفته باشد. در راهروی ورودی چند نفری را که هنوز بیرون مانده بودند به داخل اتاقها هل دادند و چنان راهرو را با دقت از زندانیان روفتند تا مبادا «دانه ای» از آنان لای درزی از چرزپنهان مانده باشد! سپس درهای همه ی اتاقها را بستند. اتاق لوله ای در همین راهروی عبوری بود. به محض آنکه در بسته شد، گفتگو در گرفت:

— «باز چی شده؟!»،

— «شاید میخان از هر اتاق آمار بگیرن!»،

— «اینکه از این بازیا نمیخاد!»،

— «حتماً خبرائیه ...»

همه منتظر ماندند. گویا این وضع در تجربه ی هیچکس سابقه ای نداشت. بند ساکت بود و صداها در حد پچپچه ای که از در اتاق به راهرو نگریزد — گویی که راهرو را از صدا نیز قرق کرده بودند.

یکی دوتن از نگهبانان چند تن از زندانیان مورد اعتماد خود را انتخاب کردند و به حیاط فرستادند. از دستورهای زندانبانان و فعالیت زندانیان در حیاط روشن شد که تنها اتاق گوشه ی حیاط را باید خالی و تمیز کنند.

این اتاق، چنانکه یک بار گفتم، در گوشه ای از حیاط مثلثی بود که تارک آن به شمار می آمد. خود اتاق نیز، در نتیجه، به شکل مثلث بود: قاعده ی آن به عرض تقریباً چهارالی پنج متر و هر یک از دو ضلع دیگر آن به طول تقریباً پنج الی شش متر. در ورودی اتاق، از حیاط، میان قاعده ی مثلث قرار داشت. داخل اتاق، کنار دو دیوار طرفینی، سکویی بود که گویا در گذشته برای گذاشتن چراغ خوراک پزی و وسایل دیگر مطبخ بکار می رفت. در این ایام، هر چند، اتاق را به جای انبار وسایل کهنه و شکسته و همچنین زباله دانی بند به کار می بردند. زباله های اتاقها و راهرو را، هر روز، در سطلمهای بزرگی که در این اتاق بود می انباشتند و سپس، روزی یک بار، از بند بیرون می بردند.

اتاق، در این ایام، همیشه بویی مرده از آشغال و کثافت داشت.

از پنجره ی اتاق لوله ای، که رویه حیاط بود، می دیدیم که چند تنی از زندانیان بخاریها و تختهای شکسته و سطلمها و کیسه های زباله را از اتاق بیرون می آوردند و در حیاط می چیدند و با شلنگ آب داخل اتاق را می شستند.

یکی گفت: «نکنه دارن این اتاق رو هم برای زندانیا حاضر میکنن؟»
دیگری جواب داد: «مگه میشه! اینکه آشغال‌دونه!».



چندی نگذشت که صداهای مبهمی از هشت رسید و سپس، با بلند شدن ناگهانی صدا، فهمیدیم که در هشت را به بند باز کردند. ناسزاهای پراکنده‌ی بندبانان به گوش آمد و همهمه‌ی خفه‌ی گروهی دیگر...

— «مادر قحبه‌های ساواکی، شماها تظاهرات میکنین!» — شترق!
— «پدر همه‌ی تونو در میاریم» — صدای خشک ضربه‌ای دیگر...
صدای یکی به زحمت شنیده شد که اعتراضی «کلاسیک!» می‌کرد:
— «چرا میزنین!»

بازتاب درهم ضربه‌های دیگر...

در اتاق لوله‌ای، مانند درهای دیگر اتاقهای این بند، کتیبه‌ای شیشه‌ای، اگرچه با میله بندی آهنی، در بالا داشت. یکی از هم اتاقان بلند قد پشت در روی نوک پا ایستاد و به بیرون سرک کشید. چند تن دیگر و من بر روی سومین طبقه‌ی دوسه تخت نشسته بودیم که رو به در بود و می‌شد، از ورای کتیبه، قسمت فوقانی راهرو را دید.

— «یک، دو، سه، چهار، ... ، ...» بی اختیار چندین نفر از ما زیرلبی شروع به شمردن کله‌های چشم بسته کردیم که از ورای کتیبه در راهرو می‌گذشتند.
یکی دو نفر گفتند: «سیزده نفر!»
— «نه، باز هم موندن، مگه سر و صدای هشت رو نمیشنوی؟»

معمولاً، در همه‌ی بندهای زندان، چشم زندانیان را در همان هشت باز می‌کردند. این بار، اما، چشم زندانیان را تا داخل اتاق زباله بسته نگاه داشتند. علتش، بی تردید، یکی این بود که نینند و نشناسند چه کسانی کتکشان می‌زنند و دیگر آنکه، از همان لحظه‌ی ورود، رُعب این بند در جانشان بنشیند و، باز، شاید، زهرچشمی هم از بندیان قبلی گرفته شود.

شکارهای تازه را، دسته دسته، در هشت ثبت نام می‌کردند و از راهروی کوتاه، جلوی اتاق لوله‌ای و دوسه اتاق دیگر، به پاگرد و از آنجا به حیاط می‌فرستادند. دوسه تن از زندانیان خوشخدمت نیز فرصتی برای همکاری و اظهار وجود یافته بودند. زندانبانان اینانرا، همراه یکی دو

نگهبان، در مسیر راهرو و حیاط کاشته بودند تا دست زندانیان تازه را بگیرند و از پیچ راهروها و نشیب پله ها به اتاق زباله راهنمایی کنند. ولی، هر کدام — محض رضای خدا و رضای مسئولین بند — زدیف زندانیان تازه را با «میس و سرتپ»! — مشت و توستری — هدایت می کردند.

دو سه تن از دستگیر شدگان، علی رغم این وضعیت، صدایشان را بلند کردند. یکی، در پاگرد راهرو و حیاط، داد و فریاد تحویل می داد و فحش و کتک تحویل می گرفت و از روهم نمی رفت!

هر یک از دسته ها حدود ده پانزده نفر می شدند.

— «سی و پنج، سی و شش، سی و هفت، ... ، ...» شمارشها ادامه می یافت.

از بالای تخت شمارش آسانتر و دقیقتر بود: کله ها، از لای میله های قاب شیشه ای کتیبه ی در، یک یک به صف رد می شدند — حالتی غریب حس می کردم: سری با نوار سفید روی ابرو و چشم، بی تنه، گنگ، از حاشیه ی شیشه وارد قاب می شد، اولین میله ی کتیبه تصویر بینی را می برید، سپس برشی از گونه و پارچه ی چشمبند لای دو میله پیدا می شد، لحظه ای دیگر قاچهای اجزای جدای نیمرخ میان مستطیل های باریک میله ها شکل می گرفت و سرانجام، تکه تکه های سر، از حاشیه ی دیگر قاب بیرون می رفت و سری دیگر، تکه تکه، به درون می خزید....

— «شصت و نه، هفتاد، ... ، هفتاد و سه.»

شمارش تمام شد — آدمها را شمردیم، نه ضربه ها را! یکی بیش از نصاب داشت !!

— «هفتاد و سه نفرند!»

— «اینهمه آدم چطوری توی اون هلفدوننی جا میگیرن!»

— «جا چیه! از بوی گند میمیرن!»

گفتگو در اتاق ادامه داشت....

— «بمیرن! مگه ساواکی نیستن!...» چندین نفر از شنیدن حرفم با تعجب به من نگاه کردند — نه

از اینکه دستگیر شدگان ساواکی بودند و اینرا از خلال ناسزاها و گفتگوهای پراکنده ی راهرو و

هشت شنیده و فهمیده بودیم، بلکه تعجب آنان از قطعیت خشم آلود این گونه داوری و رأی بر

مرگی متعفن بود. طعنه ی کلام در میان گم شده بود.



بارها در همین اتاق - و اتاقها و بندهای دیگر - با برخی از کارکنان ساواک درگیر گفتگوهایی می شدم که به نقش ساواک و کارمندان آن برمی گشت. می شنیدم که می گفتند: - «این ساواک که میگفتن دو یس هزار تا عضو داش، حالا معلوم شد که بیش از هفده هزار نفر نبودن - با منابعش هم که سر هم کنن، بیس هزار تا نمیشدن!»،
 - «همه ی بازجوهای ساواک چهل پنجاه نفر بیشتر نبودن و شکنجه گراش به ده دوازده نفر هم نمیرسیدن!»،
 - «ما کارمندا چه تقصیری کردیم که اینجوری اسیر و عبیر شدیم!»...

استدلال اکثر کارمندان ساواک از این حدود فراتر نمی رفت. بسیارشان آدمهای کم اطلاع و یک بُعدی بودند - فراتر از حیطه ی کار اداری محدود خود و خود را نمی دیدند و چشمشان را بر واقعیات آنچه پیرامونشان می گذشت به راحتی می بستند.

آسان می شد همه ی سرخوردگی و خشم کین توز گذشته را بر سرشان ریخت:

- «کی میخاس مردم باور کنن که ساواک چند صد هزار نفر عضو داره؟ خود ساواک! کی میخاس مردم باور کنن که شکنجه گران زیادی در کمین کوچکترین مخالفتی نشسته آن؟ خود ساواک! کی میخاس تصویر جهنمی چندین طبقه از اوین در ذهن مردم نقش ببندد! خود ساواک؟ کی صدها نفر از جوانای این مملکت رو، ذره ذره، زیر شکنجه کشت؟ خود ساواک! کی هزاران نفر از مبارزین این مملکت رو به زندانها فرستاد تا بیوسن؟ خود ساواک! کی میلیونها نفر از مردم این مملکت رو خفه کرد و حتی فکرشون رو کشت؟ خود ساواک! مردم الان حق دارن به هر کسی شک کنن که ساواکیه، برای اینکه خود ساواک این شک رو سالهای سال میون مردم رواج داد؛ مردم حق دارن پی زیرزمین مخفی شکنجه در زندان اوین بگردن، برای اینکه خود ساواک این تصور رو ایجاد کرد؛ مردم حق دارن همه ی ساواکیها رو به یک چشم نگاه کنن، برای اینکه سایه ی ساواک، مٹ به بختک سیاه و یکپارچه، روی همه ی زندگیشون افتاده بود. واسه ی اونها کارمند و بازجو و شکنجه گر از هم جدا نبودن و نیسن. برای خود ساواک همه ی ساواکیها ساواکی بودن، واسه ی همه ی مردم هم همه ی ساواکیها ساواکی هستن...».

بحث ادامه می یافت و حاد می شد. برخی از ادراک تعارضی که میان زندگی شغلی و زندگی عادیشان وجود داشت، منفعل و سرخورده می شدند. علاقه ای به فهمیدن و آموختن و دانستن در برخی دیگر جوانه می زد و در فراغت فراوانی که وجود داشت دشوار نبود مفاهیم مختلف را از یکدیگر تفکیک کرد:

- «با اینهمه، اگه ساواک تو سر مردم میزد، زندانبشون میکرد، شکنجه شون میکرد، ناحق و ناروا

میکشت... دلیلی همیشه که امروز هم در مقام تلافی عین همون بلاها رو سرشون بیارن. باید ریشه ی اون جور کارها رو امروز از بیخ کند. باید به جای بی عدالتی گذشته، عدالت قضائی و سیاسی و اجتماعی به مردم داد - نه آنکه بی عدالتی رو با بی عدالتی جبران کرد...».

گذشته ی ساواک برانت کنونی کارکنانش را توجیه نمی کرد اما رویه ی کنونی توجیهی می شد، هر چند غلط، برای گذشته ی ساواک - به دست پاسداران انقلاب!



نرمتر افزودم: «... اینا نیستن که میمیرن، به اصطلاح عدالت انقلابیه که این نگهبانا دارن دفن میکنن، توزیاله دونی! به ساواک ربطی نداره.»

ساعت اینک به یازده ی شب می رسید و باران بند آمده بود. گزش تلخ واقعه بیش از سردی شب تا مغز استخوان نفوذ می کرد.

در حیاط را بار دیگر بستند و درهای اتاق ها را باز کردند. به راهروی مسکونی رفتم. شلوغی معمول جای خود را به سکونی پر از سؤال داده بود. نیمتنه ی بیشتر آدمهایی که با پشت خمیده از میان طبقات تختها بیرون می زد، بیشتر به مجسمه یی میماند که چانه یا شقیقه را در کف تفکراتی گنگ بفشارد - تندیس «اندیشه» از روژن ...

ساکت به طبقه ی بالای تخت خود رفتم و سیگاری روشن کردم و نشستیم.

رو بروی من، بالای تخت دیگر، مردی میانه سال، با صورتی تکیده اما مطبوع، همیشه دیرخواب بود و مانند برخی از زندانیان دیگر از پاکت خالی سیگار قاب عکس می ساخت. چشمش به چشم من افتاد و دستانش از کار باز ایستاد. لحظه ای همچنان ماند، گویی چیزی می خواست بگوید یا بپرسد. حالتها، اما، از هر کلامی انگار گویاتر بود. سیگاری درآوردم و بی کلام تعارف کردم. سری تکان داد و نخواست. کناری روی تخت گذاشتم و پکی به سیگارم زدم. دستانش به کار افتاد و نگاهش را به میان انگشتانش برد. دقایقی دراز، بیهوده، هردوی ما به بیهودگی وقت کشی سر کردیم. پایین آمدم و به انتهای راهرو رفتم. رو بروی حمام و دستشویی، در فاصله ای از آخرین تخت تا لب پله های اتاق ملاقات، چند متری کنار دیوار خالی بود. دستها قفل در پشت کمر، سرخم، گامها کند، بارها این تکه ی کوتاه را رفتم و برگشتم.

فردا نیز روز ملاقات بود: دلیل سکوت بندیان؟! و خود من؟! حتماً بی اثر نبود؛ اما فقط این نبود،

نمی توانست باشد. بسیاری از زندانیان اینگونه تجربه ها را، و فشارهای شدید تر را، از سر گذرانده بودند. چند مشت و سیلی، رشته ای ناسزا و تحقیر، شبی گند آغشته در درازنای بیداری، شاید، عادی شده بود - اگر نه در تجربه ی شخصی هریک، در مقایسه با انتظارات مرده ی همگان.

برخی حتی انتظار مردن را در «اعدام قلابی» دریافته بودند. از چند و چندین نفر - چه در این بند و چه در بندهای دیگر - شنیدم که در شبهای آغاز دستگیری چشم آنان را بستند، به پای دیوار بردند، دستور شلیک دادند، کسی واسطه شد و «اعدام» به تأخیر افتاد! برخی می گفتند که حتی شلیک هم در اطرافشان شد. اصل داستان، کمابیش، یکنواخت بود اما گوینده ها مختلف و برخی از جزئیات داستان متفاوت.

امید من، این زمان، هم از عدالت زندان و هم از ملاقات عادی رو به خاموشی می رفت. هفته ی پیش ملاقات ندادند و این هفته نیز انتظارش را نداشتم.

این بار می بایست این بار را در سکوت کشید و گذر شب....



نیمه شب صدای ضربه های مشت بر در آهنی از حیاط آمد. گویا «محبوسین زباله» نمی توانستند فضای بسته ی اتاق را، که جای کافی حتی برای نشستن این عده نداشت، بیش از این تحمل کنند. ضربه ها شدیدتر و فریادها بلند شد و پندبانان نیز از هشت شنیدند و به داخل بند آمدند. صدای باز کردن قفل سنگین در حیاط از پاگرد آمد و سپس گفتگوی نگهبانان از حیاط. در باز کردند و رمه را از آغل رها. باز، صدای قفل در حیاط و بیرون رفتن نگهبانان.

رمه شب را از نمای سرد باران چرید تا باز شدن آسمان نزدیک سپیده.

گوسفندان دیگر، مانده در بند، ساعات مانده ی شب را خواب نشخوار می کردند در بیداری، با ذهنی رو به بیرون و آشوب و خواری.



آفتاب صبح گرمای دلچسبی را در زلال هوا یله کرد. گلّه، تک تک و چند چند، در گوشه و کنار حیاط پراکنده بود. از پنجره های اتاقها سیگار و سیب و سلام به حیاط می فرستادند و خبر از

بیرون می گرفتند.

از آغاز صبح نگهبانان آمدند و به حیاط رفتند و آنانرا دسته دسته، به صف و برای توالت، به بند می آوردند و برمی گرداندند. نگهبانی در ابتدای صف و نگهبانی در انتهای صف — با دستورهای تازه که «با هیچکس حرف نزن!» و اختطاری به دوسه نفر که «سلام هم لازم نیست!» با اینهمه، بین برخی از آشنایان، سلامی و کلامی رد و بدل می شد.

از اخبار پنجره ای و کلمات راهرویی جسته گریخته روشن شد که از گروه چند صد نفری ساواکیهای جزء بودند که جلوی نخست وزیری برای گرفتن حقوق جمع شده بودند. ابتدا به حرفهایشان گوش دادند. سپس دستور دادند که متفرق شوند و نشدند. دو یست سیصد نفری از آنان را سرانجام بازداشت کردند و به زندان فرستادند. این هفتاد و سه نفر، برای یکشب، نصیب بند ما بودند. بقیه را، آنشب، در بندهای دیگر گنجاندند. مدتی بعد شنیدم که به تدریج، و پس از چند روز، گروه زیادی از آنان را — نمیدانم از کدام بند یا بندها — آزاد کردند.

ساعتی بعد در صبح آن روز نگهبانان صبحانه ای از چای و نان و پنیر — مانند صبحانه ی بندیان — به حیاط بردند و تشری لجام گسیخته را از حیاط به راهروی مسکونی و اتاقهای مشرف به حیاط آوردند. مسئول بند گویا تازه از مبادله ی خبر و میوه و سلام مطلع شد و به همراهی جوانکهای دستیار به بند تاخت و از گوشه ای تا گوشه ی دیگر راهرو و از اتاقی تا اتاق دیگر شلتاق می کرد:

— «پدر همه ی تونو در میاریم» — عین جمله ی شب قبل به تازه واردین بود! «کی سیگار و غذا به حیاط داد؟» — از چندین نفر پرسید. «همه را ممنوع الملاقات میکنیم» — تهدید کرد. از چند نفر در اتاقها شخصاً پرس و جو کرد — فکر کردم که باز «آنتن» های بند به کار افتادند. اسم چندین نفر را یادداشت کرد. نیم ساعتی را در راهرو به عرض وجود و عرضه ی قدرت پرداخت. برخی نیمچه اعتراضی می کردند برای «حق» و برخی نیمچه خواهشی برای «بخشش»! بیشتر در سکوتی گوش می دادند که من حس می کردم آکنده است از تحقیر.

چه تناقضی در اوج و ضد اوج!

سکوت اینان وزن بیشتری از خروش آنان داشت. کشمکشی روشن بین ارزشها: سکوت طاغوتیان به تحقیر یاقوتیان! از سویی خودداری در برابر برهنگی زور؛ و از سوی دیگر خواری برهنه از زور — چه مذلتی در معنا که این پاسداران کوچک زندان امروز بر خود خریده بودند تا نقش پاسداران

زندان بزرگ دیروز را از حس گناه بشویند!

گفتند که ملاقات بند را برمی دارند، اما برنداشتند. زهر چشمی گرفتند و رفتند. رمه را، نیز، نزدیک ظهر از این مرتع بردند.

من، به جای پاسداران، تمام روز شرمم را در انزوایی بی ملاقات نهفتم و چیزی از آن به کس نگفتم تا دیر وقت شب که به سپیده می رسید و نامه ای کوتاه نوشتم — چهارمین نامه از این زندان و سومین نامه از این بند.

نیمی از اشارات نامه به این حادثه در سانسور خط خورد و نیمی دیگر به اشاره باقی ماند. چند سطری از میانه و انتهای نامه را، که جزئیات شخصی است — اعلام رسید میوه و پول، خواستن وسائل...، کلامی به نوازش با عزیزان — حذف می کنم و به جای آن، مانند پیش، سه نقطه میان دو خط کج می گذارم. جای سطور خط خورده در سانسور زندان را، عیناً منطبق با اصل، با ضربدر (x) نشان می دهم و نوشته ی سانسورچی را، که بالای دومین صفحه ی نامه رقم زده است، در پایان می افزایم. عنوان کنونی نامه و بخش بندی آن — مانند همه ی نامه ها در این کتاب — خارج از متن اصلی است؛ متن، بدیهیست، عنوانی نداشت و یکسره، بدون سطر بندی و تفکیک بخش ها، نوشته شده بود. نامه را پس از بیرون آمدن از زندان دیدم و همچنان نگاه داشته ام.

«زندانی می باشد نه هتل»

(نامه — ۸)

/.../

جالب اینست که فاصله ی ارتباطی بین زمین و ماه، رفت و برگشت، شانزده ثانیه است و فاصله ی بین بند و بیرون اکنون از شانزده روز نیز تجاوز می کند. دومین یکشنبه ای است که گویا ممنوع الملاقات هستم. نامه ای نیز، جز اولین که نوشتید، نرسیده است. در نامه ی پیش نوشتم که هر یکشنبه شب خواهم نوشت اگر چه تازه ای نباشد. پس اگر هفته ای نامه ای نرسد یعنی «ممنوع

الارسال!» شده است

مغزها

.

.

و سپس چون رمة ای ایستاده در آغل

به درازای شب. دو شب تا کنون سخت بوده است: یکبار شبی که به این بند آمدم و حالت

غمزدگی زندان و زندانیان را در درون حس کردم و دیگر دیشب که هفتاد و چند «وارداتی» تازه

داشتیم بشرح فوق الاشعار... حضرت امام درست فرمودند و حرفشان را برخی اینجا درست فهمیدند

که متهم معنا ندارد و نفس اتهام یعنی جرم و لذا بندیان مجرمند و مجرمان واجب الایذاء...

/.../. تنش میان بندیان روبه افزایش است و شایعات روز به روز در تغییر. باید منتظر ماند و دید.

/.../

از کانون و کلاء و جمعیت‌های مشابه هم هیچ خبری نشد. بدیهیست انتظاری جز ملاقات ساده با نمایندگانشان نداشتم. سه روز پیش مجدداً نامه ای به /.../ باز پرس دادرسی انقلاب، که ده روز پیش یکبار با من صحبت کرده بود، نوشتم و تقاضای چنین ملاقاتی کردم. شاید آنان را نیز به این سوی بند راهی نیست. اما، نه برای من، بلکه برای همه و آنچه خود پایند آن بودند، باید سری به میان این صندوق در بسته کشند.

/.../. من این را هم در مجموع می دانم که رو بهمرفته وضع من در درون بهتر از وضع شما در بیرون است: اینجا کاری چندان نمی توان کرد جز بطالت و غطلت.

/.../

*

سانسورچی زندان، پس از خط زدن و کور کردن آنچه با ضربدر نشان داده شد، عیناً چنین نوشت: «بدلیل خط خوردگیها نامه ۱۶ روز در راه میباشد آخه اینجا زندان میباشد نه هتل!»

*

راست می گفت. شب پیش می بایست دریافته باشم!

اقدامی حاد! اخراج از بند

رمه رفت و روز ملاقات گذشت، اما فشار عصبی هر دو باقی ماند. کاری، هر چند کوچک، می بایست کرد. سدی از تعصب و توانایی دهانه ی هشت را بسته بود و دهان بندیان را.

«مقامات» ی که در دادرسی انقلاب نشسته بودند عملاً همه ی امکانات ارتباطی را به نگهبانان هشت سپرده بودند — چند جوان سلطه جو و خام اندیش!

در شرایط دیگری جز این انقلاب این زندانبانان حتی قادر به حفظ امنیت اتاقی از این بند نبودند و قدرت و سلاحشان به راحتی آب از دستشان می رفت. در شرایط این روزهای پس از انقلاب کسی از بندیان در پی قدرت و سلاح نبود.

بودند کسانی که، اگر دستشان می رسید، خواهان برگشت وضع گذشته بودند؛ اما، بسیاری از آنان، حتی از میان افراد نیروهای نظامی و ساواک، چنان از گذشته ی سیاسی کشور و گذشته ی شغلی خود سر خورده بودند که خواهان برگشت به هیچیک از این دو نبودند. ضد انقلاب در این زندان جایی نداشت و سکوت و اطاعت بسیاری از زندانیان ناشی از تعلیق میان گذشته ای مردود و آینده ای مجهول و بی هدفی در جهت گیری سیاسی بود. بسیاری از این زندانیان حتی فکر روشن

اجتماعی و سیاسی نداشتند. در نتیجه، بیشتر وقت آنان به گله گذاری کلی از وضع عمومی و نق زدن از وضع شخصی می گذشت. کمتر می شد که کسی از میان آنان، با بینشی جدا از مسئله ی شخصی خود، به روند سیاسی مملکت بیاندیشد. وقایع بیرون اغلب در پرتو اثر احتمالی بر وضع زندانیان تفسیر می شد. از همین رو، ماهیت این زندان، چنانکه در پیش اشاره کردم، با زندانهای سیاسی پیشین تفاوتی چشمگیر داشت.

یافتن کسانی میان این جمع که به سازمانهای سیاسی، مانند چریکهای فدائی خلق یا سازمان مجاهدین، بستگی یا وابستگی داشتند، یا مستقل از این سازمانها و بطور منفرد، ولی به علت فعالیت سیاسی و نیمه سیاسی بازداشت شده بودند، یا حتی فاقد این زمینه های سیاسی بودند اما با بینشی اجتماعی به مسائل جاری مملکتی می نگریستند، در این زمان از طرفی غریب می نمود و از طرف دیگر غنیمتی بود. در این بند نیز از اینگونه اشخاص پیدا می شدند که به برخی از آنان، به عنوان نمونه، می توان اشاره کرد. یکی سالهای درازی از زندگی خود را در آرژانتین گذرانده و نه تنها سیر وقایع سیاسی آن کشور را می دانست بلکه با مسائل کشورهای آمریکای لاتین و مشکلات کشورهای جهان سوم بخوبی آشنا بود. دیگری، جوانی که قبلاً در تلویزیون کار می کرد، مطالعات و تفکرات نسبتاً گسترده ای در مسائل منطقه ای ایران و ارتباط آن با تحولات سیاسی کشورهای همسایه داشت. کسی دیگر مهندسی جوان بود که چند ماهی پیش به کشور برگشته و کاری صرفاً فنی را - منتهی در دستگاه یکی از نامداران دامدار؛ یا، در واقع، از دامداران نامدار! - شروع کرده و از آن دام به این دام افتاده بود. با اینگونه کسان می شد ساعتها از مسائل کشور، روشها و روابط استثماری و استعماری و احتمالات بازیهای مختلف جهانی، با دیدی کاملاً تحلیلی و غیر شخصی، گفتگو کرد.

با اینهمه، رویه ی اینان، در ارتباط با مسائل زندان، گاه با بینش اجتماعی و سیاسی آنان هماهنگی نداشت و شاید علت آن فقدان تجربه ی عملی سیاسی بود. این نکته را، بخصوص، در دنباله گیری جریانهای بند دریافتم.



فردای روز ملاقات در اتاق «مهندس جوان» نشستیم و نامه ای به دادستان نوشتیم. کاری کوچک، نامه ای کوتاه و اداری، با لحنی مؤدب و احترام آمیز، برای خواست های اصولی و ساده. پیش نویس این نامه را دارم و عین متن آنرا، با همان سطر بندی اصل، می آورم:

«بسمه تعالی»

«فوری»

«جناب آقای /.../ دادستان محترم انقلاب (تهران)

«پسرو بذل توجه آنجناب ضمن دیداری که روز شنبه /.../ از بند ۵ بعمل آوردید، زندانیان این بند تقاضا دارند وقتی را تعیین فرمایید تا نمایندگان منتخب آنان خواستهای خود را با آنجناب در میان گذارند. متأسفانه، در دیدار پیشین جنابعالی، این امکان به زندانیان داده نشد تا سخنگویان خود را تعیین و معرفی کنند.»

«درخواستهای زندانیان صرفاً در چهارچوب حقوق ابتدائی هر زندانی است که اهم موارد آنرا ذیلاً به استحضار می رساند:

«۱- رسیدگی فوری به درخواست آقای دکتر /.../ که اکنون هشتمین روز اعتصاب غذای خود را می گذراند و زندگیش در خطر است.»

«۲- تسریع در رسیدگی به وضع پرونده های زندانیان و تعیین تکلیف آنان توسط دادرسان ذیصلاح.»

«۳- بهبود شرایط عمومی زندان.»

«امید است با توجه فوری آنجناب نمایندگان زندانیان بتوانند در اسرع وقت به توفیق ملاقات نائل آیند و مشروح موارد مذکور را بیان دارند تا شاید گره رسیدگی به کار آنان با تدبیر آنجناب گشوده شود.»

با تقدیم احترامات فائقه

زندانیان بند ۵»

اقدامی حاد؟! شاید! دست کم به نظر زندانبانان.

خنده را باید گشت!

«مهندس جوان»، با توجه به اینکه سرسخنش با نگهبانان بند باز بود، داوطلب شد که نامه را به آنان تسلیم کند. همه پذیرفتیم.

رفت و برگشت و گفت که نگهبانان خواندند و پرسیدند.

— «کی این کاغذ نوشت؟»

گفت: «حواب دادم که من خودم نوشتم و یکی دو نفر دیگر هم دیدن.»

افزود که مسئول بند اظهار نظر کرد: «اگه مال خودت باشه، رد میکنیم؛ ولی این کاغذ رو [فلانی] نوشت!» و نام مرا برد.

جوابش این بود که: «نامه بهر حال عمومی و هیچ چیزی هم توش نیست که به کسی بر بخوره.» پرسیدند: «منظور از شرائط عمومی زندان چیه؟»

قبل از تسلیم نامه در این باره گفتگو کرده بودیم و «مهندس جوان» برای پاسخ آمادگی داشت: «حموم مرتب روشن نیس، بعضی شیشه ها شکسته و باید عوض بشه...» و نظیر آن...

گفتند: «پس همینا رو بنویسین تا روشن باشه.»

نامه را، برای آنکه تفاوت خطی دیده نشود، به درون آورد و من پس از «بهبود شرائط عمومی زندان» اضافه کردم: «از نظر رفاهی».

این جزئیات را می آورم تا روشن شود حتی طرح بدیهی ترین و ابتدائی ترین مسائل در محیط این بند — و کلاً در این زندان — با چه دشواریهایی روبرو بود و فضای حاکم بر آن چه روحیه ای داشت. تازه، به همین سادگی تمام نشد؛ اصلاً، تمام نشد...!

رفت و برگشت و گفت که نامه را داد و گرفتند.

غروب یکی از زندانیان بطور خصوصی متذکر شد که نامه به زندانبانان تحویل نشده است! از کجا فهمید؟! نگفتم و نمی دانم. آیا اصلاً تحویل نگرفتند، یا تحویل گرفتند و پس دادند، یا نگاه داشتند و تحویل ناگرفته شمردند؟ هنوز برای من مبهم مانده است. اما این نکته روشن شد که «مهندس جوان» قافیه را در این میانه باخته بود.

شب فرصت صحبتی با کسی در این باره پیش نیامد. صبح فردا، برای پرهیز از باز کردن دروغی چشم در چشم، جریان را به امیر ارتشی که در جریان تنظیم نامه بود گفتم و قرار شد که او با «مهندس جوان» صحبت کند. حدس من این بود که «مهندس جوان» نامه را با حسن نیت و علاقه گرفت و برد و شاید حتی تحویل هم داد و لذا ابتدا راست می گفت. اما، سپس، شاید او را دوباره به هشت بردند و شاید نامه را کف دستش پس گذاشتند؛ ولی او، از طرفی، جرأت محاجه با نگهبانان را نیافت و، از طرف دیگر، شهامت آنرا نداشت که لا اقل موضوع را با ما در میان

گذارد. شاید هم فقط گفتند که نامه را، با وجودیکه تحویل گرفته بودند، نخواهند رساند و تهدیدش کردند که ساکت بماند — جریانی که بعداً در هشت گذشت بیشتر این ظن را تأیید می کند.

ظهر گذشت و «امیر ارتش» هم، با احتیاطی که در صحبت به کار می برد، نتوانسته بود با «مهندس جوان» صحبت کند. شتابی هم نبود. همه چیز با آرامشی ظاهری می گذشت.



ناهار را دادند و با گروه همشهریان خوردم و به تخت خود در راهرو برگشتم. دقیقاً به خاطر هست که، برای اولین بار در طول بازداشت، میل قدم زدن در خیابان کردم! حیاط خلوت بود، اما جای خیابان را نمی گرفت. کتاب را کنار گذاشتم و چشمم را بستم و بیدار خواب به تفرج در بیرون پرداختم: هر جایی می توانستم بروم، حتی به باغی در حاشیه ی شهرم که زمان دبیرستانم در این موقع از سال برای درس خواندن می رفتم. باغ اکنون با خیابانی تازه دو قسمت شده است و در واقع، برای قدم زدن، نه باغش باغ است و نه خیابانش خیابان... اما، باز ساختن و باز زیستن خاطره مطبوع بود و میل بیرون رفتن را نیمی ارضاء و نیمی تشدید می کرد.

صدایم زدند؛ دوستی از دوره ی دبیرستان نبود، یکی از زندانیان راهرو نشین بود:

— «شما روزی هشت میخان.»

— «چیکار دارن؟»

— «نمیدونم، شاید کاغذی یا وسیله ای رسیده.»

ممکن بود! هیچده روز در این بند مانده بودم و کاغذی نداشتم. شانزده روز وسائلم توقیف بود و دو هفته ای می شد که به منزل نوشته بودم چند زیر پوش و پیراما و پیراهن بفرستند. صدا کردن زندانیان به هشت، برای مقاصدی از این قبیل، معمول بود. بی فکر، و حتی بی ساعت و عینک، به «زیر هشت» رفتم.

چه غنیمتی! روزنامه ای روی میز فلزی مسئول بند پهن بود. پیش از هر گونه سؤال و جواب و حتی بدون عینک، حریصانه و سریع، در پی خواندن تیرهای درشت آن برآمدم.

مسئول بند، بی هیچ کلامی و به آرامی، روزنامه را جمع کرد. نه من چیزی گفتم و نه آنان چیزی گفتند. مأموری غریبه — که سپس فهمیدم از دادستانی انقلاب آوردند، یا خواستند و آمد — در

آن سوی میز نشسته بود. مأموری آشنا، از نگهبانان بند، در این سوی میز، چشم بندی را به دست گرفت و ساکت به طرف من آمد....

تا این لحظه همه ی حرکات به «پانتومیم» شباهت داشت و این حالت، کمابیش تا پایان داستان، باقی ماند. آنچه در فصل آینده به صورت نمایشنامه ای کوتاه و تک پرده ای نوشته می شود، واقعیت جریان است. نکاتی که گاه به گاه به صورت راهنمایی کارگردان یا تذکره او یا پیشنهاد نور و موسیقی ذکر می شود، بیشتر برای نشان دادن طنز یا طعنه یا حالت یا برداشتی است که در خود جریان مستتر بوده است، نه خیالپردازی.

www.KetabFarsi.com

تبعیدی تقریباً «پانتومیم»

بازیکنان

- دو مسئول بند
- مأمور دادستانی
- چند نگهبان زندان
- زندانی
- چند پاسدار
- چند سیاهی لشکر
- آدم مهم
- مسئول دفتر

صحنه

هشت بند: اتاقی به عرض تقریبی چهار متر و طول تقریبی شش / هفت متر؛ عمق صحنه، معرف طول اتاق.

رنگ دیوارها: کدر؛ مثل زرد متمایل به سبز خفه یا آبی متمایل به خاکستری مات، لکه دار.

کف: موزاییک جرم گرفته.

در هشت بند: وسط دیوار رو بروی صحنه، آهنی، بزرگ، سنگین، دولنگه، با چفتی که، در ارتفاع راحت دسترس، از کنار لنگه ی چپ روی لنگه راست می افتد. قفلی باز در حلقه ی چفت است. روی لنگه ی چپ، در ارتفاع تقریبی چشم آدمی متوسط، دریچه ای چهار گوش، تقریباً ده سانت در ده سانت، که از داخل صحنه باز بسته می شود — «دریچه ی دید» است که نگهبانان برای دیدن آن سوی دربکار می برند. بین دریچه ی دید و چفت: دستگیره ای ساده، از میله ی خم شده، جوش به در. رنگ در: سفید متمایل به زرد، کمی کثیف، جا به جا ریخته، ریختگی ها با رنگی متمایل به قهوه ای سوخته یا سیاه زنگدار.

دست چپ و دست راست: درهای ورود به چهار اتاق، هر طرف دو اتاق، که برای منظور این داستان بی استفاده می مانند؛ لنگه ای از دریکی دو اتاق باز یا نیمه باز است.

دست چپ: در فاصله ی درهای دو اتاق: میزی فلزی، در امتداد دیوار و تقریباً یک متر جلوتر از آن؛ یک صندلی فلزی دسته دار، خالی، پشت میز؛ دو صندلی فلزی بی دسته کنار میز: یکی در ضلع بالای میز و پشت به دیوار و دیگری در ضلع پایین میز و پشت به تماشاچی. رنگ میز و صندلیها: خاکستری چکشی، کف صندلیها: پلاستیک سیاه. در فاصله ی اتاق دوم تا زاویه ی دیوار رو برو: گنجی ای فلزی، مثل کتابخانه، اما با خورده ریزهای مختلف به جای کتاب. رنگ گنجی: سبز تند.

دست راست: رو بروی میز و وصل به دیوار: نیمکتی با تخته های باریک چوبی، بدون پشتی، کمی لقی؛ رنگ نیمکت: سفید چرک بیمارستانی.

[اختیار به کارگردان: رنگها: همه تازه و بی لک؛ دیوارها: یکسره خاکستری تیره؛ در هشت به بند: یکدست سیاه مات؛ وسایل: همه نو، تماماً سبز چمنی]
[تذکره به کارگردان: ضرورتی به نشان دادن ششلول، شلاق، میله ی فلزی یا حتی چوب فلک — بر کمربند در دست یا روی میز یا داخل گنجی — نیست؛ اما منعی هم ندارد.]

بازیکه ی جلوی صحنه: آغاز جای فرضی باغ، که خارج از «هشت» زندان به سالن و باغ امتداد می یابد.

سالن: جای تماشاچیان فرضی است و در قسمتهایی از داستان به منزله ی باغ زندان جزء صحنه می شود.

نور

غیر مستقیم، روز، از در باز اتاقها و از بالای کتیبه ی فرضی در هشت به باغ به نحوی که نوعی سایه روشن در قسمت های مختلف صحنه ایجاد می کند.

[اختیار به کارگردان: گاه به گاه، نور افکنی پنهان در سقف، برای تأکید حالت یا موقعیت، حلقه ای از نور به رنگ زرد روشن، در متن مات و کم رنگ و سفید نور زمینه، روی شخصیتی از داستان یا بخشی از صحنه پخش می کند.]

زندانبانان

مسئول بند: جوانی نسبتاً کوتاه قامت، با شانه هایی به نسبت قامت کمی پهن، پیراهنی بر تن با آستین بلند و سر آستین بسته، ایستاده پشت میز، پای راست بر کف صندلی، آرنج دست راست روی خم زانو، دست چپ، خم، بر کمر؛ مشغول خواندن روزنامه ای است که روی میز، بر ضلع نزدیک به عمق اتاق، پهن است. روی مسئول بند به تماشاچی است.

مأمور دادستانی: حدود چهل ساله، قامت متوسط، کت و شلوار نیمه دار؛ روی صندلی بی دسته، کج، روبه میز و تقریباً پشت به تماشاچیان، نشسته و دست چپ خود را روی گوشه ای از عرض میز تکیه داده است و بی خیال به در و دیوار روبرو نگاه می کند.

جوانک نگهبان: بلند قامت و دانش مسلک، پیراهن آستین کوتاه بر تن، روبه تماشاچی، در گوشه ی بالای میز و نزدیک وسط هشت، ایستاده و چشم به تیرهای روزنامه دوخته است اما نمی خواند و حالت انتظار دارد.

دو نگهبان دیگر: هر دو کم سال، یکی ایستاده در کناری نزدیک نیمکت و دیگری نشسته بر روی آن، گفتگویی را تازه به پایان برده اند و اکنون فقط حالت ادامه ی آن در صورتشان دیده می شود.

[اختیار به کارگردان: بیشتر صورت ها ته ریشی بیش از یک هفته تا ریش انبوه دارند.]

تماشاچیان

تماشاچیان فرضی، نشسته در باغ، روبه در فرضی هشت به باغ، که قسمت باز صحنه و جای پرده است.



صحنه تاریک است.

صدای تق تقی در عمق صحنه از پشت در هشت می آید که از کوبیدن مفصل انگشت بر فلز می خیزد. با صدای در صحنه تدریجاً روشن می شود. همزمان با آن، صدای سرود «خجسته باد بهاران» می آید که در طول اجرای صحنه ی اول در متن بازی جریان دارد، اما فقط به عنوان زمینه ی داستان. حالت بازیکنان برای چند لحظه ثابت می ماند. برای دومین بار صدای در می آید. حالت صحیبت در صورت دونگهبان تمام می شود، ولی بی تفاوت می مانند. توجه مأمور دادستانی و مسئول بند به در جلب می شود. جوانک نگهبان برمی گردد و به طرف در می رود. «دریچه ی دید» را بالا می زند و سپس می اندازد. صدای خشک و خفیفی از آن می آید. قفل باز را با دست راست از لای چفت بر می دارد و حلقه ی چفت را می گرداند. صدای برخورد فلز بطور مشخص به گوش می رسد. با دست چپ میله ی دستگیره را می کشد و در، تخت، با فشار باز می شود. با باز شدن در، تماشاچی در می یابد که قسمتی از سطح زیر در، به ارتفاع تقریباً تا زانو، ثابت است و در اصلی، از بالای این تیغه ی ثابت، روی لولا می گردد.

زندانی، مردی میانه اندام و لاغر، با ته ریشی دوسه روزه، پشت در نمایان می شود.

نورافکن برای لحظه ای روی او ثابت می ماند. زندانی ابتدا زانوی چپ و سپس زانوی راست را از روی تیغه ی آستانه ی دربند می کند و از لای در نیمه باز، تقریباً یک پهلو، خود را به درون می کشاند. پیراهن سورمه ای تند، یقه باز و آستین کوتاه و گشاد، به تن دارد که به نظر می آید از حراج خریده یا از آدمی بزرگتر از خود قرض گرفته یا کیش رفته است. شلوارش در اصل به رنگ سفید بود ولی الان چرک گرفته و خاکی است؛ جایی از خط اتوهنوز باقی مانده ولی در میان چین و چروک گم شده است. کفش تابستانی به پا دارد که قسمت جلوی نیم تخت یک لنگه ی آن باز شده و هنگام گذشتن از روی تیغه به تماشاچیان لبخند می زند.

جوانک نگهبان در را پشت سر او و با همان دقتی که باز کرده است می بندد و چفت را روی لنگه ی دیگر می پیچاند و قفل را می اندازد.

نورافکن به تدریج خاموش و همزمان با آن نور یکدست روز در تمام صحنه بیشتر می شود.

مأمور دادستانی از جای خود بر می خیزد.

مسئول بند پایش را از روی صندلی بر می دارد اما دستش به کمر باقی می ماند.

زندانی به طرف میز می آید. سعی می کند کل وضعیت هشت را با یکی دو نگاه دریابد. چشمش به روزنامه می افتد. به طرف میز می رود و نگاهش با حالتی دزدانه، اما همراه با اشتیاقی که ناشیگری و یا ولع او را می رساند، روی روزنامه ثابت می ماند. مسئول بند برای لحظه ای تأمل می کند، به طرف مأمور دادستانی بر می گردد و، با حرکت خفیف سر و چانه، زندانی را نشانش می دهد. لب پایینش کمی به طرف بیرون می پیچد و صورتش در مجموع حالتی می گیرد که انگار به مأمور دادستانی می گوید: «میبینی! هنوز نیومده داره فضولی میکنه!» کله ی مأمور دادستانی، به علامت تایید، تکان کوچکی رو به جلو می خورد. مسئول بند، مطمئن از اینکه مأمور دادستانی پیامش را دریافته است، با تانی روزنامه را جمع می کند.

گویا صدای خش خش روزنامه است که زندانی را به خود می آورد، نه حرکت دست مسئول بند. سر بر می دارد و نگاهی گذرا به مسئول بند و دو نگهبان دیگر می اندازد. جوانک نگهبان را که پشت سر او، دستها چپ و راست به سینه، ساکت ایستاده است، نمی بیند. نگاهش برای لحظه ای روی صورت مأمور دادستانی ثابت می ماند و دوباره، دنبال روزنامه، به صفحه ی میز بر می گردد اما می بیند که مسئول بند صفحات آنرا درهم تا کرده و دارد در کشوی میز می گذارد.

مسئول بند در کشور می بندد، ابتدا به جوانک نگهبان و سپس به زندانی نگاه می کند و ابرویش را، در همان جهت، مختصراً به اشاره بالا می برد. جوانک نگهبان متوجه می شود، بر می گردد، به طرف گنجه ی سبزی رود و پارچه ی سیاهی را، به طول دوسه برابر دستمال معمولی و عرض نصف آن، بر می دارد و به طرف زندانی می آید. زندانی از مسیر نگاه مسئول بند و مأمور دادستانی متوجه حرکت پشت سر خود می شود. سرش را نیم رخ بر می گرداند. جوانک نگهبان را، پارچه به دست، می بیند که به طرف او می آید. جوانک نگهبان هر سر پارچه را با یک دست گرفته و در این لحظه هر دو سر آنرا، موازات سینه ی خود، می کشد. پارچه کش می آید و چین می خورد و چین آن، به علامت استفهام، در پیشانی زندانی تکرار می شود. زندانی، با نیمخندی که معلوم نیست از خوش خلقی است یا بدجنسی یا دلخوری، ابتدا به مسئول بند و سپس به مأمور دادستانی نگاه می کند، برقی از درک ناگهانی در نگاه و حالت صورتش روشن می شود — انگار که یکی در کمپ اس. اس. می گوید: «آخ سو!» — و می پرسد:

— «بازجویی؟!»

مسئول بند و مأمور دادستانی نگاهی سریع با هم رد و بدل می کنند و، انگار که از خود سؤال

جوابی برای وضعیت پیدا کرده باشند، تقریباً با هم، منتهی یکی با لحن عجولانه برای دفع شر و دیگری با تانی برای سرهم بندی، می گویند:

— «بله، بله، برای بازجویی!» ،

— «بله، بازجویی!»

جوانک نگهبان، تقریباً پشت سر زندانی، راحت لبخند می زند. دو جوانک دیگر نگهبان، یکی نشسته روی نیمکت و دیگری ایستاده کنار آن، با حالتی خوددانا جلوی خنده ی خود را می گیرند. نیمخند زندانی واضحتر از پیش می شود، اما روشن نمی کند که این جواب را قبول کرده است یا نه. سر و شانه هایش را یکی دوبار، ظاهراً به علامت تایید و واقعاً به علامت تردید، آرام به جلو تکان می دهد. مجموع خطوط قیافه اش بیشتر ناباوری را می رساند — مثل کسی که دروغ زیاد شنیده باشد اما نخواهد خود را از تک و تا بیاندازد و یا هنوز بخواهد خود را با احتمال راست بودن شنیده ها دل خوش کند.

جوانک نگهبان به طرف زندانی جلو می آید. زندانی به طرف او برمی گردد و سرش را، با حرکتی کوتاه و تند، راست توی صورت او نگاه می دارد — حرکات چندان زاویه دار نیست اما حالت، بطور مشخص و حتی در حد فهم نگهبان، کله شقی را می رساند.

مسئول بند بار دیگر به طرف مأمور دادستانی برمی گردد و با حرکت چشم از او تصدیق می گیرد. جوانک نگهبان خود را به پهلو ی زندانی می کشاند، پارچه را با دو دست از روی سر او جلو می آورد و روی چشمهایش می گذارد و با کشیدن از طرفین صاف می کند، خود را پشت سر او جا به جا می کند و تماشاچی تصویری مضاعف می بیند: دو چهره، هریک سه ربع: چهره ی نگهبان پشت چهره ی زندانی و پیشانی، تا خط ابرو، بالای سر او.

جوانک نگهبان دو سر پارچه را پشت کله ی زندانی گره می زند. اولین گره را محکم می کشد و با چشم از مسئول بند نظر می خواهد. مسئول بند دو مشت خود را می بندد، قوز دوشست خمیده ی خود را به هم نزدیک می کند، پنجه هایش را می فشارد و سپس، با حرکتی تند، دو مشت بسته ی خود را، در حالیکه خم شستها روبه پایین و قوز انگشت های کوچک روبه بالا می رود، از یکدیگر دور می کند. جوانک نگهبان محکمتر می کشد. پارچه روی صورت زندانی، از بالای ابرو تا نوک بینی، کاملاً در امتداد گوشها کش می آید و جوانک نگهبان گره دوم را می زند. مسئول بند و مأمور دادستانی نگاه خود را از صورت زندانی برمی دارند و تبسمی از روی رضایت با یکدیگر رد و بدل می کنند و دنباله ی آنرا، در حالیکه جوانک نگهبان هنوز کار خود را تمام نمی

داند و دستش دنباله های پارچه را رها نکرده است، به او تحویل می دهند. دو جوان نگهبان، تقریباً بی تفاوت، شاهد رضامندی این سه نفرند.

همزمان با اشتغال این سه تن به مبادله ی رضایت خاطر، زندانی برای یک لحظه سرش را با تعجب رو به جلو حرکت می دهد و با دوسه حرکت مقطع سر گویی به اطراف نگاه می کند. انگار که همه چیز را می بیند. پیشانی اش، بالای چشم بند، چین می خورد و پره های بینی اش، زیر چشم بند، باز می شود که می رساند چشمهایش، در زیر، باز است و برای نفوذ دید گشاد شده است.

نور صحنه، همراه این حرکات، در دوسه مرحله ضعیف و ضعیف تر و سپس برای یک لحظه خاموش و آنگاه ناگهان روشن می شود. با روشن شدن نور، تبسم رضا مندی سه نفر به تدریج و طبیعی فروکش می کند اما چشم بند زندانی، به علت آنکه زیاد کش آمده است، در درازای صورت، خطوطی باز میان تارهای پارچه را نشان می دهد.

[اختیار به کارگردان: کارگردان می تواند، با استفاده از فرصت خاموش شدن چراغ، چشم بند را عوض کند و، به جای پارچه ی قبلی، پارچه ی دیگری را بگذارد که روی چشمها را فقط با چند تار سمبلیک بپوشاند تا تماشاچی راحت تر دریابد که زندانی، با وجودیکه چشمش بسته شد، به راحتی ورای چشم بند را می بیند.]

زندانی وسط هشت و نزدیک گوشه ی بالای میز ایستاده است. مسئول بند پا کتی را که درش باز است با دست راست به طرف مأمور دادستانی دراز می کند، انگشتان نیم باز دست چپش را به اشاره ای برای سؤال می پیچاند که با پاکت چکار کند. مأمور دادستانی انگشتان دست راستش را، روی مُچی که روبه بالا می رود، دراز می کند و ناگهان روبه پایین و در جهت کشوی میز نزدیک مسئول بند حرکت می دهد. مسئول بند کشورا بیرون می کشد و، برای اطمینان از اینکه اشاره ی مأمور دادستانی را فهمیده است، با دست راست پاکت را سرازیر روبه کشوی باز می گیرد و با نگاه از مأمور دادستانی تأیید می خواهد. مأمور دادستانی با اشاره ی سر تأیید می کند. مسئول بند پاکت را در کشوی گذارد و کشورا می بندد.

زندانی همه ی این جریان را می بیند. متوجه میشود پاکت از نوعی است که زندانیان به کار می برند اما نمی فهمد که آیا یکی از نامه های خودش است که به رحمت سانسور پیوسته یا نامه ی کلی زندانیان به دادستان است که اینک مرحوم و در کشوی میز مدفون شده است.

مسئول بند از کشوی دیگر ورقه ای را در می آورد. ظاهراً فرم چاپی است زیرا بعضی از جاهای آنرا

در سطور مختلف بر می کند و چند کلمه ای هم زیرش می نویسد و به دست مأمور دادستانی می دهد.

مأمور دادستانی کاغذ را به دست راستش می گیرد و از جایش بر می خیزد تا روبه باغ حرکت کند و خطاب به زندانی می گوید:

— «بریم!»

زندانی یکی دو قدم به جلو بر می دارد و دست راستش را دراز می کند. مأمور دادستانی دستش را می گیرد و خود پیش و زندانی پس روبه جلوی صحنه می رود. زندانی وانمود می کند که جایی را نمی بیند و دست چپش را، که آزاد است، در هوا حرکت می دهد تا به مانعی برخورد.

جوانک نگهبان پیشاپیش آنان می رود. همزمان، دو چهارچوب فلزی در، که هر یک در قسمت زیرین میله ای افقی به جای تیغه تا ارتفاع زانو دارد، با فاصله حدود یک متر و نیم تا دو متر بین دو چهارچوبه، یکی جلو و دیگری عقب، از سقف به میان قسمت جلوی صحنه پایین می آید که دو در فرضی هشت به باغ و پاگرد میان آن دورا نشان می دهد. نگهبان چفت و کلونهای فرضی را در جلوی صحنه باز می کند. صدای فلزشنیده می شود. نزدیک اولین در از داخل صحنه مأمور دادستانی می گوید:

— «پاتوبلن کن!»

زندانی، به دنبال مأمور دادستانی، ابتدا زانوی راست و سپس زانوی چپ را، به نوبت، بلند می کند و از روی تیغه ی فرضی و از میان در فرضی رد می شود. دوسه قدمی بعد، نزدیک در جلوی صحنه، همین هشدار و حرکتها عیناً تکرار می شود و زندانی و مأمور دادستان از هر دو در هشت به باغ می گذرند.

با خروج آنان از در دوم، داخل صحنه به تدریج تاریک می شود اما جلوی صحنه روشن می ماند. صدای فلزی بستن چفت و کلون می آید. صدای سرود «خجسته باد بهاران» کلاً خاموش می شود.

[اختیار به کارگردان: کارگردان می تواند، در فاصله ی گذشتن این گروه از پاگرد، به عنوان موسیقی متن از سرود «الله اکبر» استفاده کند که صدایش، برای چند لحظه، به تدریج بلند می شود، به اوج می رسد و سپس به تدریج خاموش می شود.]

[تذکره کارگردان: در صورت استفاده از رنگهای کاملاً تازه، نواختن این سرود مستحب است.]



هوای باغ خنک است. مأمور دادستانی با حرکت شانه کتتش را به تنش جا می اندازد و جمع می کند. زندانی با پنجه های هر دست بازوی لخت دست دیگر را زیر آستینهای کوتاه می مالد و با پره های گشاد بینی و سری روبه بالا هوای تازه را با لذت استنشاق می کند. مأمور دادستانی بازوی زندانی را آرام می کشد و می گوید:

— «پله!»

چراغهای سالن روشن و به تدریج پر نور می شود و چراغهای جلوی صحنه، برعکس، به تدریج کم نور و سپس خاموش می شود. همزمان، بخشی نسبتاً نرم از قطعه ی «پرستش بهار» استراوینسکی به آرامی بلند می شود که در طول گردش در باغ ادامه می یابد.

هر دو از پله ها — که ترجیح دارد از میان صحنه به راهروی وسط سالن تعبیه شود — به پایین می آیند. در سالن، جلوی اولین ردیف، به طرف راست می پیچند، قسمتی از راهروی کنار دیوار را می پیمایند، از میان یک ردیف باز میان تماشاچیان به راهروی وسط می آیند، تا آخر سالن می روند و باز به راست می پیچند، راهروی کناری را تا جلوی صحنه یکسره می روند و از پله های کنار صحنه بالا می آیند.

در این راه پیمایی، مأمور دادستانی حالت انجام وظیفه دارد و زندانی حالت تفریح. مأمور دادستانی گاهی فقط می گوید:

— «جوب!»، «پله!»، «راست!»، «چپ!» ...

زندانی، بدون کلامی در جواب، متناسب با راهنمایی، پاهای خود را حرکت می دهد. در طول راه، مأمور دادستانی به ورقه ای که هنوز در دست راست خود دارد نگاه می کند. زندانی گاهی سرک می کشد و می کوشد، پنهان از او، متن ورقه را بخواند — اما نمی تواند. مایوس می شود و به طرف تماشاچیان و قسمتی از سقف سالن، به جای درخت و سبزه و آسمان، نگاه می کند. کمی سردش می شود و یکی دو بار شانه هایش، با چندی ضعیف، می لرزد.

اختیار به کارگردان: کارگردان می تواند از طول راه پیمایی بکاهد. همچنین، برای کاستن از اثر دراماتیک این مأموریت و گردش، و همچنین تکیه بر امکان دیدی که زندانی دارد، می تواند به زندانی اجازه دهد، در یکی از مواقعی که حرکتی ظاهراً کور را به راهنمایی مأمور دادستانی انجام می دهد، مثل گذشتن از روی جوی، پشت سر او، با حرکتی مانند درآوردن زبان یا پیچاندن عضلات صورت و تکان سر، شکلک در بیاورد.].

تذکره کارگردان: استفاده از این اختیار مکروه است.].

با رسیدن آن دوبه گوشه ی جلو صحنه و همزمان با بالا رفتن از پله ها، چراغهای سالن به تدریج کم سو و خاموش و برعکس چراغهای صحنه روشن و به تدریج پرنور می شود. صدای موسیقی نیز می خوابد.



تغییر صحنه

صحنه عوض شده است. «هال» ورودی مدرسه است که اکنون برای اداره ی دادستانی انقلاب به کار می رود. در سمت چپ، دری، ناپیدا از سالن، در یک شکستگی قرار دارد که به اتاقی روبه حیاط بازمی شود — می توان این اتاق را، با تعبیه ی پنجره ای روبه سالن نمایش، نشان داد. روبرو، در همین قسمت چپ، پله هایی از میانه ی صحنه به طبقه ی بالا می رود. در سمت راست، در ورودی یکی دو اتاق و دهانه ی یک راهرو، در انتهای صحنه، به چشم می خورد. ترکیب بقیه ی صحنه به اختیار کارگردان است.

مأمور دادستانی زندانی را، در قسمت جلوی صحنه، از دری فرضی، که باز به صورت چهارچوبه است اما پاگیری کوتاه و معمولی دارد، می گذرانند، وارد هال می کند، به طرف دیوار دست چپ، نزدیک شکستگی و دری که پشت آن قرار دارد، می ایستاند، شانه هایش را می گیرد، آرام او را به دیوار می چرخاند و به فاصله ی نیم متری از آن نگاه می دارد.

در طول این صحنه، صدای همهمه جریان دارد که گاه به گاه به صورت گفتگوهای نامفهوم بازیگران متفرقه در این صحنه است.

پشت زندانی، روی گرده ی دو استخوان پشت و میان آن، گگرد سفید گچ دیوان روی رنگ تیره ی پیراهن، سفیدک می زند. روی نشیمن شلوار به اصطلاح سفید، برعکس، جای نشستن روی پله های خاک آلود سیمانی به صورت لکه ای درشت و تیره نمایان است.

مأمور دادستانی به زندانی دستور می دهد:

— «همینجا ایسا!»

خودش، در پشت شکستگی دیوار، دستگیره ی دری را می پیچاند. از صدای آن معلوم می شود که بسته است. برمی گردد و به طرف راست هال می رود. پس از دوسه قدم برمی گردد و برای

اطمینان نگاهی به زندانی می اندازد و سپس به راهش ادامه می دهد و در گوشه ی انتهایی دست راست صحنه وارد راهرو و از چشم تماشاچیان پنهان می شود.

جلوی صحنه، بیرون هال، یکی دو نفر نگهبان، لباس استتاری نیروی هوابرد برتن و «ژ-۳» به دست - منتهی روی ضامن! - با حالتی ولنگار کشیک می دهند. در تمام مدت اشخاص مختلفی در هال رفت و آمد می کنند و از پله ها بالا و پایین می روند. برخی عمامه بر سر دارند؛ برخی عمامه ندارند اما، با موی کوتاه، پیراهن بدون یقه زیر عبا پوشیده اند؛ برخی با کت اما بدون کراوات اند؛ برخی پیراهن های گل بوته ای یا خط دار، با آستین بالا زده یا بدون آستین، برتن کرده اند.

گاهی نیز پاسداری، با لباس هوابرد اما بدون اسلحه، از هال رد می شود.

[تذکره کارگردان: تسبیح در دست چند نفر، غیر از پاسداران، از واجبات است.]

زندانی، علی الاصول، خود را روبه دیوارنگاه می دارد ولی گاه به گاهی شیطنت می کند و اطراف را دید می زند.

چند دقیقه می گذرد. حرکات میان هال ادامه می یابد. بعضی ها، هنگام راه رفتن با یکدیگر یا گذشتن از کنار یکدیگر، با هم حرف می زنند یا کلماتی رد و بدل می کنند - اما صدایشان مفهوم نیست. حالتها، رویهمرفته، گنگ است.

مأمور دادستانی مجدداً در سمت راست هال و از میان دهانه ی راهرو ظاهر می شود. ورقه را همچنان در دست دارد و دنبال آدم دیگری راه می رود که ظاهراً آدم مهمی است: کت و شلوار، پیراهن یقه دار، دکمه ها بسته، بدون کراوات، ته ریش؛ مثل طلبه های مؤمن؛ تشخص در حرکات، نظیر باز پرسان یا دادیاران واقف به قدرت. هنگام عبورش از عرض هال بعضی ها با خم کردن سر یا دست بر سینه سلام و اظهار ارادت می کنند. به اضافه ی مأمور دادستانی، چند نفر دیگر هم پشت سر او حرکت می کنند و یکی پرونده ای در دست دارد. یکی دو نفر دیگر هم در هال به ابواب جمعی قافله می پیوندند.

زندانی، با دیدن آنها، دوباره تنه و صورت خود را، آرام، به طرف دیوار بر می گرداند.

«آدم مهم» به طرف در پشت شکستگی می آید. کلیدی از جیب در می آورد و در را باز می کند. رئیس قافله پشت سر او تریشه می شوند. مأمور دادستانی سومین یا چهارمین نفر است. یکی دو نفر بیرون شکستگی می مانند که نشان می دهد «آدم مهم» در مدخل اتاق و سر پای امور را رتق و

فتق می کند. یکی دو نفر بیرون می آیند و رفت و آمد نزدیک شکستگی متراکم و درهم می شود. لحظه ای بعد بار دیگر «آدم مهم» از زاویه ی اتاق بیرون می آید و در گوشه ی صحنه دیده می شود. مأمور دادستانی، با گردن تقریباً کج، ورقه را در دست چپ روبه طرف او می گیرد و با دست راست حرکت کوتاهی از قلم را در هوا مجسم می کند و زندانی را با حرکت چانه و اشاره ی چشم به او نشان می دهد.

«آدم مهم» با نگاهی مبهم زندانی را برانداز می کند. سری تکان می دهد که معلوم نیست حاکی از شناسایی شخصی یا اسمی یا وصفی زندانی است. لیانش را با آمیزه ای از تصدیق و تحقیر و ر می چیند و دستش را به اجابت دراز می کند.

مأمور دادستانی ورقه را به او می دهد. «آدم مهم»، در حالیکه خود کارش را از چاله ی جیب داخلی کت بیرون می آورد، نظری اجمالی به متن آن می اندازد و سپس، برای رفع مشکل، به اطراف نگاه می کند. چشمش به پرونده یی می افتد که در دست یکی از اعضای قافله است. چهره اش روشن می شود، پرونده را می گیرد، به جای زیردستی به کار می برد، ورقه را روی آن، سردستی، امضاء می کند و به مأمور دادستانی می دهد.

مأمور، راضی، ورقه را می گیرد و دوسه قدم به طرف زندانی می آید و باز می گوید:
— «بریم!»

دستش را می گیرد و با هم از هال به طرف جلوی صحنه بیرون می آیند.



چراغ صحنه، مثل قبل، به تدریج خاموش و چراغ سالن روشن می شود. از پله ها به سالن می آیند، به طرف چپ می پیچند و پس از راه پیمایی دیگری در باغ — میان راهروهای سالن، اما کوتاهتر از پیش — مجدداً از پله های جلوی صحنه بالا می روند. صدای خواندن پرنده گان در این صحنه به گوش می آید.



تغییر صحنه

با رسیدن آنان به جلوی صحنه، چراغ سالن به تدریج خاموش می شود و نور افکنی تابلویی

کوچک را در فضا روشن می کند که روی آن، با خط فلزی سفید و برجسته، بر زمینه ای از آبی تند، نوشته شده است:

اندرزگاه شماره یک

کنار این تابلو، چهارچوبه دری، با تیغه ای در پایین، مانند چهارچوب قبلی، بطور مبهم در تاریکی دیده می شود که به تدریج روشن می گردد.

مأمور دادستانی، با کف دست بر در فرضی، طرف راست تابلو، می کوبد. صدای خفه ی دست لخت بر آهن در صحنه می پیچد. صدای باز شدن چفت و کلون فلزی دری از داخل صحنه ی تاریک به گوش می رسد. لحظه ای می گذرد و نورافکن از روی تابلو جمع می شود و فقط صورت نگهبانی را در فضا روشن می کند که، میان چهارچوب در دوم در داخل صحنه، که از چهارچوب اول، مانند صحنه ی پیش، فاصله دارد، از دریچه ای فرضی به صورت مأمور دادستانی خیره می شود. می شناسد. مجدداً صدای باز شدن چفت و کلون فلزی، این بار نزدیکتر، بلند می شود. حیطة ی نورافکن به تدریج، با خاموش شدن صدای چفت و کلون، بسط می یابد و اندام مأمور دادستانی و زندانی را — پشت به تماشاچیان — و اندام نگهبان داخلی را — روبه تماشاچیان — در بر می گیرد. نگهبان در فرضی را به سمت داخل می کشد و راه را برای آن دو نفر باز می کند.

مأمور دادستانی پایش را، به علامت گذشتن از تیغه ی مرتفع آستانه ی در، بلند می کند، دست زندانی را آرام می کشد و می گوید:

— «تیغه!»

زندانی نیز پایش را، یکی پس از دیگری، بلند می کند و به دنبال مأمور دادستانی از در اول می گذرد.

نگهبان خود را از جلوی مأمور دادستانی و زندانی کنار می کشد و در باغ را پشت سر آنان می بندد. صدای چفت و کلون، مثل پیش، با حرکات دستش هماهنگی دارد. هر سه نفر دوسه قدم دیگر تا در دوم می روند و باز، مثل قبل، ابتدا مأمور دادستانی، سپس زندانی با هشدار مأمور دادستانی و در آخر نگهبان داخلی، وارد هشت تازه می شوند.

در فاصله ی گذشتن آنان از در دوم، صحنه به تدریج روشن می شود.

[اختیار به کارگردان: کارگردان می تواند، با استفاده از تکنیک «کمندی در تراژدی» — یا بالعکس! — ورود آنان را به هشت یا نواختن مارش «بهار آزادی» جشن بگیرد و تماشاچیان را ابتدا بخنداند و بعد متأثر کند — یا بالعکس!!]

[تذکره به کارگردان: در صورت استفاده از اختیار مذکور در فوق، همزمانی و تناسب تدریجی افزایش نور و صدا برای منظور اصل، و تضاد زمانی و بی تناسبی نور و صدا برای منظور عکس، ممکنست مفید باشد]

این هشت از هشت قبلی کلاً متفاوت و بسیار بزرگتر است.

جلوی صحنه، در هر یک از دو طرف راست و چپ، به فاصله ای کوتاه از طرفین در دوم ورودی، رشته ای پلکان از صحنه به طرف تماشاچیان رو به بالا می رود که پشت و زیر پله ها دیده می شود — کارگردان می تواند پله ها را، که استفاده ای در بقیه ی این جریان ندارد، حذف کند.

در سمت چپ، کنار پله ها و نزدیک به جلوی صحنه، در ورودی اتاقی است که به مسئول بند اختصاص دارد. روبروی آن، تقریباً قرینه و در آن سوی پله های طرف راست، در ورودی به راهرویی است که به اتاق ملاقات ختم می شود.

بعد از این دودر، میان دیوارهای طرفینی، دو در بزرگ، دقیقاً قرینه ی یکدیگر، هر یک دو لنگه و با تیغه ی زیرین — مثل در ورودی به بند در هشت قبلی — دیده می شود که به طور مشخص ورودی بندهای جدا از همدیگر است.

روبروی در طرف راست، دو سه پله، بیرون دیوار، به چهارچوب دری باز ختم می شود که از میان چهارچوب قسمتی از داخل اتاق را می توان دید: در ته اتاق، قفسه بندی فلزی و در قسمت راست اتاق گوشه ای از میزی فلزی به چشم می آید و روبروی میز نیمکتی قرار دارد. چند شیشه، مثل دارو، نامنظم روی میز است و مقداری شیشه و بسته ی دوا، نامنظم، روی قفسه هاست. ظاهراً، اتاق معاینات و معالجات سردستی پزشکی است — اما آشفته و کثیف.

روبروی وسط دیوار، چند پله میان دیوار بالا می رود و به پاگردی کوچک، در فضایی مستطیل میانه ی دیوار، می رسد. بالای پاگرد، دری دو لنگه و فلزی، عین درهای طرفینی، به داخل بند دیگری راه می برد.

درهای بندها بسته و از داخل هشت چفت و کلون است. قفلی باز در میان

حلقه ی چفت هر یک آویزان است.

رو برو، در فاصله ی پله های بیرونی اتاق درمانگاه و پله های درونی ورود به بند، میز کوچک فلزی، با یک صندلی پشت آن، رو به تماشاچیان، قرار دارد و دفتری بزرگ روی میز باز است.

رو برو، سمت چپ، در فاصله ی پله های درونی ورود به بند تا کنج دیوار میزی بزرگ، مثل میزهای ناهارخوری - اسقاط - از دو طرف به دو دیوار چسبیده است. در دو طرف دیگر میز، چند چهار پایه ی گرد و بدون پشتی - مثل صندلیهای بار، اسقاط - قرار دارد. میز و صندلیها، خالی و خاک گرفته و نسبتاً مفلوک، ظاهراً این حاشیه را به جای انباری اشغال کرده است.

[اختیار به کارگردان: می توان کاربرد هر یک از سه اتاق را با تابلویی کوچک - «مسئول بند»، «اتاق ملاقات»، «درمانگاه» - نشان داد و روی دربندها شماره های داخلی آنها با دست نوشت: رو برو: بندهای ۱/۴، ۱/۵، ۱/۶ و طرفین، به همین ترتیب، با شماره های اعشاری.]

چند نفر از نگهبانان داخلی در گوشه و کنار هشت پراکنده اند. یکی پشت میز فلزی رو برو نشسته و مشغول قلم زدن در دفتر بزرگ است. دو نفر دیگر، رو بروی میز فلزی، ایستاده و با یکدیگر گپ می زنند - اما صدایشان به گوش تماشاچیان نمی رسد. دو سه نفر دیگر، در گوشه های طرفینی، نزدیک به صحنه، یا روی پله ها نشسته اند یا به کارهای مختلف سرگرمند یا بیپرده پرسه می زنند. صدای موسیقی حزین «ذهبی»، در زمینه ی بازی، جریان می یابد.

مأمور دادستانی با دست چپ میچ زندانی را می کشد - که مثل بره ای آرام از هدایت او تبعیت می کند - و با دست راست ورقه را، رو به دو نفری که جلوی میز با هم حرف میزنند، تقریباً در هوا تکان می دهد. مأمور دادستانی و زندانی تا نزدیک میز فلزی می روند و به ترتیب و با فاصله ی یک گام از یکدیگر می ایستند. دو نگهبان جلوی میز صحبت خود را قطع می کنند و به آن دو ورقه ی مأمور دادستانی نگاه می کنند - انگار جریانی معمولی را می بینند.

مأمور دادستانی ورقه را به یکی از آن دو می دهد که ظاهراً مسئول بند است. مسئول بند آن را با دقت می خواند. نظری به زندانی می اندازد. همزمان، سری به طرف چپ خم می کند و دست راستش را، با ورقه، در هوا به طرف راست می چرخاند و در عین حال شانه هایش را، به علامت قبول، تکان می دهد.

قیافه ی مأمور دادستانی از انجام موفقیت آمیز مأموریت خود خرسند به نظر می رسد.

مسئول بند ورقه را به روی دفتر بزرگ و باز می اندازد. مسئول دفتر خود کارش را روی میز می گذارد، ورقه را با هر دو دست می گیرد و می خواند، آنرا با دست چپ به گوشه ی دفتر می برد، با دست راست خود کار را از روی میز بر می دارد و این بار، یک در میان، به ورقه نگاه و از روی ورقه در دفتر یادداشت می کند. ظاهراً مشخصات زندانی است که در ستونهای مختلف، روی یک خط، ثبت می شود. هر بار یکی دو کلمه بیشتر وارد نمی کند. — جز بار آخر، که در ستون آخر، جمله ای نسبتاً دراز، با خط ظاهراً ریز، می نویسد. هنگام نوشتن، کله اش را کج نگاه می دارد و گونه ی چپش را کاملاً به صفحه نزدیک می کند.

در این فاصله، نگهبانی که با مسئول بند صحبت می کرد، با مشاهده ی پذیرش و ثبت نام زندانی، از روی وظیفه شناسی به طرف زندانی می آید و چشم بندش را باز می کند و روی میز می اندازد.

زندانی دستی به چشمهای خود می مالد — ظاهراً یعنی از زحمت ناپینایی خلاص شده است.

[اختیار به کارگردان: مباح است که کارگردان به زندانی اجازه دهد تا برای لحظه ای — خارج از متن — روبرو طرف تماشاچیان بگرداند و استفهام خود را، حتی با شکلک، برساند. مشروط بر آنکه اولاً کارگردان از اختیار مکروه قبلی خود استفاده کرده و ثانیاً تماشاچیان را قبلاً یکی دو بار خندانده باشد. — وگرنه ممنوع است و حرام می شود. به هر حال، باید صحنه را به حالت کاملاً جدی برگرداند که با روند واقعه متناسب باشد.]

زندانی، در متن، نیمرخ دیده می شود. نگاهی اینک پرسنده، در قیافه ای ملول اما جدی و پاسخ جو، می گرداند و به ترتیب بر چهره های مأمور دادستانی و مسئول بند ثابت می کند. هیچیک جوابی را بر نمی گردانند.

صدای موسیقی به آرامی خاموش می شود.

زندانی به حرف می آید:

— «چرا منو آوردین این بند؟»

هیچیک جوابی نمی دهد، هر دو در قیافه ی زندانی زُل می زنند.

زندانی صدای خود را بلندتر می کند و خشک و شمرده و مصمم — انگار که حق خود را از ارث

پدری می طلبد! — بار دیگر می گوید:

— «پرسیدم چرا منو آوردین این بند؟»

مأمور دادستانی با بیحوصلگی می گوید: «دستوره!»

مسئول بند توضیح می دهد: «شما به بند خودتون برگشتین!»

زندانی می گوید: «بند من، پنجه! از بند پذیرش شیش منو بردن بند پنج و همونجا هم مندم.»
مسئول بند، کمی تمسخر آمیز اما در عین حال با انسانیت، جواب می دهد: «ولی الان اینجا میمونین!» کمی مکث می کند و می افزاید: «شما که قبلاً هم اینجا بودین...» و دلیلی، سرانجام، ارائه می کند: «وسائلتون هم که اینجا س!»

برقی از فهم ناگهانی خطوط چهره ی زندانی را باز می کند. آرام سرش را دوسه بارتکان می دهد — گویی رشته ای از غل گنگ این جریان را، در پرتو این «دلیل» مسئول بند تازه، به هم پیوند می زند و خارج از این گفتگو برای خود نتیجه های روشنی می گیرد. می گوید:
— «حالا فهمیدم! علتش این نیس، بیشتر از یه شبانه روز تو این بند نبودم ولی وسائلم رو نیاوردن و بیشتر از دو هفته گذاشتن اینجا بمونه که بهانه داشته باشن...»

با نوعی بی تفاوتی به چهره ی مأمور دادستانی و مسئول بند نگاه می کند تا اثر حرفش را دریابد. چهره های آنان نیز بی تفاوت است. زندانی، انگار که با خود حرف می زند، ولی خطاب به آنها، اضافه می کند:

— «ولی حق منه که بدونم علت اصلی چیه و به دستور چه مقامی منوبه اینجا آوردن.»
مسئول بند با دست به پله های داخلی بند رو برو اشاره می کند و مؤذبانانه، اما خشک و دستوری، می گوید:

— «حالا برین توی بند، بعداً میفهمین!»

زندانی نگاه تحقیر آمیزی به آنان می اندازد. پشت به تماشاچیان به راه می افتد. مردد، از پله های داخل دیوار بالا می رود. نگاهی مشغول باز کردن در داخلی بند است. زندانی لحظه ای بالای پاگرد مکث می کند — گویا دارد با خود کلنجار می رود. ناگهان مصمم بر می گردد و از همانجا، روبه صحنه، با صدایی رسا — تقریباً فریادی آرام اما قاطع — بانگ می زند:
— «حق منه، میفهمین!»



اختیار به کارگردان: برای ختم نمایش، کارگردان یکی از سه اختیار زیر را دارد:
یک — صحنه به تدریج تاریک می شود و پرده، با صدای باز و بسته شدن در و محوشدن زندانی در پشت آن، می افتد.

دو- صحنه به تدریج تاریک می شود و سپس نورافکنی زندانی را، در راهروی آنسوی درِ داخلی بند، نشان می دهد که به راهنمایی نگهبانی دیگر به جلومی رود، سپس توقف می کند و سرانجام، در کمرکش چپ راهرو، با بلند کردن زانو و گذشتن از دری فرضی، وارد سلول انفرادی می شود. همراه با روشن شدن نورافکن، صدای مارش «الله اکبر»، نسبتاً ناگهانی و تند، برمی خیزد. برای این منظور، باید لااقل پله ها، درِ داخلی بند، قسمت چپ دیوار و برو، با میز ناهارخوری و صندلی های گرد اطراف آن، در فاصله ی تاریک شدن صحنه، برداشته شود و به جای آن، در ورای دیوار، و جایی میانه ی راهروی دراز، مستطیلی کوچک، تقریباً به درازای یک قد و نیم و پهنای یک قد انسان، با نورافکن دیگری روشن شود. این نورافکن، در حالیکه زندانی به روی زمین می نشیند و نخ سپگاری را از جیب بغلی پیراهن در می آورد و به لب می گذارد و کبریتی می کشد تا آنرا روشن کند، به تدریج کم نور می شود، صدا می خوابد و همزمان با آن پرده فرو می افتد.

سه- در صورتیکه کارگردان از اختیارات مکروه قبلی استفاده کرده باشد، آنگاه واجب است که، لحظه ای کوتاه پس از فریاد جدی و حق طلبانه ی زندانی، صحنه به سرعت تاریک شود و، همراه با افتادن پرده، صدای شیپوری ناگهان برمی خیزد که کلمه ای آشنا را در هجایی کشیده می دمَد:

— «زرشک!»

و بلافاصله، پس از خاموش شدن طنین آن، صدای ضربه ی سنج، در دو بار پیاپی، منتهی بار دوم پیش از اتمام طنین بار اول، این تگ کلمه را تکرار کند تا عدد مقدس سه تکمیل شود.]

[تذکره کارگردان: کارگردان خوب می تواند، بدون استفاده از «احکام تکلیفی خمسه»، واقعیت همین نتایج را به تماشاچیان برساند.]

www.ketabFarsi.com

بخش چهارم

انفرادی - ۲

بند یک

www.KetabFarsi.com

حلول در سلول قلق و فراغت

سلامی بر لب، به داخل سلول رفتم و خود را به کوتاهی معرفی کردم. مردی، میانه‌ی پنجاه و شصت، سلامم را با «الهی شکر» جواب گفت، انبساط درونیش را در تم چشم غسل داد و پس از معرفی خود بلافاصله اضافه کرد:

— «من آدم حساسی هستم، زود متأثر میشم...» جمله اش هنوز به «متأثر» نرسیده بود که متأثر شد، گریه‌ای بی صدا را سرداد، زود تمام کرد و افزود: «من میدونستم که خدا تنهام نمیذاره. دو شبانه روزه که دعا میکنم یکی رو بفرسته: داشتم از تنهایی دق میکردم. میدونستم که خدای بزرگ، با عنایتی که به من داره، حتماً اجابت میکنه. الهی شکر... ای خدای بزرگ...»، با گریه: «صد هزار مرتبه شکر! بفرمایین بنشینین!»

اتاقک مطبوعی بود، به عرض تقریباً یک متر و هشتاد و طول بیش از دو متر و نیم. در ورودی در ضلع عرضی اتاق بود. دو تشک، در امتداد طولی اتاق و هریک وصل به یکی از دو دیوار طرفینی، با فاصله‌ای حدود بیست سانت از یکدیگر، بر زمین پهن بود و بالای هر دو چسبیده به دیوار عرضی رو بروی در. در بالای دیوار رو بروی، پنجره‌ای نورگیر، حدود شصت در شصت سانت، از نزدیک سقف به پایین می‌آمد و از لبه‌ی زیرین، با شیبی تند، قطر دیوار را می‌برید. ارتفاع سقف نزدیک چهار متر و قطر هر دیوار تقریباً نیم متر. در قسمت پایین دو تشک، که در واقع محوطه‌ی خالی سلول پس از ورود از در بود، جایی کوچک بیش نمی‌ماند: محوطه‌ی جلوی در به منزله‌ی کفش کس و پاگرد اتاق بود و قسمت کنار آن به منزله‌ی «سفره‌خانه» در موقع صرف غذا. پایین این محوطه‌ی سفره‌خانه، وصل به دیواره‌ی عرضی کنار در، قفسه‌ای کوتاه، به ارتفاع تقریباً

هشتاد سانت و عرض تقریباً یک متر، به جای گنجه ی اتاق بود؛ به اضافه ی یک رف، که بالای همین قفسه، به صورت قابی سیمانی، از دل دیوار بیرون می زد. در سمت راست اتاق، بلافاصله پس از ورود از در سلول، زائده ای بود به عرض تقریباً هشتاد سانت و طول یک متر و بیست یا سی سانت، که قبلاً، گویا، دستشویی و توالت بود و اکنون به صورت پستوی وصل به اتاق، بدون دری در میان، به کار می رفت.

طول این پستو، به اضافه ی قسمت خالی پایین تشکها در عرض اتاق، مجموعاً امتدادی یکسره، حدود سه متر، به وجود می آورد که برای قدم زدن نوبتی دوزندانی در سلول نعمت بزرگی بود.

همه چیز در این اتاق منظم و تمیز بود و تمام کف، حتی داخل پستو، از پتو مفروش. یاد برخی از خانه های سنتی «طاغوتیان» افتادم که علاقه ی خود را به فرشهای ایرانی با انباشتن لایه لایه های ثروت یکجا گرد می کردند و هیچ گوشه ای را در هیچ اتاقی لخت نمی گذاشتند و گاه قالیها و قالیچه ها را نه تنها لب به لب، بلکه حتی لب بر لب و روی هم، می گسترده بودند. در قفسه ی کوچک کنار در، فلفل و نمک و روغن زیتون و قند و چای ... و در خانه ای از قفسه، زیر پرده ای کوچک از نایلون که با پونز از بالا به لبه ی آن خانه آویزان بود، زیر پوشها و جوراب ها و غیره ...

بالای قفسه، روی رف، سه چهار کاسه و قاشق، دو سه لیوان و حتی یک چنگال! در مجموع، برای سلولی انفرادی، همین مقدار وسائل خانه و آشپزخانه که جمع شده بود، گنجینه ای به شمار می آمد.

در سمت چپ، میانه ی دیوار طولی و بالای یک تشک، یک دست کت و شلوار تمیز و تقریباً با اتو، آویخته به جارختی از میخی بر دیوار، و زیر آن قابی بزرگ از نایلون برای کثیف نشدن لباس در پستو، چند کیسه ی نایلونی، هر یک برای منظوری: یکی میوه، دیگری رخت چرک، سومی صابون و شامپو... یکی دو جارختی برای لباسهای زمستانی، در گوشه ای دیگر، آویخته از دیوار. بندی رخت آویزان از گوشه ای تا گوشه ی دیگر، با یکی دو حوله ی آویخته از آن ...

فضایی با داشته های محقر، اما تمیز و مرتب و گرم.



نگاهم را از اطراف برداشتم و به تحسین از این خوش سلیقگی گفتم:

— «سلول خیلی ترمیزیه، هم کلی وسائل داره وهم منظم و مرتبه ...»

— «اولش که این جور نبود. حالا دوسه ماهه که انجام. دیوارا رو میبینی؟ هنوز خیلی کثیفه. این لکه هایی که مونده، هرچی شستم نرفته. پتوها و وسائل رو یکی یکی، هر و خ که دستم رسید، از اینور و اونور جمع کردم: از توی راهرو یا آشپزخونه برداشتم یا از نگهبانا گرفتم. چن دقه شستم ... چکار کنیم دیگه، بالاخره باید به جوری سر کرد ...»

— «نگهبانای اینجا چطورن؟»

— «خوبن. سه تا شیفت داره؛ هر شیفتی یک مسئول بند و چند نفر دیگه. حدود ساعت پنج بعد از ظهر میان و تا فردا همون ساعت میمونن — بیست و چهار ساعته ان. فقط، توی به شیفت، دو سه نفر اذیت میکنند. بقیه خوبن ... اگه آدم مقررات رو رعایت بکنه، کاری به کار آدم ندارن ...»

— «مقرراتش چیه؟»

— «اصلش اینه که هیچکی با دیگران تماس نگیره ...»

حرفش را قطع کردم و پرسیدم: «پس چگونه که دو نفر رو میذارن توی سلول، مگه انفرادی نیست؟» و روی کلمه ی «انفرادی» تکیه کردم.

جواب داد: «آره، ولی الان بیشتر سلولها دو نفره س. جا ندارن. فقط در بعضی سلولها به نفر رو تنها نگه میدارن ...»، سپس اسم نخست وزیر اسبق و چند و چندین نفر از وزراء و امرای قبلی را برد و گفت: «همه شون در همین راهرو بودن، یکی یکی اعدام شدن.»

سپس، مکشی کرد و افزود: «ولی هنوز هم دوسه نفری هستند که تنها ...» و نام برد. تعجب کردم؛ میان سه نفری که نام برد، یکی از امرای ارشد ارتش بود، دیگری از بازجویان شکنجه گر ساواک و سومی ... یکی از چهره های معروف چریکهای فدائی خلق!

پرسیدم: «تو کدوم سلولن؟»

اولی در یکی از سلولهای روبرو بود. دومی در یکی از سلولهای کناری: «اینو گاه به گاهی از اینجا میبرن و بازم برش میگردونن اینجا. مث اینکه مرتب ازش بازجویی میکنند ...» و سومی: «درست همین سلول پهلویی» — همسایه!

— «دو تا سلول هم هس که تو هر کدوم سه نفر و نگه میدارن» و اسم شش نفر را برد: باز دو وزیر، سه امیر ارشد و یک ساواکی. فکر کردم چگونه سه نفر در سلولی به این اندازه می توانند سر کنند. پرسیدم. جواب را هم خودم در ذهن نشخوار کردم: «وقتی اجبار باشه، عادت میشه!»

پرسیدم: «خب، اگه تماس نباید گرفت، اسم اینارو از کجا میدونین؟»

— «بالاخره که آدم میفهمه ... خودم امیر ارتش بودم و بیشتر امراء رو از قبل میشناختم. بقیه رو هم میشه یواش یواش شناخت. خودت هم اگه چن وخت دیگه بمونی متوجه میشی ...»

فکر کردم: «چن وخت دیگه؟! انفرادی دفه ی قبل که به شبانه روز بیشتر نبود، ایندغه؟ بوش میاد که به این نون و ماسا نباشه! راهروش که خیلی ابهت داره!»
با لحنی که کوشیدم گزیش تلخ این تبعید تنبیهی را هر چه کمتر بنمایاند پرسیدم:
— «حالا چکار باید کرد که این آقایون نگهبانای اینجا سر قوز نیفتن؟»
— «گفتم! با کسی تماس نباد گرف، سر صدا هم نباد کرد. در سلول را معمولاً به هوایی — همین قد که میبینی — باز میذارن ...»

دیدم. لای در به اندازه ی پهنای چهار انگشت باز بود.
— «هر وخت میخای بیرون بری این کاغذ و از سوراخ در میذاری بیرون ...»
لوله ای را، بطول تقریباً چهل سانت، به من نشان داد که از یک صفحه ی بلند کاغذ و دو تکه چسب اسکاچ درست شده و روی رف بود. برداشتم و نگاه می کردم. گردی آن به اندازه ی تقریباً حلقه ی میان دو نوک انگشت شست و سیابه و معادل گشادی سوراخی بود که، حدوداً در ارتفاع چشم، روی در سلول دیده می شد.

پرسیدم: — «این شماره ی ۹ چیه که روی هر دو سر لوله نوشتن؟»
با کمی تعجب گفت: «شماره ی سلول ماس! مگه روی در ندیدی؟»
— «نه، متوجه نشدم.»

— «سر این کاغذ رو که از سوراخ در بیرون گذاشتی، باید صبر کنی تا نگهبان شماره ات رو صدا کنه ...»

— «چقدر طول میکشه تا صدا کنه؟»

— «اگه هیچکی تو راهرو نباشه، همون موقع صدا میکنه. ولی اگه توالت مشغول باشه یا کسی دیگه تو راهرو باشه یا از سلولهای دیگه هم کاغذ گذاشته باشن، باید صبر کنی تا نوبت برسه.»
— «کاغذ فقط واسه ی توالت میذارن؟»

— «بیشتر واسه ی اینه. برای نوبت گرفتن واسه ی ظرف شستن بعد از غذا هم هست. غذارو خودشون میارن و دم سلول میدن یا یکی یکی سلول ها رو به نوبت صدا میکنن که بریم از وسط راهرو بگیریم. برای چایی هم به چراغ وسط راهروس که باز هر وخت بخای باید کاغذ بذاری بیرون. غیر از اینا هم اگه هر کاری داشته باشی، باید با این کاغذ اجازه بگیری ...»

کلی از این توضیحات تشکر کردم و به یاد معلم خوب دوره ی دبستانم افتادم: «آقا، اجازه هست بریم مستراح؟»، با انگشتی بلند که امتدادش به ساعد و بازومی رسید؛ و صدای او به چند برابر بلندی قد ما: «بدو پسر، زود برگرد!» و در رفتن از کلاس: «چشم آقا! فوری میام!»



— «نه بیاد!»؛ صدای نگهبان از راهرو اجازه داد.

لای در را باز کردم و پنجه‌ی پا را بر تیغه‌ی آستانه گذاشتم و کله را بیرون کشیدم و مؤدبانه گفتم:

«برادر، سیگارم تموم شده، اگه ممکنه یه بسته لطف کنین...»

نرم جواب داد: «ما که اینجا سیگار نداریم. باید مأمور خرید بیاد و صورت بدین تا بیاره.»

— «کی میاد؟»

— «روزی پنجشنبه. شنبه هم خریده‌تونو میاره.»

— «یعنی این سه چار روز رو باید بی سیگار سر کنیم؟!»

— «حالا باشه تا ببینم. شاید بتونم چن تایی واسه تون پیدا کنم.»

تشکر کردم و لوله‌ی اجازه را از سوراخ در بیرون کشیدم و ته مانده‌ی سیگارهایم را شمردم.

چندتایی که باقی مانده بود، با صرفه جویی و نیمه نیمه، در همان چند ساعت اول تمام شد.

ظاهراً این نگهبان آنشب نتوانست. کشیک بعدی هم قول داد و فراموش کرد. دوروزی طول

کشید تا سومین نگهبان لطف کند و یک بسته بیاورد.



روز اول، به جز خو کردن به اینگونه جزئیات زندگی تازه، با دلهره‌ای کنجکاوی میان گفتگوهای

ما دو همبند گذشت. من بر بستری می خوابیدم که تا یکی دو روز پیش از آمدنم جای یکی از

وزرای سرشناس اسبق بود. برای اولین بار، قلق مرگ را در ساعات تفکر تنهایی میان این بستر از

نزدیک می چشیدم. همبند من، با تأثیر نمناک معبودش، می گفت که او را به «بازجویی» بردند

و دیگر برنگرداندند. هر دو گمان می بردیم که شاید این بازجویی از آنگونه «بازجویی» ها است

که در پایانش دیگر جایی برای بازجستن زندگی نیست. همبند من، در این مورد نیز مثل همه‌ی

موارد دیگر، دائم جزئیات را در ذهن خود و ضمن صحبت‌های ما زیر و رو می کرد تا به نتیجه‌ی

برسد — و نمی رسید:

— «سرپایی هاشون بردن. اینارو خودش از منزل خاسته بود. کاسه‌ی غذاش هم اینجاس. قبلاً هم

دو سه دفه رفته بود بازجویی و برش گردوندن همینجا. خودش که از سؤال و جوابا راضی بود.

حتی یه دفه گفت که بازجو پرسید تو چکار کردی که خیلیا ازت تعریف میکنن و اون جواب داد

که خب، اینکه جرم نیس. اگه سرپایی هاشون برن، اونوخ معلوم میشه که...»، میان یکی دو هق

کوتاه: «اعدامش کردن... خدایا! تو خودت همه‌ی بندگانت رو حفظ کن!...»

هر بار که نگهبانی در را می گشود، پرسه‌ی ما در پرسش‌های همبند من پی سرپایی می گشت.

«سیندیرلاً!» — « Cenerentola Dove sei? » — « کجایی؟ » سرپایی های خاکستری تو اینجاست، خاکستر نشین گمشده در بازجویی! صدا، بر نیامده از ذهن به بیرون، در گمنای ساعات «راهروی اعدام» گم می شد ...



— «اینجاس، اینجاس ...!» همبند من، با دستپاچگی نمناک معبودش، سرپایی ها را جمع کرد و به دست نگهبان داد. «الهی شکر، الهی صد هزار مرتبه شکر! پس هنوز زنده اس، هنوز نکشتنش. خیلی وخت اینجا با هم بودیم. بعضی وختا با هم قرآن میخوندیم. خیلی آدم ساکتی بود، از توهم کمتر حرف میزد. پیرمرد، فقط بعضی وختا سرش رو مینداخت پایین و یواش گریه میکرد. خدایا، تو چقد بزرگی، باز هم شکر ...».



روزها، وقت همبند من به شکر کردن از داده و نداده می گذشت و وقت من به خواندن و نوشتن.

یکی از نگهبانان، مردی حدود شصت سال، و با ته ریش سفید و خلقی تنگ، روز دوم ورودم محبت کرد و خودش به بند پنج رفت و عینک و ساعت و کیسه ای کوچک از دوسه تکه رخت و کتابی را که آنجا مانده بود برایم آورد. تشکر کردم و شکر که دوباره به سواد رسیدم!

خوشبختانه، فراغت خواندن و نوشتن در سلول بسیار بیشتر از بند عمومی بود.

در این بند، جزء صورت خرید هفتگی، حتی می توانستی دفترچه ای صد برگ سفارش بدهی. کتاب نیز، به یک معنا، آزاد بود: می توانستی سفارش بدهی. مأمور خرید از یک یا دو کتابفروشی معین، بسته به موجودی آنها، می خرید و می آورد. یا، اگر نمی پسندید، نمی خرید. کتاب «حسابی» کم بود اما، به هر حال، کتابی بود. در داخل بند، هر چند، اجازه ی مبادله ی کتاب بین سلولها را، حتی از طریق نگهبانان راهرو، نمی دادند. در نتیجه، خرج زندانی کتابخوان در انفرادی زیاد می شد. هر زندانی حق داشت هفته ای صد تومان پول از بستگانش دریافت کند. در بند های عمومی، که زندانیان از کتاب های یکدیگر استفاده می کردند، محلی برای خرج اینهمه پول در هفته نبود. در انفرادی، به علت گرانی کتاب، گاهی این مبلغ کم می آمد. چندی بعد که این جیره ی هفتگی به دو یست تومان رسید، مقداری، حتی پس از ولخرجی «کتابی و سیگاری»!، پس انداز می ماند.

زندانی ممنوع الملاقات وضع مشکلی داشت، یعنی — اگر بتوان ممنوعیت زبانی را کنار گذاشت — ممنوع البول! و ممنوع المیوه! و ممنوع الرخت و الوسائل! هم بود. از اینرو، اجباراً، چه در عمومی و چه در انفرادی، سربار دیگران یا دیگری می شد.

در سکون سلول و خلوتِ خیر، اشتغالات ذهنی لزوماً زیادتر می شد؛ اما، جز وقایع کوچک و دست آویزهای کوچکتر، وسیله ای برای انصراف نبود. نوشتن، در آغاز، بیشتر به انگیزه ی نیاز درونی برای سازگاری با کوچکی محیط بود و اشتغال ذهن — تا نامه نگاری. نامه فرستادن آزاد بود؛ هر چند نامه ای که در هفته می نوشتی و می دادی، می گرفتند. می فرستادند یا می رسید؟ کی می رسید یا نمی رسید؟ نمی دانستی!

از این زمان بود که، به تدریج، بیشتر نامه می نوشتم. بیشتر این نامه ها، اگر چه با تأخیر، رسید. تعدادی هرگز نرسید. از یکی دو نامه ی نارسیده، تصادفاً، پیش نویسی برایم ماند؛ از بقیه پیش نویسی نداشتم اما مضمون یکی دو نامه ی بدون پیش نویس را بازنویسی کردم.

برخی از این نامه ها را در فصول قبل آوردم و بقیه را — جز چند نامه ی خصوصی — در فصول آینده خواهم آورد.

اولین نامه از این سلول، هنوز به سیاق سه نامه ای که تا آن زمان از دو بند عمومی فرستاده بودم، فقط جنبه ی خبری داشت؛ رساندن «اخبار کوتاه». سپس، نامه ها تفصیل بیشتری یافت؛ اگر چه موضوع نامه ها، ابتدا، بسیار «معصومانه» بود؛ ریزه های عاطفی.

نامه ای از ایندست را چند روز پس از ورود به این بند و روز تولد همسرم نوشتم که در واقع، جز چند سطر در آغاز، بازتاب نخستین برداشت عاطفیم از زندگی در این سلول و محیط نیازخواهی آن است: «دنیای بزرگی کوچکان و دعا». هنگام نوشتن این نامه، برای اولین بار، نظرم به لکه ای از نور آفتاب در سلول جلب شد که بعداً، در دو نامه ی دیگر به دو تن از دوستانم، بسط یافت. یکی از این دو نامه رسید و دیگری نرسید. نیمی از یک نامه را، همراه تمام نامه ی دیگر که اصل آن نرسید اما پس از بیرون آمدنم از زندان بازنویسی کردم، به علت هماهنگی مضمون آندو — طلوع و غروب آفتاب در سلول — با هم می آورم: «سفر نور».

اخبار کوتاه

(نامه — ۹)

تنها نامه ای را که تا کنون از تورسیده، بار دیگر خواندم — غنیمتی برای من شده است. تا کنون سه نامه برای شما فرستادم و این یکی چهارمین است/.../. این هفته هم نمی دانم می توانم ملاقاتشان کنم یا نه، چون به بند یک منتقل شدم که روزهای ملاقات آن چهارشنبه است؛ اما، گویا، برخی در این بند ملاقات ندارند.

در قسمت انفرادی هستم، ولی دو نفریم و هم سلولی من آدمی صادق و مؤمن است. قسمتی از وقت به صحبت می گذرد و قسمتی دیگر را ایشان دعا می خوانند و چله ی «أَمْرٌ يُجِيبُ» دارند.

نگهبانان این بند دقیق و پایبند مقررات سخت ولی در عین حال انسانند.

در بند پنج ضابطه ای در کار نبود و نگهبانان آن خشونت غیر لازم و گاه غیر انسانی داشتند که تحملش برای من مشکل بود و اکثر زندانیان نیز از رویه ی آنان ناراضی بودند. خوشبختانه شنیدم که در حال تعویضند /.../.

رو بهمرفته وقت به انتظار می گذرد و هنوز بازجویی نشده ام و بنابراین وضع من امروز نیز، نسبت به اولین روزی که به اینجا آمدم، هیچ عوض نشده است و هنوز نمی دانم که اصلاً به چه اتهام و بر مبنای چه مدرکی گرفتند.

همچنانکه قبلاً گفتم، مسئله ی اساسی من، حال که به اینجا آمده ام، واقعاً محدودیتیم از حیث آزادی نیست و بلکه حیثیت و اسمم بیشتر برایم مطرح است. این نکته را با /.../ باز پرس دادسرای

انقلاب، که یکبار یکساعتی حدود دو هفته ی پیش با ایشان صحبت کردم، نیز در میان گذاشتم و خواهش کردم که مسئله با کانون و کلاء روشن شود. ایشان نیز قول دادند و لذا اگر کانون پیگیری کند من می توانم در صحبت با نماینده ی کانون و با حضور نماینده ی دادرسرای انقلاب موضوعات را هر چه زودتر روشن کنم — تا لا اقل روشن شود که هیچ دلیل موجهی برای بازداشتم وجود نداشته است.

در اینجا، به علت آنکه تعداد زندانیان بسیار زیاد است، طبیعتاً دادرسرای انقلاب نیز با مشکل رسیدگی، به علت کمبود اشخاص صلاحیتدار، مواجه است که مرتب صحبت رفع این مشکل در میان است و من جمله آقای /.../، دادستان انقلاب تهران، چند روز پیش در گفتگویی با دکتر [سمپاتیک] که قریب ده روز اعتصاب غذا کرده بود، همراه با نماینده ی امام قول دادند که هر چه زودتر تعدادی باز پرس را به کار گمارند.

به هر حال، از آنجا که کوچکترین نکته ی پنهان یا تاریکی هیچگاه در کارم نبوده است، من مطمئنم که سرانجام این دوره ی دشوار نیز با سربلندی و روشنی به پایان خواهد رسید، اگر چه مدتی به طول انجامد.

/.../

دنیای بزرگی کوچکان و دعا

(نامه - ۱۰)

امروز تولد توست، تبریک و بوسه. تصادف غریبی است: «ماهگرد» دستگیری من نیز! به هر حال، می بایست برای سالگرد زایشت کاری کرد، جدا از روزمره ها! امسال، تازه تر از این نمی شد: نوبری!

یکماه تمام به تبعید از بندگی به بند دیگر گذشته است. با اینهمه، ناراضی نیستم.

در بندهای «خصوصی» زندگی آرامتر می گذرد و جایی برای کاری، حتی زیاده راه رفتن، نیست. در این دنیای کوچک، کوچک ها بزرگ می شوند: کوچکهای نگهبان، کوچکهای صدا، کوچکهای نیاز و دعا، کوچکهای نور...

صدای دعا از سه سومی آید: همبند من در این سلول رازی را سرانجام برآیم گشوده است: بسیار خواننده بودم که «تضرع» گونه ای از عبادت است. پیش از آنکه به این اتاق منتقل شوم، در بند عمومی پنج، داستان «بسوی سیمرغ» را، که نثر برگردانی «منطق الطیر» عطار است، و [نویسنده] با بیانی منسجم و غنی به فارسی زیبا درآورده است، تا به انجام خواندم. منظومه ی عطار را قبلاً خوانده بودم. از عرفان انسانی این اثر بزرگ هر دو بار لذت بردم. با اینهمه، بار دیگر، باز در این نوشته وقوفی تازه یافتیم که گویا اشگ مردان خدا همیشه در آستین است! چه این بار، و چه بارهای گذشته، نمی دانستم چرا و چگونه فلان بزرگ به زاری تا سپیده گریست؛ فلان به تضرع نشست؛ فلان، صیحه ای زد و خرقه تهی کرد و بار هوش در حرم مدهوشان از دوش باز گذاشت ... نمی توانستم بفهمم!

همبند من این راز را بر من باز کرد. نیکنفسی است با استواری ایمانی به روانی اشگ. از

همسرش که سخن می گوید، اشکش روان است؛ از فرزندانش که می گوید، اشکش روان است؛ هنگامیکه، سه بار در روز، و هر بار ساعتی، ختم «أَمَّنْ يُجِيبُ...» را، در پایان دومین «چله»، برگذار می کند. و به آوای بلند خدا را ندا می دهد، از او داد می خواهد، به او متوسل می شود و توکل می کند، خضوع می گسترد و دعا می خواند، باز اشکش روان است؛ زاری می کند، به زاری زار، و از خلوص دل اشک می ریزد... گاه آنچنان خالصانه که از مبادای آنجهانی وسوسه ام می دارد تا به «ناختکی»، با لبخند، از اجر ثواب او برای خود نیز توشه ای گیرم.

در این ساعات، من معمولاً کتاب می خوانم یا دراز می کشم و قطب تفکر من از او به تفاوت دو جهان است.

اکنون نیز صدای او از گوشه ی این خانه ی کمتر از دو درسه می آید. همه چیز در نظام فکری او به خداوند بر می گردد؛ یا به تفضل و رحمت او، یا به تقدیر و مشیت او — و همه چیز بدون کوچکترین لغزشی، یا انحرافی، یا حتی برخوردی میان این منطق توحیدی، که کلی است با اجزای همخوان و به هم پیوسته، به آسانی توجیه می شود؛ رسیدن یا نرسیدن نامه ای، آمدن یا نیامدن کتابی، یافتن یا نیافتن حتی کبریتی، ماندن یا آزادی؛ حتی روز و لحظه ی آن، اما باید هم از خداوند خواست و هم همه چیز را به او وا گذاشت؛ باید همه چیز را به او سپرد و با او در میان گذاشت؛ باید، نیز، عبادتش کرد و بندگی؛ و باید، دست کم برای فراموش نشدن خود در خود، به یادش آورد که «سگی» از «درگاه» او در این «گوشه» گرفتار است و — از نیکنفسی — ذکر گرفتاری آشنایان دیگر از بندیان را نیز به آستان عرش او برد....

در کنار آن، ذهنی فہیم و منطقی دارد. از امرای ارشد بوده و درست؛ کارش فنی و دقیق — در واقع نظامی که کار آموزشی و علمی — فنی داشته است که در غیر نظام نیز کار بردی انسانی و وسیع دارد. معتقد به کار و پشتکار و برنامه ریزی و آگاه به مسائل عملی است. آمیزه ای از محبت و انگیزه ای از توکل — همیشه، چنانکه می گوید، چنین بوده است؛ و من، در این چند روزه، گفته ی او را می پذیرم.

صدای نیاز خواهی و زاری اشگریز او، اکنون، از پنجره ی کوچک اتاقک (قریب شصت در شصت، و در ارتفاعی بالاتر از سررس) با دعا خوانی بی تضرع و نسبتاً «مکانیکی» دیگری در حیاط، به هم می آمیزد. «دعای توسل» است و برگردانش: «إِشْفَعْ لَنَا عِنْدَ اللَّهِ...»، که در بندهای این زندان زیاد شنیده ام. آهنگی اکنون حتی ضریبی ندارد، اما بدون روح، خشک و تنگ لحن، ملال انگیز و نسبتاً سوهانی.

و در زمینه ی این دو صدا، آواز سرگردانی است از گلو بی تر، موج در چهار سو و پراکنده در چهار

گوشه‌ی حیاط بیرون: حیاطی که ندیده‌ام و زندگی - بازار روز گذار بندیان بند عمومی همسایه‌ی نادیده‌ی ماست. اثرش اکنون، که نور زلال آفتاب از پنجره‌ی کوچک در قاب رف روبرو نشسته و میله‌های پنجره - توأمان خود - را با خطوط سنگین سایه، در بازتاب آینه وار این قاب و قالب، نقش زده است، آن گیرایی را، هرچند، ندارد که گاه به گاه، پاسی دوازده شب گذشته، فضا را اشباع می‌کند. با اینهمه، سوزی است در کلام و جانی در نغمه، با مایه‌ی مذهبی: نعت علی: توسلی از نوع دیگر، با دستبازی تحریر و گوشه‌هایی نمی‌دانم از شور یا دشتی.

هر چه باشد، شوری باز در دشت گمگشتگی و حیرت، و دشتی بسته در خشک شور سیمان و دیوار و سیمهای خار که بلندای بام را در آبی سپهر نقطه می‌نهد....

این صداها و دعاها، از سه سو، با آفتابی که در میله‌های سایه میان رف در بند آمده است در هم می‌آمیزد و من، بی غمی تند یا نشاط و یا توسل، آرام در سه گوشه‌ی کنار دو دیوار نشسته‌ام و می‌گویم که پرواز آواز را در آن سوی مرز دیوار و پنجره بر بال گوش پی گیرم.

صدا، در مکان و ذهن، سیال است: دور می‌شود و باز نزدیک؛ گاه گم می‌شود گودر بن جانت و گاه زنده است گوی برخاسته از بن جانت. ارتباط کلام آوازی، در طیران مرغ اندیشه ات، گاه می‌برد و از کلامی تا کلامی خلأئی است از معنا بردوش زمزمه ای به نجوا؛ و باز، آنگاه، ارتباطی بین کلمات می‌زاید - چون تو از بطن طبیعت - که از ورای کلام می‌آید و از لفظ و در لفظ نیست: از صوت است و از درون. می‌توان، این گاه، دریافت که رقت عاطفه راحت به زلالی آب می‌رسد. گرچه نه دیده به دیده، بلکه در چشمه‌ی دل

در آرامشی بی هدف، که حتی رنگ رضای عرفانی به خود می‌گیرد، همین چهار دیواری کوچک، در لحظه‌ی کوچکی از زمان، مبداء و منتهای زندگی می‌گردد که فراسوی آن همه چیز، در ابرو می‌گنگ و مات، گیج است؛ چنان گو که دنیای آن سوی دیوارها به همین آرامی است - که می‌دانم نیست - و چنان گو که میان درختان شاخه گسترده بر هزاران هلال سفالهای بام همین قمری می‌خواند که به تصادف، اینجا نیز، پشت همین پنجره لانه کرده است و هر صبح ماده نر را، با صدایی عمیق، می‌خواند که من حتی آهنگ بقبقو وار آنرا حفظ کرده‌ام: صدایی ریشه دار و فاخر، غرور آمیز و رفیع، صریح و بی حاشیه؛ و چنین به گوشم آوا دارد که آکنده از مایه‌ی عشق و غنای آن.

صدای تورا، آنگاه که زنانه ای کامل، در این ابهام می‌شنوم. /.../.

سفر نور

(نامه — ۱۱)

./.../

ساعت الان نزدیک شش و نیم عصر است و من غروب غریب و زیبایی را دقایقی بلند به نظاره خیره نشسته بودم. /.../ آفتاب قریب ساعت دو در این اتاق و میانه ی رختخواب من، با خطی باریک و درخشان و بلند که قسمتی از عرض پتورا در میانه می بُرد، طلوع می کند. آرام آرام، پهنای این خط بر روی تشک می خزد تا به صورت ذوزنقه ثلث پایین بستر را، به سوی دری که رو برویم است، بپوشاند.

این شکل هندسی، سه چهار ساعتی، ابتدا بر کف اتاق می خزد و سپس، در درگاهی زیر در، با کمک سایه ی میله ها، که سطح ذوزنقه را موازی اضلاع پهلوئی می بُرد، خود را از در بالا می کشاند. سپس، گوشه ای از آن به گوشه ی رَفی که رو بروی من، در نیم دیوار و کنار در، به ارتفاع یک متر و نیم از کف، تعبیه شده است، می آویزد و خود را از سطح زیرین رَف به بالا می رساند.

رَف مستطیل است و به جای آنکه در دیوار باشد، بر دیوار است؛ پیش آمدگی، به عرض یک آجر، که یک بدنه ی آن دیوار پهلوئی است و سه بدنه ی دیگر، به پهنای همین آجر، اضلاع مستطیل را تکمیل می کند؛ مثل قابی برجسته که بر دیوار نشانده باشند، منتهی عمق هر پهلوئی قاب حدود بیست سانت.

لکه ی نور، هنگامی که به رَف می رسد، درخشان است و چشم را می زند. شکل آن نیز به مستطیل می گراید. هنگامیکه تمام عمق رَف را می پوشاند، مثل آینه ایست که رو به نور گرفته

باشند: نمی دانم ما در زندانیم و پشت میله ها؛ یا خورشید، در این آینه و سایه ی میله ها، به بند آمده است.

بازتاب این نور، مثل من، هیچگاه قرار ندارد: خود را به دیوار دیگری کشاند: دیوار پهلویی؛ و باز، بر سینه ی صاف آن، شکل ذوذنقه ای خود را باز می یابد؛ و بر این سطح، به تدریج، از عرض آن کاسته می شود. روبه غروب، از حدود ساعت شش، خط زیرین صفحه ی نور به سوی خط بالا می رود و در این حالت به شکل پنجره های قطاری در می آید، با همان «پرسپکتیو»، که در پهنشدن لخت کویر می گذرد. توری سیمی پنجره ی سلول، در این لحظات آخرین، به صورت خطوط باریک و کشیده، پنجره های قطار را هاشور می زند. قطار دور می شود، پنجره ها باریکتر؛ اولین پنجره کور می شود، دومین باریکتر... تا آخرین آن، که آن نیز، در این غروب غریب / شگفت، نورست کور و دور: در پشت میله های پنجره — مانند خطوط تازیانه که به تدریج در ذهن محو و گم می شود.



امروز نامه های زندان را نگاه می کردم. یکی از نامه های رسیده «آفتابزده»! بود که از آفتاب و دریا سخن می گفت و به یادم انداخت که برای تونیز از گردش آفتاب در سلول نوشته بودم. می دانم که نامه ام به تونرسید اما به یادم آمد که در آغاز آن نامه ی گمشده از محدودیت بیان گفته بودم.

انتخاب نوع مطلب در زندان، طبیعتاً، آزادی در نوشتن را عملاً محدود می کند و شخص، اگر بخواهد تفکر اجتماعی خود را بیان کند، ناچار است — همچنانکه تودریکی از شعرهایت گفتی — ململی از تمثیل بر آن بکشد. به یادم است، حتی، یکی دو صفحه ای که در این باره نوشته بودم، خود، در پرده ای نازک از ململ بود. گویا نور از آن می گذشت و محتوایش را نشان می داد! چادری نازک بر اندامی برهنه؟ شاید! آفتاب، بر اندامی برهنه، زیباست — به شرط آنکه دیگران آن را ضبط نکنند! در محیطی بسته، ذهن گاهی آفتاب را پی می گرفت و گاهی برهنگی اندامی را از خاطره. در آن نامه، چراغ خورشید بود که زوایای سلول را روشن می کرد؛ و در یادداشتی دیگر — مدتی بعد — اندامی بود که در آفتاب روشن می شد. بگذریم

در آن نامه، که به تونرسید، چراغ سانسور ظاهراً از پرده ی ململی استعاره گذشت و نامه در شعله ی چراغ پر پر شد! — رومانقیسیسم سوزناک!

چلچراغ نور، در آن سلول، آویزی جدا از سقف و دیوار نبود: چراغی بود که هیچگاه به سقف نمی رسید و تنها در دل دیوار می درخشید. در گرما و رخوت ساعات اولیه ی بعد از ظهر، آفتاب، از پنجره ای روبه حیاط، به داخل سلول می خزید، اندام در پستر خاک و خمیازه می گستراند، بر سطح می لغزید، آرام پنجه بر گوشه ای از دیوار می کشید، بر سینه ی دیوار تلاطمی یافت، سپس خود را بر لبه ی رف می آویخت و چندی در قاب آن می نشست و سرانجام، مغموم، در حاشیه ای از دیوار دیگر، خط به خط و نقطه به نقطه، هیچ می شد.

چراغی بود که می توانستی ذاتش را لمس کنی: به اندازه ی یک نوک انگشت، یک کف دست، یک نیمرخ یا تمام سر و تن. تلفیقی از وجود خود با ورای خود، برشی از سایه در نور، انعکاسی از خاموشی خود در فروغ و خاموشی فروغ از خود.

چراغی که هیچگاه به یک شکل نبود. هندسه ی نامنظم آن، در آغاز با خطی باریک، از انحناء ها و زوایای تصادفی پتوی بستم شکل می گرفت. خطی که به تدریج پهن تر می شد و می توانستی، با صاف کردن پتو، نمایی از مستطیل بدان ببخشی. مستطیلی که هنگام بیرون خزیدن از سطح بستر، بر سطح خاک آلوده ی آستانه ی ورودی سلول، به شکلی مبهم از ذوذنقه یا لوزی در می آمد - گو که اضلاع خود را، با خمیازه ای تدریجی، کج می کرد. گوشه ای از این ذوذنقه یا لوزی، دقایقی بعد، چنگکی می شد برای بالا کشیدن خود به دامان دیوار کنار در ورودی.

شکستگی نبش دیوار، خانه خانه های قفسه ی پای دیوار، دایره ی کاسه ای که بالای قفسه بود، آنچه در مسیر این مجموعه ی نور قرار می گرفت، تمام اضلاع لوزی یا ذوذنقه یا مستطیل بی نظم پیشین را درهم می ریخت و نقشی تازه بر می انگیخت. اگر به یاد نمی آمد که گفته بودند نباید در آینه بازی کرد، شاید در آینه ی این نور، با جا به جا کردن پتوی فرش و قفسه ی وسایل و هر چیز دیگر، ساعتها بازی می کردم. راستی، جنون در بازی آینه است یا حتی در نظاره ای به تفکر؟! انگار که مرز روشنی ندارد!

هر شکل پیشین، هر لحظه، به شکل دیگری می رسید؛ تجزیه می شد. خطوط کف و کفش و در و دیوار و وسایل، جای منشوری را می گرفت که شکل را، به جای نور، به هزاران اجزاء می شکست: طیفی از اشکال بی نام هندسی. عمق خانه ی قفسه، دسته ی قاشق، انحنای نمکدان ... هر یک، بُعدی به سطح نور می داد. گاه، آنچه می دیدی، نور گسترده بر سطح بود و گاه، در پیروی از اشیاء، حجمی سه بُعدی. آب از درون ظروف شکل می گیرد؛ آفتاب، بر سطح احجام و از بیرون، بُعدی تازه می گرفت: ترکیبی از گره و مخروط و هذلولی، جا به جا شکسته از برش خطوط، گاه لوله ای و گاه قطاعی.

نفوذ نور در اشیاء، لایه های چند گانه ای از تداخل اشکال پدید می آورد: نوری بر سطح شیشه ی دوا، نوری در انحنا ی آن سوی همان شیشه، نوری بر تنگ تیک قرصهای درون آن شیشه؛ یک رشته نور نفوذی، در کوژ و کاو و فضای میان آن دو.

حبه ای قند به ذرات درخشان بلور بدل می گشت؛ برخی شفاف، برخی کدر برخی صیقلی، برخی گداخته؛ هریک به اندازه ی نوک سوزن، هریک دنیایی بزرگ در کوچکی خود.

فضا نیز، در حیطه ای میان مرزهای نور، موج می شد. ستاره های غبار، تابنده و ناآرام، در نهادی کوچک شده و «مینیاتوری» از کهکشان، غلیانی داشت بیش از آن سوی ناپیدا. فشردگی و گسترش هستی، در سلولهای جان و سلول مکان — جانی و جهانی در مشت ...

در این دنیای شفاف و فضای اثیری، اشیاء واقعیت خارجی و فایده ی ابزاری خود را وا می نهاد و از کاربرد جاری خود به بودی متعالی بدل می گشت؛ و زمان نیز، در این زمینه، بُعدی تازه می یافت ... از طلوع تا غروب ...

./.../

«هوا خوری»

و

نمونه های رفتاری زندانیان

نخستین روزهای انفرادی در سکوت و رخوت می گذشت. ناراضی نبودم، چون می خواستم به تجربه آثار آنرا دریابم. زمان بندی زندگی جاری از جهتی مانند بیمارستان بود: وقت صبحانه و ناهار و شام را کمابیش می بایست از نظم زندان، مانند نظم بیمارستان، تبعیت کرد. بقیه ی اوقات، به علت تنگی جا، بیشتر در بستر می گذشت — خواه برای نشستن یا دراز کشیدن. فاصله از بیداری تا خواب، از خواندن تا رؤیا، از نوشتن تا کابوس، نیم قد بیش نبود: دراز کردن نیمه ی بالای تن.

بی خبری از بیرون، عدم تماس با بندگان دیگر، فاصله ی سنتی و عملی برای ایجاد زمینه ی گفتگو با نگهبانان، اجباراً در رفتارهای فردی و یا زوجی بندگان اثر می گذاشت؛ در خود زندانی و در رفتارش برابر همبندش.

نحوه ی گذران وقت، تدریجاً، به صورت اساسی ترین مسئله در می آمد.

هواخوری نقطه ی عطفی در زندگی روزمره بود. در این دوره، هر سلول روزانه حدود یک ربع ساعت، و در زمانی نامشخص از روز، وقت هواخوری داشت. فرا خواندن زندانیان به اختیار نگهبانان بود. امروز، مثلاً، ساعت نه صبح به هواخوری می رفتی و فردا ساعت سه بعدازظهر و پس فردا ساعتی دیگر.

گاهی می شد که، به علت اشتغال نگهبانان، زندانی یا زندانیان یک سلول بیش از یک ربع در حیاط می ماندند. پنج یا ده دقیقه ی اضافی غنیمتی باد آورده بود.

سطوح آفتابی انگار بیش از سهم هر زندانی نور و گرمی نثار می کرد و نعمتی بود بزرگتر از اندازه ی خود در حیاطی کوچک؛ حیاطی لخت و سیمانی و آسفالت، با دیوارهای بلند و حوضی بدون آب. آسمان همیشه بی افق و محدود بود اما، با اینهمه، آسمان بود: تنها راه باز این قفس سر باز.

هنگامیکه نگهبان از خلال میله های در آهنی حیاط صدا می زد که «وقت تمام است» و در را می گشود، حسرت عضلات، منبسط در تعرق تن، اصطلاحی رایج را به معنای تازه ای تفسیر می کرد: «هوای آزاد!» «آزادی» هوا همان معنایی را نداشت که «آزادی» زندانی؛ اما، محدودیت زندانی ارزشی بسیار بیشتر از نیاز صرفاً زیستی او به «هواخوری» می داد. در آخرین لحظه، گویی، آزمندانه از آخرین امکان بهره می جستی تا، در این آزادی محدود، بخشی دیگر از هوای آزاد را در ریه ها ذخیره کنی و ذرات نور را با فشار کف دست و انگشتان در عضلات پا و بازو تزریق.

همیشه، در برگشت به سلول، چند دقیقه ای از ماهیت هواخوری آنروز صحبت می شد.

— «امروز خوب دو دیدیم و حسابی عرقمون در اومد.»

— «آره، ولی حیف که لوله ی دودکش آشپزخونه خراب بود و کلی دود تو حیاط پخش میکرد.»

— «مهم نبود، عوضش نگهبان هف دقیقه دیرتر اومد!» ...

پس از گذشت دو سه هفته، گاهی دو یا چند سلول را با هم به هواخوری می بردند. در اینگونه مواقع وقت هواخوری آنان تقریباً با هم جمع می شد و نیم ساعت، حتی گاه تا یک ساعت، زندانیان در حیاط می ماندند اما یک یا دو نگهبان همراه آنان به حیاط می آمدند و گوشه ای می نشستند تا زندانیان سلولهای مختلف با یکدیگر اختلاط نکنند!

دو سه بار، در این هواخوری مختلط، والیبال هم به راه افتاد؛ چند تن از نگهبانان و چندین تن از زندانیان، مخلوط. حتی در بازی، مثل اینکه در شرایط مساوی نیز، باز آنان برتر بودند. گریزی، در روانشناسی زندانبان و زندانی، از احساس سلطه ی آن یک بر این یک نیست. اگر میل آنان بیشتر به بازی می کشید، یا اگر زندانیان از این آزادی نسبی و امکانی که برای رد و بدل کردن چند کلمه فراهم می آمد، «سوء استفاده» ای، به نظر نگهبانان، نمی کردند، آنگاه بازی، و در نتیجه وقت هواخوری، آفتاب گرفتن، دویدن، به کار گرفتن عضلات، و تعرق، بیشتر می شد.

هواخوری در بندهای عمومی، طبیعتاً، آزادتر بود. در برخی از بندها، یا حیاط مستقل نداشتند یا

آنکه استفاده از حیاط بند محدود بود. وقت، در این هر دو صورت، محدود می شد و تا آنجا که من دیدم یا می دانم از حدود یک ساعت در روز تجاوز نمی کرد. برخی از زندانیان در حیاط پهن می شدند، برخی تند راه می رفتند یا می دویدند و بسیاری به راه رفتن آرام و ساده، و گپ زدن دو یا چند نفری، اکتفاء می کردند.

ماهیت هواخوری بندهای عمومی هیچگاه آن فشردگی و لذت بهره گیری از هواخوری زندانیان انفرادی را نداشت.



برای زندانیان انفرادی هر فرصتی برای بیرون رفتن از سلول غنیمتی بود. هر دو همبند با هم به توالت می رفتند، اگرچه فقط یکی از آن دو نیاز داشت؛ هر دو نفر با هم برای شستن ظروف بیرون می رفتند، اگرچه پیش از یک نفر، رو بهمرفته به نوبت، به ظرف شویی نمی پرداخت؛ برای شستن رخت، گرفتن غذا، جا دادن میوه در یخچالی که کنار راهرو بود، برداشتن یکی دو خیار و چند گوجه از آن، و تقریباً به هر بهانه ی دیگر، هر دو نفر از فرصت استفاده می کردند.

شستن راهرو، گاه به گاه، یکی از سرگرمیهای عمومی بندیان می شد. چند تن از زندانیان داوطلب، به تقاضای نگهبانان، پاچه های شلوار را بالا می زدند و سطل و جارو و کهنه به دست، از ابتدای راهرو تا انتهای آنرا - شاید به طول حدود سی الی چهل متر - چندین بار می شستند. وزیر و امیر و چریک و ساواکی و شخصی در این کار اجتماعی شرکت می کردند. گاهی، از میان هیکل تراشیده ی کسی در زیر پیراهن عزقدار و شلوار زندان که تا بالای زانو تا شده بود، پیراهن سفید آهاری وزیری یا دیپلماتی یا لباس رسمی امیری را در ذهن خود می دیدم که، به جای کهنه برسرجارو، گیلاسی از شامپانی اعلاء در لیوان کریستال به دست دارد و، به جای موهای ژولیده ی زندانی دیگر، به لباس دکولته ی زنی زیبا در مجلس مهمانی می نگرد! - اما، احتمالاً، در هر دو حال کلامی زیر لبی مبادله می کند:

- «راسته که چن نفر رو ممکنه بزنی؟»، «بازجوییت چی شد؟»، «کتاب خونذنی نداری زد بکنی؟»، «بالاخره عفو میدن؟»، «آبگوشت امروز فقط سیب زمینی بود»، «شما هم تو سلولتون دو نفرین؟»....

- «اختیار دارین مادام، قصد جسارت ندارم، ولی واقعاً اندامتون بسیار زیباست»، «... برخوردار تیروهای جهانی و مذاکرات سالت...»، «بله، اگر هرچه زودتر منابع جانشین انرژی هسته ای و اقدامات اساسی برای حفظ محیط زیست...»، «بسیار خوشوقت میشم که شامی در خدمتتون

باشم، تیت - آ - تیت که فوق العاده خواهد بود»....

«تیت - آ - تیت» ... ! زندگی دو نفره در محیط کوچک سلول، روزها و شبهای پیاپی و بلاانقطاع، لزوماً نوعی تفاهم «زوجی» بین دو همبند پدید می آورد. مرتب کردن پستو، مثلاً، اغلب به عهده ی آن یک می افتاد که به نظم و ترتیب علاقه ی بیشتری داشت و درست کردن سالاد به عهده ی آن دیگری.

اولین همبند من در این سلول بیشتر وقتش را به دعا و خواندن قرآن می گذراند یا تجزیه و تحلیل جزئیات مکالمات در ملاقات با بستگان، گفته ها و حتی حرکات نگهبانان و هر آنچه در مسیر زندگی جاری بند قرار می گرفت. من بیشتر می خواندم و می نوشتم و در میانه ی آن یا می خوابیدم یا به بیدار - خوابی می گذراندم. خواب او منظم بود و خواب من نامنظم. ساعات پس از نیمه شب برای من خلوتی بود با خود، اما با احتیاط بسیار تا خواب بسیار سبک او را نیاشوبم - حتی صدای کیسه ی نایلون هنگام بیرون آوردن سیبی ممکن بود بیدارش کند. با اینهمه، هر دو پاس یکدیگر را نگاه می داشتیم. اگر میانه ی روز من می خوابیدم، او نماز یا دعایش را به صدای کوتاه می خواند و شبها، که او می خوابید، من یا سیگار نمی کشیدم یا گاه اجازه می گرفتم و به دستشویی می رفتم و سیگارم را در آنجا می کشیدم.

همبند دوم من، که در فصول آینده از او بیشتر خواهم گفت، گاه به گاه، با حسن استفاده از حسن رابطه ای که با برخی از نگهبانان، پس از «مصاحبه ی تلویزیونی» اش، یافته بود، به راهرو می رفت و مدتی با آنان گپ می زد. در سلول، درگیریهای اصولی و عاطفی من با او بسیار بود. پراکنده، زیاد صحبت می کردیم. او، در تنهایی ناگزیر خویش، گاهی خود را با ورق زدن کتابی سرگرم می کرد و گاهی، ساکت و حتی پنهان، در پستوی سلول می نشست و بی صدا دعا می خواند. رو بهمرفته، در آرامشی نسبی، که گاه برای من عجیب می نمود، وقت خود را تقریباً با هیچ می گذراند.

هر زندانی از هر امکان و بهانه ای برای شکستن یکنواختی زندگی استفاده می کرد. یک بار به شوخی به همبندم گفتم: «اگر تویه مورچه توی راهرو ببینی، فوری صدات درمیآد که آقا، اجازه هست بریم سوارش بشیم و به کمی بگردیم!»

شب یکی از نگهبانان داد و فریاد می کرد. زندانیان ساکت شدند و راهرو فضایی سنگین یافت. پس از چند دقیقه ای سکوت، صدای امیری شوخ از زندانیان سلولی در ته راهرو بلند شد که نگهبان را می خواند. نگهبان، با لحنی تحکم آمیز، اما بدون تعرض، جواب داد:

— «چیه باز سرت رو از لای در بیرون کردی؟!»

— «هیچی آقا، می خاسم بینم اجازه هس که بیایم وسط راهرو زار زار بزنیم زیر گریه!» —
چنان طنز و شوخی را در لحنش به هم آمیخت که نه تنها از فشار عصبی فضای راهرو کاست، بلکه خنده ی همزمان نگهبانان و زندانیان را نیز موجب شد.

— «آخه، حاج آقا جون، قربونت برم، آدم که ساعت یازده ی شب اینهمه سر این زندانیای فلک زده داد و فریاد نمیکنه...»

— «خب بابا، حالا بسه دیگه، در رو ببند و برو تو!»



در را می بستی و به درون سلول بر می گشتی و مدتی با چنین حادثه ی کوچکی سرگرم بودی —
همچنانکه گاه با کوچکان دیگر.

یکبار قبلاً هم اشاره کردم که کوچکی محیط از طرفی و محدودیت نوشتن درباره ی موضوعهای عام از طرف دیگر، اجباراً موضوعهای کوچک را در برخی از نامه ها بزرگ می کرد. اینگونه نامه ها، در عین حال، به نوعی، برخورد با امکانات یا محدودیتهای زندان را، گاه به جد و گاه به سخره، نشان می دهد و شاید انعکاسی باشد از طنزی که جدی تر از این مسائل کوچک و درواری آن حس می شد.

از میانه ی این دوره ی انفرادی گذشته بودم که سیزدهمین نامه را برای دو خانم از دوستانم، مشترکاً، نوشتم و در آن گفتم که انگار این نامه نگاری را سری دراز باشد و چندی نگذرد که به سی امین نامه نیز برسد. نیمه ی «سعدی» این نامه را پس از این فصل می آورم و نیمه ی «نحس» آنرا به فصل دیگر می گذارم. با نوشتن از ریزه هایی مانند «حمام در دستشویی» در نیمه ی از نامه ای و «وصل و هجران لیوان!» در نامه ای دیگر، دشوار نبود که پس از چندی حتی به سیصد برسد! — موضوعهایی که درباره ی آن هم «آزادی عقیده» داشتی و هم «آزادی بیان»...!

شُستَرِیدَنگاه!

(نامه — ۱۲)

./.../

رفتم دوشی گرفتم و برگشتم — تر و تازه! «دوشخانه» ی ما دیدنی است. دوش و دستشویی و توالت در یک محوطه است: مجموعاً حدود سه متر در سه متر، یا کمی بیشتر. از در که وارد می شوی، دست چپ /.../ دو توالت است و دست راست دستشویی که در آخر آن آبگرم کن قرار دارد. دستشویی /.../ سیمانی است و به چاله ای بزرگ می ماند که آبشوی آن در عمق بیش از یک متر قرار گرفته است.

از دو توالت، اولی اصالت خود را حفظ کرده و — ببخشید! — ریذنگاه است و دومی ... مول شده و شُستنگاه.

لوله ای از آبگرم کن و لوله ای آب سرد، از روی کار، به داخل این «دوشخانه» کشیده اند. اسکلت فلزی میزی کوتاه، مثل کرسی، اما کوچک و بدون صفحه ی سطح، بالای کاسه ی مستراح گذاشته اند و روی آن مشمی.

این وسیله ی ابداعی، در مجموع، به [چهار و چند!] کار مختلف می آید: اولاً، نیمی از کاسه را، اقلماً در قسمت سوراخ، از دید می پوشاند؛ ثانیاً، با مشمی که رویش انداخته اند، جایی برای گذاشتن صابون و شامپو حین استحمام پیدا شده است؛ ثالثاً، با ارتفاعی که این «میزیک حمام» دارد، به راحتی می شود پا را بر لبه ی آن تکیه داد و پنجه و کف را شست؛ [رابعاً ...، در صورت لغزیدن از جاده ی تخته در راه استحمام، حائلی است برای پیش گیری از سقوط در دره ی مستراح!]....

می بینی! تکنیک محلی کلی پیشرفته است — و روشن است که کاسه ها هم محلی است، نه فرنگی!

رنگ دیوارها زمانی روغنی بوده است. حالا، تاول زده و طبه کرده و ورآمده، پوسته پوسته های آن در برخی لکه ها مثلی ... [«جگر زلیخا» ...، حیف است!] مثل لبه ی لوله های سوخته ی کاغذی برگشته است.

زیر دوش، تخته ای حدود شصت سانت در شصت انداخته اند و بنا بر این برآمده تر از کف شده و موجب نمی شود که اولاً پای آدم با آب چرک کف محوطه نجس شود و ثانیاً، هوا اگر سرد باشد، رطوبت سیمان، که آنهم لایه لایه و وصله پینه است، پا را بیازارد.

روی در آهنی، که زنگش را می توان از زیر رنگ دید، برای جلوگیری از هرگونه سوء تفاهمی، به خطی جلی، اگرچه کج و معوج، نوشته اند:

حمام

استفاده مستراح نکنید

با وجود این، من خسنگ، شب اول نزدیک بود که به حرمت این حریم حمام تجاوز کنم ... که هم اتاقی من جیفش بی صدا درآمد: «بابا ... اینجا دوشه!» و من، شرمزده [از اینکه بین دو فعل مختلف قاطی کرده بودم!] وسیله ام را دوباره توی شلوار چپاندم و به همسایگی رفتم!

با اینهمه، نمی دانی چه غنیمتی است داشتن یک دستگاه دوش کامل و مستقل در بند! بعضی از بندهای دیگر، حتی عمومی، از این نعمت محرومند. آدم، یواش یواش، دیگر این ریزه کاریهای محیط حمام را نمی بیند و لذت مطبوع آب را می چشد. /.../ دوبار شامپوی سر و دوبار صابون تن و بعد آب تمیز، همه در یک ربع — تا اولاً نوبت دیگران برسد و ثانیاً آب گرم حرام نشود — احساسی ایجاد می کند که در ابتدا گفتم: تر و تازه ... و کمی کیرخ ...!

./.../

سعد سیزده

به انتظار سیمین (سی امین)!

(نامه — ۱۳)

«سقوط ۷۹» را بار دیگر، به ترجمه ی فارسی آن، می خواندم و در جایی صحبت از قیمت نفت بود که آیا سیزده باشد یا، به سوء تفاهمی عمدی، سی — دلار البته! بازی با لفظ اعداد بود در لسان انگلیزی: «ثرتین» یا «ثرتی». در آن مورد به همان سیزده ماند... اما بعد، با «سقوط ۷۹»، اصل موضوع منتفی شد!

این تداعی از آنجا پیش آمد که در دفتر ارسال مراسلات تشکیلات کنونی اینجانب! این مرقومه به سعادت (۱۳) نائل آمد. /.../. بهر حال، برای آنکه، در غیاب عامل بهتری، سیزده گریبانان را نگیرد، آنرا بالمناصفه بین خود بخش کنید تا هریک، پس از شش ماهی، به طرب انگیزی شرب کهنه برسید!

نامه هایتان هر دو رسید: آن یک که در پایان «هیچ نامه» اش خواندی و به ختم امن یجیب مستجاب شد و... یَکْشَفُ الْحُسْنِیْنَ ... وَ سَتِکْشَفُ الْحَسَنَاتِ فِی الثَّوْبَةِ الْمَكْتُوبَاتِ الْمُتَعَدِّدَاتِ؛ یعنی، دیده به نور هر دو رقیمه ی حسنه ی آن ذواتُ الْحُسْنِ روشن گشت و هرآینه در آتیه کشف از حسنات دیگر خواهد شد به جامه ی رقیمات متکثره: تا از سی درگذرد و به سیه صد برسد...!

چنان با خاطری جمع اینجا نشسته ام که خیل خیال را بر خنک خامه ی خام می زانم... اگر کاری برای کردن باشد و بکنند، کرده می شود؛ اما، کار اگر باشد و همیشه برای فردا بماند،

همیشه فردا را انتظاری است در هر روز... در اینجا، دست کم، چنین نمی نماید که کاری کرده آید؛ و اگر بنا باشد که کاری انجام شود، گویا اکنون در دست آقای /.../ دادستان تهران باشد.

بهر حال، هر هفته، سخن از هفته ی آینده بسیار است. در عمومی بیشتر و در این «حجره ی خصوصی» کمتر. اگر بدانید که منحنی روحیات چه فراز و فرودهای چشمگیری دارد. هفته ای گفتگوی «عفو» بالا می گیرد و جزئیات آن، از جوابی تا به زیر گوش، می گردد و ترجیحش اغلب این که: «آخه همیشه همه رو همیشه نگه دارن...» و من اغلب به یاد «أختین» می افتم و آن مثل معروف....

امروز دلم به حال یکی سوخت که ماهی تازه بود، صید شده از دوش. طفلک چنان می پنداشت که هم امروز باید به سراغش آیند و پاشش دارند و شاید هم رهایش کنند! رهایش کردم تا خود به تجربه دریابد که در تعلیق رها شده است. چه حالت خوبی! نه پایی بر زمین بندونه سر بر آسمان داری! (خوشمان آمد که طبعمان هم روان شد، به جای هر چیز دیگر!) نیم و نیم در دنیایی از خواب و بیداری. بی شوخی بگویم، حیف می بود اگر این تجربه نمی بود. تنها عیش (شاید عیب من) اینست که به یک تجربه در تمام عمر نمی توانم خو کنم و تجارب خواهم!

واقعیت جاری اینست که آرام آرام انسان حتی به این هم خومی گیرد و وقت، دست کم برای من، هیچ به تفکر مستمر در واقعیت جاری نمی گذرد. گاه، به راستی، یادم می رود که در اینجا هستم. می توانستم هر جای دیگر باشم: چقدر آب جزیره ی «الب» زلال است و من، هم اکنون، بی هیچ احساس غربت یا دلتنگی، بلکه حتی با نوعی شادی، ماهیان آنرا نیز در زیر آب می بینم که میان ژرفای صخره ها می گردند؛ و کاجهای بلند در جنگلی از نور...؛ به همراه متعلقه ی شرعیه و دو قُرَّةُ الْعَيْنِ.

و از تابستانی تا تابستان دیگر.

من تابستان را، همیشه، در زیر پوست خود لمس می کنم: زنده تر از هر فصل دیگر. و الان هم، با گرم شدن تدریجی هوا، بیدارتر می شوم... به خوبی و خوش سیگالی... گاهی نحس می شوم — اما نه در سیزدهمین!

[به تاریخ روز بعد:] همیشه...! درست به همین آخرین کلمه رسیده بودم که آمدند و هم اتاقی مرا بردند....

/.../

لیوان؛ وصل و هجران!

(نامه — ۱۴)

گاهی نعمتهای کوچک چه خوشحالی بزرگی می آفرینند! نمی دانید صبحانه را با چه لذتی خوردم — دلیل؟ لیوان! لیوان، به تدریج، داشت عقده می شد! در این پنجاه و چند روز، دومین باریست که قدر نعمت «لیوانداری» را می چشم

در شش عمومی، که اتاقی داشتیم هیچده — بیست نفری، چند لیوانِ دوره گرد پیش نبود: هرزگانی، هر دم بر لیبی! چای به نوبت می نوشیدیم و آب بر سفره ی غذا، مشترکاً، هر یک جرعه ای. نظافت ظروف، در آن بند، آرمانی نبود: شستن نوبتی بود و آب همیشه سرد؛ و چای، پس از لحظاتی، با غشایی از چربی و گاهی رنگ. لیوانها، خسته از دستمالی سرد و باردار از چرب‌رنگ چای، جداره ای داشتند کبره بسته. بهتر بود آدم چایش را، یا آبش را، چشم بسته بنوشد و بد به دل راه ندهد! چند باری به مأمورین خرید و نگهبانان گفتیم ... گفتیم و گفتیم تا پس از چند روز چند لیوان تمیز آوردند — نه چندان که به هر کس یکی برسد. به اضافه، آنآ، یکی دوتن (!) از لیوانهای قبلی، سیه دل و پوست انداخته، که عمر خدمتشان مدت‌ها بود به سر آمده، باز نشسته شدند. باز، آنچه ماند، مانند خود بند، عمومی ماند! این تازه تنان نیز، چندی از بکارت گذشته، بارداری خود را، دریده چشم، وا نمودند ... و همینگونه ماندند، به رسم روسپیان؛ تا من، بی لیوان، به پنج عمومی رفتم و در این بند، بار دیگر، هر روز به در یوزه ی لیوان

دوستان محبت می کردند و گاه نوبت اول را به من می دادند — اما می دانستی که لیوان را سربارتشگی دیگرانی. باز، صورت خرید و مأمور خرید و یکبار فقط یکبار، در همان روز اول،

تذکره نگهبان - بی نتیجه! چند روزی سر آمد تا اینکه

روزی از روزها که قمر از عقرب به درآمد و تقارن سعدین پدید، دستم به وصال لیوانی رسید ... چه لیوانی! از پلاستیک خالص؛ با رنگی زیباتر از گل سرخ؛ اندامی استوار و استخوانی، با انحنای کامل گرداگرد قامت - که لمسش، میان کف دست، ارضاء کننده تر از چنگ زدن پاره ای از برجستگیهای پریان بود؛ و دسته ای خمیده و شکیل، حلقه، به ناز خودپسندی و جاه شناسی، از شانه تا کمر ...! خیره ماندم و به زمزمه مصراعی سرودم: «یاور از بخت ندارم ... که تو لیوان منی!» و به یاد آوردم که شاعری بد سلیقه، حافظ نام، قبلاً این مصرع را، با تحریف!، از این لحظه ی بزرگ دزدیده و به «سرای درویشی» خویش «مهمان» کرده بود!

سر مست از وصل، تمام مدورات لختش را، نخست در کوژ بیرون، با دستی حریص، به نوازشی شوم و سپس ...، کنجکاو و مشتاق، با تردید و احتیاط، کاوش را به انگشتان کاویدم ... راضی؛ رجمی پاکتر از دیده ی حوا، پیش از نگاهش حتی بر آدم، حس کردم سرختر از آن گشت که می نمود و لمس کردم پوستی را نرمتر از گلبرگی که می پنداشتم. آب، آب! تشنگی، اگر هم خود از آغاز نمی بود، به دستور مولوی چون می جستی، با چنین لعبتگی ... می آمد! شیر را گشودم، و بنش را تا بن لب انباشتم و سپس ... لب بر لب این جام لبالب: سیراب. در مجلس چای، پنجه در حلقه ی آن، زیبایی او و تعلق خود را، مغرورانه، به همه نمودم و حتی ... به جبران تمتع از متعلقات لیوانی دیگران، گشاده دستانه، اما بدون «قصدا نشاء»، «فرما» زدم - با علم به اینکه همه می دانستند من حرمان زده از همه ی آنان اولی و احقم به اختصاص ...

دریغ! دوران وصال جام تازه کار دوروزی پیش نیاید. از «پنج» به «یک» تبعیدم کردند - بی زاد راه. دو روزی دیگر گذشت و یکی از نگهبانان این بند محبتی عظیم کرد و رفت توشه ام را از «پنج» آورد. دیدم، با حسرت، که لیوان ... لیوانکم ... نبود! می دانستم، اما تازه درکش می کردم، که لیلی را باید از چشم مجنون دید! - بگذریم از اینکه لیلی سیه چرده کجا و لیوان سرخگونه ام کجا! برای نگهبان آن بند و نگهبان این بند، لیوانی بود مثل همه ی لیوانها. شاید هم ... زندان، گوشه ی چشمی شوخ بدان، قرش زدند؛ شاید هم، در آن هنگامه ی عمومی راهرویی دراز که جایم بود و هفتاد نفر دیگر در آن می لولیدند، از راه به در رفت و از دستی به دستی می گشت - چه کسی می داند ... درد از آن دو شب که در کنار بستر خود خواباندمش و بیدار - خواب به اشتیاق صبحی به سر آوردم! چه می توان کرد؛ ... چرخ را همیشه - به سوزناکی! - غدر است در قدر و جور و جفا پیشه ...!

یک بار، در دستشویی این بند، لیوان دیگری دیدم مانند آن. چشمم برقی زد. او که خودش نرفت،

بردندش! به اضافه: «قِر و ناز و عور و غمزه» تنها از این لعبت که نیست، لعبتکان دیگر را نیز بسیار است — و حسادت، به نیمی از قول سعدی: «شَغَب است و جهل و ظلمت»! نیازستم، با اینهمه، آن ماننده را سرزنش نکنم به نگاهی که چرا چنین به ارزانی بر لب دستشویی نشسته است. جایش، در این ماندگی، والا تراست از آن. من آن خود را آب - شوی می کردم اما بر آبشویه نمی گذاشتم! و نیازستم، نیز، که به هم اتاقی کنونی خود نگویم، با لحنی که محرومیت و رنج هجران از آن می بارید: «لیوان من هم مثل این بود!» اما، تفاوت راه تعلق از کجاست تا به کجا: این یک از آن اغیار و یار من گم در غبار! دل از او، سرانجام، شستم و دستم را به آب تمیز. زفتگان را، به پرهیز، رفته گیر!

به این اتاقک که آمدم، بی بُنیگی لیوانی خود را، به مصداق «الفقر فخری»، بی هیچ پرده پوشی، در همان نخستین ساعات با هم اتاقی خود در میان گذاشتم. او، مردی صاحب وسائل، چیزی گفت که یعنی «غم مدار!» و با «کد اقای» تمام برخاست و از رف لیوانی یدک برداشت و به من داد: صیغه ای «مبذولة المدة!» به قبض و اقباضی «ملک یمین» من گشت! خدایش، چنانکه همبند من گفتم، محتاجان را می رساند. راست می گفتم. رفع حاجت می کرد — جز آنکه، ظرفیت کمش، عطش صبحگاهی را کشش نداشت! و می بایست دوبار، میانه ی صبحانه، «انگشت کاغذی» را برای کامی از جرعه ای دیگر بیرون گذاشت ...

باز صورت خرید و مأمور خرید. سه هفته ی پیاپی، به خط جلی و رقم نسخ، نوشتیم: «لیوان پلاستیکی بزرگ آبخوری» و هر هفته، چشم - سفید از انتظار، این قلم از صورت خرید منسوخ ماند ... — این بار می خواستم به نستعلیق بنویسم اما فکر کردم، به این روال، باز معلق خواهد ماند! دیشب که، برای بار آخر، اجناس خرید هفتگی رسید و لیوان میان آن نبود، پنداشتم که قضا چنین است و چنین خواهد بود... اما، تقدیر را، ندانستم که «پایان شب سیه، سپید است»!

امروز، سحرخیزی کامروایم کرد. پگاه بود که برخاستم و هنگام چای گرفتن، بی تفکر قبلی و بی توقع اجابت، منیاب تغال از سر تفتن، به نگهبان چایریز گفتم: «حاج آقا! لیوان اضافی دارین که دوباره مزاحم نشیم؟» — جمله ای کامله، با حکمت بالغه ی ثلاثه: خطاب: محترمانه؛ تقاضا: استفساری، نه سائلی؛ علت: رفع مزاحمت...! راحت، حتی می توان گفتم به راحتی داشتن یک لیوان، کشوی میز فلزیش را گشود و ... لیوانی درآورد بزرگ ... و با محبتی به منزله ی «قابل نداره!» به من بخشید. مات ماندم! تشکری را، با تکه ای پنیر به ناخنک از روی میز، جویدم و به سراغ قوری رفتم. جل الخالق! هرچه در آن می ریختم، گویا ظرفیتش را تمامی نبود... شاید دو برابر لیوانک صیغه ایم! کار کشته هرچند، اما کارآیند! با چای پر و دل خوش به سفره ی صبحانه

آمدم و به هم بندم نشانش دادم و صبحانه راتا به آخر، یکسر، بی تشویش سرکشیدن از لای در و
تکاندن لیوان به اجازه ی چایخواهی، به پایان بردم.

اکنون، چه غم که چهارشنبه ها نه بلیطی در کار است و نه حتی ملاقاتی! خوشبختم ... زیرا دو
لیوانه ام! لیوان صبح و چای سیر، لیوان تفتنی چای یا قهوه. راضیم، راضی راضی، از هر دو راضی.
کاش، در این میان، آن لیوانک طناز نیز به یغما نمی رفت! اما، آنگاه از خوشبختی لبریزم، شدم
— زیاده خواهی و افزون طلبی ...! نان و چای و کرشمه و لیوان! زندان....

/.../

www.KetabFarsi.com

زجر بستگان در بیرون

همانروز ورود به سلول دریافتم که چهارشنبه روز ملاقات هفتگی در این بند است و برخی از زندانیان انفرادی نیز ملاقات دارند. با آنکه دو هفته ای در بند قبل ممنوع الملاقات بودم و با آنکه از عمومی به انفرادی آورده بودند، امیدوار شدم. همانشب از طریق نگهبان راهرو با مسئول بند صحبت کردم و شماره ی تلفن منزل را دادم و خواهش کردم که اگر هنوز محظوری برای ملاقاتم هست دست کم بگویند.

اولین چهارشنبه را با طیفی گسترده از امید، انتظار، دلسردی، سرخوردگی و سرانجام خشمی مایوس به سر آوردم. کسی نیامد؛ نه از بستگان که ملاقات کنم و نه حتی از نگهبانان که بگویند ملاقات ندارم. از بند پیش می دانستم که نگهبانان «لأ و نَعْم» نمی گویند، یا حداکثر می گویند که نمی دانند. اما گمان می بردم بین «نگهبانان بد» که در بند پیش دیده بودم و «نگهبانان خوب» که می گفتند در این بندند، فرقی هست. به تجربه دریافتم فرقی اگر باشد در جزئیات است نه در روشها و رویه هایی که در این زندان به صورت نظام حاکم درآمده بود. نظام کنونی زندان یا معنای «آزار روحی» را نمی دانست یا، اگر می دانست، همانند نظام پیشین، زندانیان و بستگان آنان را سزاوارش می دانست. از آن پس، در چهارشنبه های دیگر، دیگر منتظر نمی ماندم و راحت تر بودم.



می دانستم که بستگان، در بیرون و بی خبری، زجر بیشتری از زندانیان می کشیدند. دانستم

آنزمان تنها از روی حدس و عاطفه بود - بیرون که آمدم حد آنرا دریافتم.

در مدتی که ممنوع الملاقات بودم، به همسر و برادران یا خواهرانم - تنها کسانی که حق ملاقات داشتند - نمی گفتند: «خانم! آقا! زندانی شما حق ملاقات ندارد - تشریف ببرید / یا گورتان را گم کنید!»، نه! درست مثل آنکه با تکه کاغذی در اداره ای بازی کنند، یک روز می گفتند: «زندانی شما رو بردن بازجویی!» - معنایی چندمین از «بازجویی»! روز دیگری گفتند: «از صبح بردنش دادسرا، هنوز برنگشته». پرسش بستگان، در هیاهوی بی فرجام پشت در «قصر»، که: «تا آخر وقت برمیگرده؟ میشه امروز ملاقاتش کرد؟» همیشه یک جواب نداشت. گاهی: «معطل نشین، برنمیگرده»، گاهی: «معلوم نیس، میخاین بموتین تا آخر وقت، اگه برگشت میگیرم» و گاهی: اصلاً جواب نداشت!

روز ملاقات، روز شکنجه و تسلاهی بستگان بود. اگر دو اصطلاح رایج را از بار جنسی اش تهی کنیم، دقیقاً روز «سادیسیم - مازوخیسیم» بود. شاید هم نیازی نباشد که آگاهانه این بار را از اصطلاح بگیریم زیرا، در این شرائط، بار چنین اصطلاحاتی خود به خود از مدتها پیش افتاده بود!

جوابهای سربالا، جواب ندادنها، پراکنده کردن دهنها و گاه صدها نفر با کتک و ته تفنگ و گاه تیر هوایی، یک روی داستان بود - «سادیسیم قدرت!». روی دیگر: صف کشیدن از صبح سحر، زنها یک خط و مردها خط دیگر، همسر تنها و برادر تنها، یک جا پرداخت پول هفتگی برای زندانی و جای دیگر پول میوه و جای دیگر تحویل دادن بسته ی لباس، ساعتها و ساعتها انتظار... - «مازوخیسیم محبت!». سپس: «خانم / آقا...!» با خطابی ناسزاگونه: «زندانی شما رو بردن...»

«کجا؟! پس امروز هم نمیشه ملاقاتش کرد؟»

«نشد!» - نتیجه ای، با سوز دل، در پایان روز.

مدتها پس از انتقالم به انفرادی، حتی به بستگانم نمی گفتند که منتقل شده ام و یا آنکه حق ملاقات ندارم. حکایت را، پس از آزادی، از آنان می شنیدم:

- «دیگه عاجز شده بودیم. یه روز میگفتن رفته بازجویی. یه روز میگفتن بردنش بند چهار، روز ملاقاتش پس فردا، اونروز بیاین. میرفتیم. میگفتن: نخیر، این بند نیس. میرفتیم دفتر زندان، از «حاج آقا» می پرسیدیم، از «کبلاقا» خواهش میکردیم. میگفتن شاید رفته باشه بند هشت، سه روز دیگه روز ملاقاتیه. سه روز دیگه واسه ی این بند میومدیم. باز همین وضع. دیگه هر روز میومدیم و فکر میکردیم شاید همین بندی باشه. که امروز ملاقات دارن. از صبح ساعت شش تا

حدود چهار بعد از ظهر و گاهی تا عصر. دیگه نمیدونستیم کجا بریم و به کی بگیم.»

همسرم شاید گمان می برد که اگر روزی، باز، واتیکان بر سرزمین مادریش حاکم می شد و سرانجام می بایست به آنجا و نزد پاپ رفت، در اینجا، پس، می بایست به قم و نزد امام رفت. پس، روزی، بدون آنکه کلامی با کسی در میان بگذارد، چادر و مقنعه بر سر گذاشت و تنها به قم رفت — تا آستانِ فیضِ «فیضیه» ...

— «مقنعه به سرت کردی، روبنده بستی؟!»

-- «من چی میدونم اسمش چیه، ولی همینکه مثل قابلمه میمونه و همه ی سر و صورت رو میگیره و فقط دو تا سولاخ داره واسه ی چشم؛ از همین ها گرفتم و سرم کردم و دستکش سیاه هم پوشیدم.»

— «خب، چرا رفتی عزیزا!»

— «آخه ...» — هنوز، در تلفظش، «مدی» به «ضمه» می رسید و «خ» صدایی نرم و خفیف داشت — با خشمی سرخورده می گفت: «واسه ی چی انقلاب کردیم ...» با صیغه ی جمع فعل، تعلق را می رساند؛ کشور و نهضت را کشور و نهضت خود می شمرد و خود را پایبند هر دو. «واسه ی اینکه همون وضعیت قبلی باشه! واسه ی اینکه هیچکس به حرف هیچکس گوش نده! واسه ی اینکه آدم ندونه چرا شوهرشو گرفتن؟ تازه، ندونه که هنوز زنده اس یا مرده؟ بالاخره میبایس اینارو به یک نفر گفت. به یک ... چی میگن؟ اتوریته ...»

— «... مرجع»

— «... خب، مرجع، به یک مرجع گفت. آدم اگه هیچی نگه که جگرش غلتک میزنه! او اقلأ میبایس به کاری بکنه.»

— «بالاخره چی شد؟»

— «تا دم در مدرسه رفتم. اونقدر شلوغ بود که نمیدونستم چکار کنم. با هر کسی میخاستم حرف بزنم — برای اینکه نفهمه خارجیم — «آقا» نمیگفتم، میگفتم «برادر!» هیچکس گوش نمیداد. همه از سر و کول همدیگه بالا میرفتن. بالاخره به یکی از پاسدارا گفتم که میخام حضرت العظما رو ببینم. با چشمایی به من نگاه کرد که باندازه ی دو تا تخم مرغ نیمرو بزرگ شده بود. فکر کردم شاید لقب آقا را غلطی گفتم. ساده تر گفتم با خود حضرت امام کار دارم، میخام حرفامو به ایشون بگم. گفت خواهر، مگه اینهمه مردم رو نمیبینی، همه میخان امام رو ببینن. باید با همینا بری. گفتم آخه میخام با ایشون حرف بزنم. گفت همیشه خواهر، همه میخان ... دیدم فایده نداره. گفتم «al diavolo» — (به جهنم) — و دیگه ول کردم و برگشتم و شب همه اش فکر کردم و گریه کردم — نه فقط واسه ی تو، واسه ی مملکت ...»

تنها او نبود که چنین روزی، یا شبی، داشت. بستگان بسیاری از زندانیان کمابیش می بایست از صافی های رنج و زجر بگذرند تا به کسب خبری یا چند دقیقه ای ملاقات دست یابند.

روزی که سرانجام به بستگانم گفتند که به بند یک و انفرادی منتقل شدم، نگرانی و سرگردانی آنان تثبیت شد. «بند یک»، در بیرون نیز، ربعی میان بستگان زندانیان داشت؛ «بند شوم» بود، «بند سنگین» تلقی می شد در حالیکه، مثلاً، بند پنج «بند سبک» بود، «بد عاقبت» شمرده نمی شد. اینرا خود نگهبانان و مقامات زندان نیز گاهی می گفتند.

شبى دلهره ی همسرم اوج گرفت. در نزدیکی خانه ی ما، خانواده ای دیگر نیز یک زندانی داشت. پاسی از شب گذشته یکی به محله آمد و در هر دو خانه را کوفت. همسرم نبود، به خانه ی دیگر گفت:

— «من از کمیته هستم. خیلی متأسفم که خبر بدی رو باید بهتون بدم. بدبختانه حکم اعدام زندانی شما و همسایه ی تون صادر شده و من خودم به چشم دیدم!»!

در آن حالت، کسی به صرافت این نیافتاد که از وضع و هویتِ راوی تحقیق کند. چه از کمیته بود یا نبود، چندان مهم نبود. داستان نکته ای بس اساسی تر در بردارد: باور کردنی بود! چرا؟ بستگان ما می دانستند که در هیچ نظام حقوقی، چنین مجازاتی بر ما روا نبود. بستگانم می دانستند که در همین نظام انقلابی نمی بایست، از آغاز حتی بازداشت شوم تا چه رسد به مجازات و آنهم اعدام! برسم. چرا، هرچند با تردید، این خبر را دست کم باور کردنی می دانستند؟ پاسخ این سؤال اساسی را تنها در رویه ی دادسرا و دادگاههای انقلاب می باید جست و فقدان ضوابط.

همسرم می گفت هنگامیکه دیروقت به منزل رسید و این خبر را، در لفاف تمهیدات بسیار از همسایگان شنید، شب را به تنهایی بالکن و باغچه ی منزل سپرد تا تردیدش را، که آیا وظیفه دارد به برادران و خواهرانم بگوید، به صبح برساند.

— «چی میتونستم به اونا بگم؟ برادرتون فردا اعدام میشه؟! یا راس بود یا دروغ. اگه راس بود، چکار میتونستن بکنن؟ اگه هم دروغ بود، چرا بیخودی اونا رو نگران بکنم. توی همین فکر بودم و جگرم را میجویدم که برادرت نصفه شبی اومد سری بزنه. بهش گفتم و دوتایی نشستیم تا سفیده. کله ی سحر باز رفتیم اینور و اونور و پشت قصر، تا تونستیم بفهمیم هنوز زنده ای!» — تا دیر زمانی پس از بیرون آمدنم، کابوس این شب تردید در جانم چنگ می زد.

در همان ایام، یکی از دوستان همسرم، که نگرانش را می دید، وسیله ای برانگیخت تا دست کم

تلفنی از کسی که جزء سرشناسان روز بود خبری بگیرد:

— «سلام آقا، خیلی معذرت میخام که مزاحم میشم. شوهر یکی از دوستانم زندانه. بند پنج بود و بردنش انفرادی در بند یک. خانمش خیلی نگرانه و میگه که اعدامش میکنن. میدونم اینطور نیس! ولی میخاستم از شما پرسم وضعیت بندها فرق داره؟»
«سرشناس» از آن سوی سیم محبت کرد و تسلا داد:
— «نه خانم، به هیچ وجه! همین چن روز پیش چن نفر رو از همون بند پنج اعدام کردن ... فرقی نمیکنه، خیالشون جمع باشه!»



روزی خواهرم، به همراهی همسرم، به ملاقات آمد. نخستین باری بود که می آمد، زیرا در هفت ماهگی بارداری خود بود؛ و آخرین بارش شد. خوشحال بود که پس از مدتی دوندگی در بیرون، امکانی برای دسترسی به دفتر «آقا» یافته بود تا شاید بتواند گره کور کارم را بگشاید. در پرده، اما با فریادی که اساس صدارسانی در ملاقات ها بود، خبر خوش را بازگو کرد. واکنش من بسیار ناخوش بود و، با فریادی که اساس صدارسانی در ملاقات ها بود، به ناسزایی بی پرده به «آقا»! و دفترش رسید. میان نگهبانانی که بین دو پرده ی سیمی — تجیری حائل بین زندانیان و بستگان — پرسه می زدند، خواهرم کوشید تا هراس خود را از «عواقب» این بی پروایی، با اشاره ی انگشت بر گلوبه نشانه ی سر بریدن، برساند. همسرم پس کشید و دلهره ی خود را از اتاق ملاقات بیرون برد. خواهرم، در چند دقیقه ی دیگر که از وقت ملاقات مانده بود، گچ چهره را با آب چشم نم می داد تا به انجام بار خود و بار مرا بیرون برد. چند روز بعد، اگر بار مرا نتوانست وانهد، بار خود را وانهاد: هفت ماهه زایید...

برادرانم، با اینهمه، در بیرون می دویدند اما، آنان نیز چون من، در بی اصولی پاشنه می ساییدند که در دم سلطه گران و هرم سلطه کف می کرد و بخار می شد.

تنها نگرانی و دلهره نبود که بستگان را در بیرون زجر می داد. دوندگی، به هر دری کوفتن، دندان را برای گشودن هر گره ای فشردن ... و سر خوردن.

بستگان و دوستان، و همچنین یاران و همکاران و حتی ناشناسانی علاقمند، که دست کم به رعایت اصول پایبند بودند، راهی برای باز کردن تنگنا می جستند — و چیزی جز آگاهی بر اتهام و مبانی آن و رسیدگی به کار نمی خواستند.